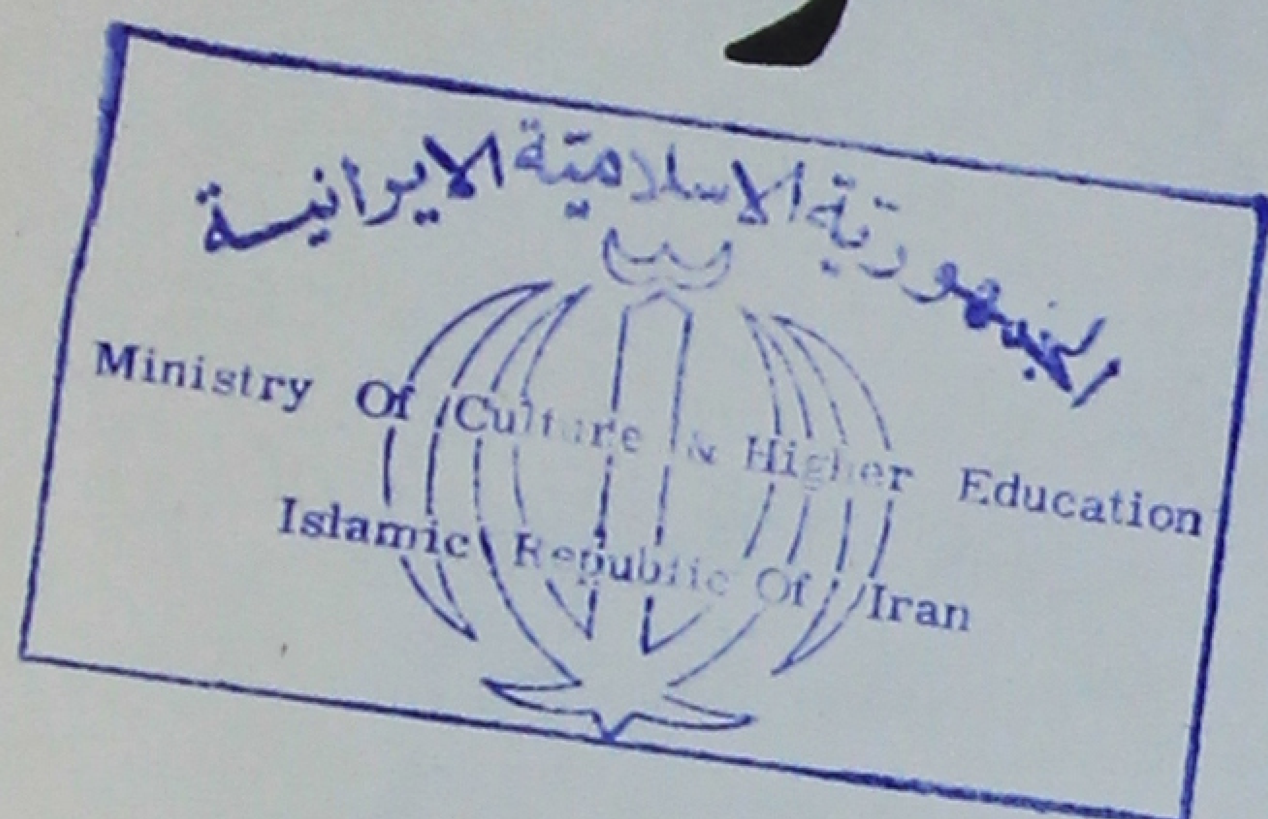
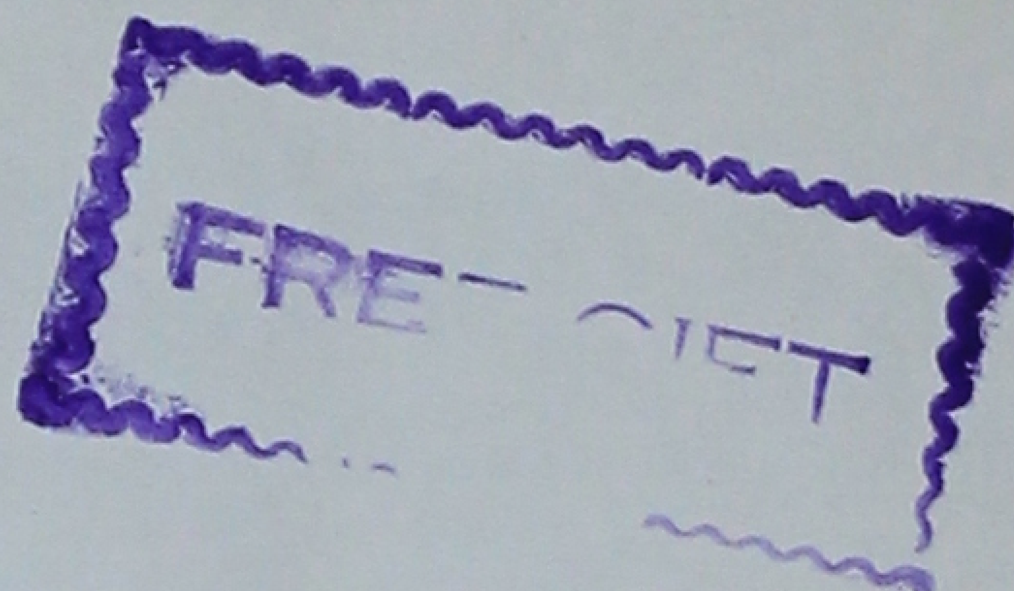
منتخب نثر معاصر





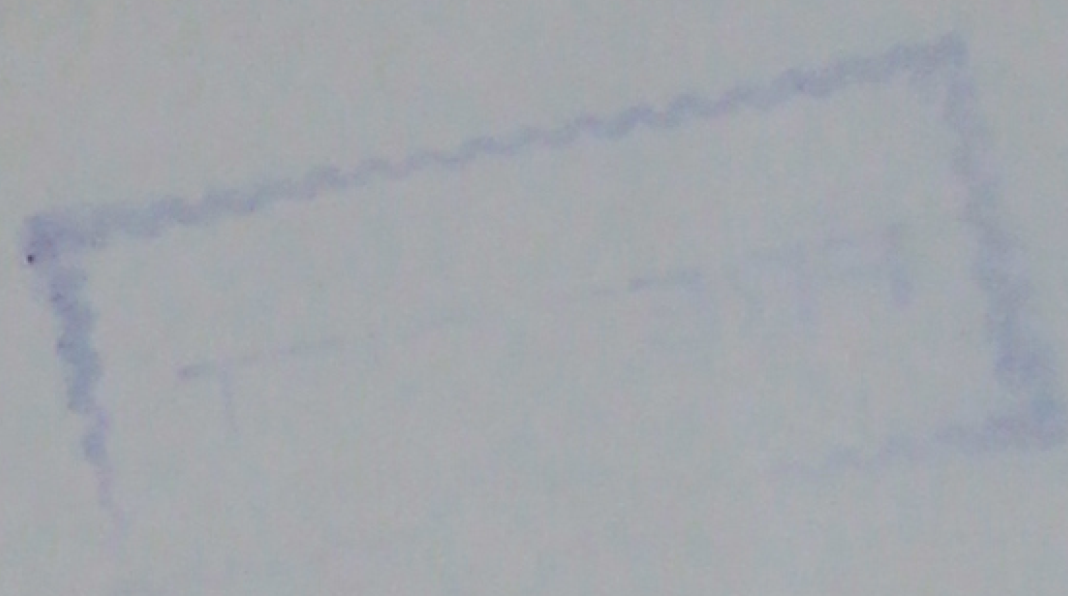
جلد اول

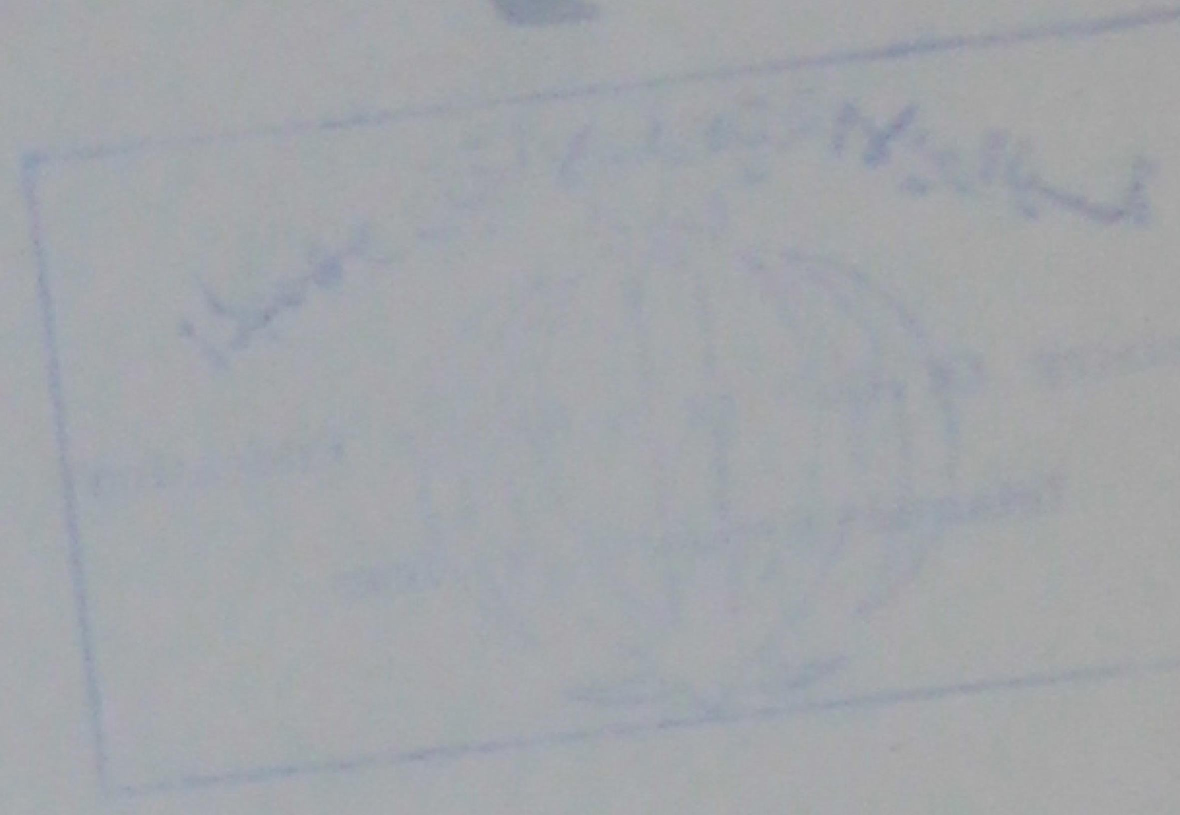
ترجمهٔ حال و نمونهٔ نثر

پانزده تن از نویسندگان معاصر

چاپ اول

۱۳۴۹





یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك)

یوسف اعتصامی درسال ۱۲۵۳ شمسی درتبریز متولد گردید.

عهد صباوت را درمهد تربیت پدروالاگهرومعلمین‌منتخب به‌تحصیل‌مقدمات‌پرداخت، وپس ازبلوغ بسن رشد وتمیز، باشوق غریزی وسوق طبیعی بی‌عدیل خویش به‌تتمیم‌فضایل و تکمیل علوم وآداب ادامه داد، و تاکریاس مرگ، طرب طلب وشور دریافت در اودائم ویکسان ماند.

درکودکی ، علوم ادبیهٔ عربیهٔ را فراگرفت . فقه و اصول ومنطق وکلام وحکمت قدیم را بسزا آموخت. در خطوط اربعهٔ نستعلیق ونسخ وشکسته وسیاق ازبسیاری استادان سلف، گوی سبقت ربود. و سپس ازعلوم حدیثه بهره‌های وافی برداشت. درزبان ترکی‌ـ اسلامبولی دبیری‌شیرین سخن، درفرانسه مترجمی توانا، ودرلسان وادب عرب بالخصوص یکی از ائمه وارکان بشمارآمد، چنانکه بی‌شك دراحاطهٔ باین لغت درایران بی‌همال ودر مصر وعراق وشام معاصرکم‌نظیر بود.

بیست سال ازعمرش نرفته بودکه‌کتاب **«قلائدالادب فی‌شرح‌اطواق‌الذهب»** عربی اورا مصریان جزوکتب مدرسی قرار دادند؛ و دیری برآن نگذشت‌که ادبای ساحل نیل برکتاب عربی دیگر او **«ثورة‌الهند»** تقاریظ غرا نگاشته و مطابع بولاق و قاهره درخرید حق طبع آن بریکدیگر پیشی جستند.

هم دراین‌اوان‌بودکه بسائقهٔ حب ترقی ایران وشعف خدمت ابناء وطن ازصرفه‌جوئی خرج جیبی‌که از پدر میگرفت مطبعهٔ حـروفی به تبریز آورد وبدین وسیله مشکلات کار صاحبان مجلات ورسائل وکتب راکه تا آنروز بامطابع سنگی سروکار داشتند آسان‌کرد. واین مطبعه، اگر چاپخانهٔ سربی زمان عباس‌میرزا راکه هم ازاول امر ازمیان رفت‌درنظر نگیریم، نخستین مطبعه‌ایست‌که درآذربایجان دائر گردید.

تألیف وطبع کتاب «تربیت نسوان» درامر حقوق و آزادی زنان، دربحبوحهٔ تعصب عام، خاصه درتبریز آن روزی، نمونهٔ یکی از نوادر شجاعتهای ادبی‌است، همسنگ صلای **« قولوا لااله‌الاالله تفلحوا »** در جبل حراء و ابرام در حرکت‌کرهٔ ارض در مجمع انکیزیتورهای نصاری وبشهادت تاریخ، یوسف اعتصامی درایران اولین‌کسی‌است‌که لوای این حریت افراشته وبذر این‌شجر بارورراکاشته است.

طرز مجله نگاری‌را تنها بهار ماهیانه در عرض دو سال (۱۳۲۹ و ۱۳۴۱ هجری)

بایرانیان آموخت. حسن انتخاب مواد، یکدستی اسلوب وعذوبت سبك این مجله درمنتهای حدامکان وقت وذروهٔ کمال دسترس بود.

ترجمهٔ «خدعه وعشق» شیلر؛ «سفینهٔ غواصهٔ» ژول‌ورن؛ «تیره بختان» ویکتورهوگو (جلد اول ودوم)؛ «ترجمهٔ حال تولستوی»؛ «هانری چهارم»؛ «تاریخ خصوصی ناپلئون»؛ «سقوط ناپلئون سیم» (درچهار مجلد)؛ «مقالات امریکائی»؛ «هانری هشتم و ملکهٔ ششم»؛ «کونت دومونگومری» (درسه جلد)؛ «کولونل ژیرار»؛ «طبیب فقرا»، «ایفون مونار»؛ «متمولین آمریك»؛ «عشق و جوانی»؛ «خزینهٔ مخفی»؛ «کاترین هوارد»؛ «تولیپ نوار»؛ «ریشاردارلنتون»؛ «لاتورسن ژاك»؛ «معاشقهٔ فرانسوای اول»؛ «معاشقهٔ ناپلئون اول»؛ «برج‌نسل»؛ «روکامبول» و متمم آن (دریازده جلد)؛ وغیره وغیره؛ بعضی آثار دیگر این روح‌کاروکوشش است‌که پاره‌ای ازآن بطبع رسیده ومنتشرشده و برخی دیگر درکتابخانهٔ شخصی او برجای ومرهون استعداد زمان وموقوف رسیدن وقت خویش میباشد.

درمیان ترجمه‌های مزبورکه اکثر آنرا این بنده بتفصیل یا اجمال دیده است، تنها مطالعهٔ «تیره‌بختان» ومطابقهٔ آن با اصل فرانسوی، بروشنی آفتاب شرق واضح میکندکه این درر الفاظ و غرر تعبیرات ترجمه در مقابل آن کلمات‌گزیده و معانی لطیف و دقیق مؤلف، جز ازبحر فضلی زخار و دریای ذوقی لبریز وسرشار نتراویده است. و اگرهوگو خود بنفسه این‌کتاب را بفارسی مینوشت، بی‌شبهه همین الفاظ منتخب و عبارات بدیع را اختیار میکرد.

درنتیجه همین ولع وشیفتگی بکتاب وترجمه وتألیف، یوسف اعتصامی درقسمت‌عمدهٔ حیات خویش از خدمات دولتی ونوع آن برکنار ماند و با میراث متوسطی از پدر قناعت ورزید. تنها از دورهٔ دوم، به ابرام رفقای حزبی، وکالت مجلس شورای ملی را قبول‌کرد ودرسالهای آخری بریاست‌کتابخانهٔ مجلس وعضویت «کمیسیون معارف» رضا داد.

باضعف پیری، دراین مدت‌کوتاه، سه‌مجلد ضخیم برچندین هزار جلدکتب‌کتابخانه فهرست نوشت‌که دوجلد آن بچاپ رسیده وسومی هنگام وفاتش دردست طبع بود. فهرست مذکور نظیر بهترین وکاملترین افراد نوع خویش وجامع همهٔ ممیزات ومشخصات‌هرکتاب ویکی ازشاهکارهای صناعت وفن است.

در «کمیسیون‌معارف»، گذشته ازتصحیح ترجمهٔ «تاریخ روم»، «سیاحتنامهٔفیثاغورس» را ترجمه‌کرد وبنفقه ونفع‌کمیسیون بطبع رسید.

و هنوز مرکب این‌کتاب آخری خشك نشده بودکه، یك هفته پس ازمرگ خواهر خویش، درشب یکشنبهٔ ۱۲ دیماه ۱۳۱۶ داعی حق را لبیك‌گفت.

ازجملهٔ بازماندگان او، خانم پروین اعتصامی است‌که درسلاست ومتانت شعرهم‌رتبهٔ استادان قدیم نظم ودرمیان زنان‌ایران بشهادت‌تاریخ یگانه وفرید، وگوهر رخشندهٔ اکلیل مفاخر عصر حاضراست.

ستاره‌ها

جلو پنجره ایستاده آسمان را تماشا میکردم . تنها یك ستارهٔ زیبا باچشمی از سیم سوخته‌در رواق ازرق میدرخشید. درحالتی که نگاه من درفضای کبود بیکران گم‌میشد و پردهٔ قیراندود شب بروی زمین میافتاد، وقتم به تفکرو مراقبه میگذشت و هوش وعقل بجائی که قلب دلالت میکرد متوجه بود.

برستارهٔ عالم‌بالا که بمن مینگریست و تبسم مینمود ، بحسد وحسرت نگاه میکردم. این ستاره، گوئی مرابسوی خود میکشید ! اگر آنجا بودم، ازفرازچرخ بلند اوضاع زندگانی انسان را میدیدم ، برکارهای نوع بشر میخندیدم ؛ آهها و ناله‌های دختران‌جوان رامی‌شنیدم، خیالات وتصورات آنها را کشف کرده، اشکهای نهانی را بدامان جمع نموده با خود میبردم .

آرزو داشتم ستاره‌ای خوشگلتر از من مرا دوست بدارد و بتوانم یك شب تابستان درصفحهٔ آسمان شناوری کنم، هنگامی که گیتی در بستر راحت خفته است در آنجا ظاهر شوم !

شب شده بود . ستاره‌های دیگر پهلوی ستارهٔ من پیدا میشوند . هر لحظه هزارها کوکب‌رخشان طلوع مینمودند وسقف آسمانرا میآراستند. هرگز آسمان اینقدر تماشائی وخوش منظره نبوده است : فضائی پر از رونق و روشنائی ، ساحتی مملو از اشعه و انوار !

این میخهای زرین که بر این حصار فیروزه کوبیده شده‌اند چیستند ؟ اینها چشمان فرشتگانند یا روشنائیهای درگاه یزدان؟ هرستاره جهانی جداگانه است، یا روحی است که درعالم علوی ساکن است ؟

میخواستم ستاره باشم ، هرگزاندوه و اندیشهٔ روزگار را بخود راه ندهم ، پیوسته دوست‌داشته، برای دیدارجمال نیکبختی بکوشم .

میخواهم ستاره یا پرنده یا گل باشم ، چیز دیگر نمیخواهم ...

اگر مثل این قمریهای سفید ، بال و پرداشتم ، تا همه جا پرواز کرده به پیشگاه قدس خداوند شتافته در بهشت میآرمیدم !

آری ، بسیار بالا میرفتم ، پر خود را از فروغ خورشید پیرایه‌ها می‌بستم ، در صعود خویش میفهمیدم دیبای آسمان را از چه بافته‌اند ، نغمات کروبیانرا میشنیدم ، دائماً میپریدم ...

اگر پرستوی کوچکی بودم، باآن بالهای ظریف از دریا عبور کرده، امواج را شکافته ، سر بآسمان سوده ، بجائی که دلدار من آنجاست میرسیدم و در موسم بهار بر میگشتم !

پرستوی من فکرمن است، طائری تند رو که از کوه و دریا و دشت وهامون میگذرد، درعروج ونزول زیرك وچالاك است، راه میرود، میپرد، میایستد، باقتضای درجات شوق و حرارتی که قلب مرا تکان میدهد عمل میکند ، مرغ دردمند بیچاره‌ای که‌غالباً آزرده و گاهی‌مجروح برمیگردد !

اگر گل کوچکی بودم، مکانی در کنارجویبار پسندیده، گوشهٔ امنی انتخاب نموده، زیرعلفها پنهان میشدم وعمر کوتاه من میان عطرهای لطیف میگذشت، باد صبا مرا بهرطرف متمایل میساخت ، اشک ژاله را خندهٔ آفتاب از چهرهٔ من پاك میکرد، حیات من‌معنی عشق وجوانی را شامل بوده، جزپریان وپروانگان دوست وآشنائی نداشتم .

اسم من هرچه باشد، همیشه خوب ودلپذیرخواهد بود. گلها همیشه خوشگل وخوش‌آیندنیستند. از گل‌سرخ گرفته تابنفشهٔ متواضع، گلهاهمه مفهوم شعروعشقند.

اگربر گهای مرا باد پراکنده کند، اگرروزی زیریك پا یا روی یك قلب پژمرده شوم چه خواهد شد ؟ مثل یك گل زندگانی کرده و مرده‌ام !

مثل ستاره نمیدرخشم، مثل مرغ پروبال ندارم ، مثل گل معطر نیستم ، اما ازهمه بهترم ، من معنی منظومهٔ حیات و روح هیئت اجتماعم . دانستید من کیستم ؟

اثر ژول سیمون

زن کارگر

مردآهن را با انبر برداشته ، تا وقتی که سفید شود دراخگرافروخته نگاه میدارد ؛ بعد روی سندان گذاشته با چکشی سنگین که بدست راست گرفته است آنرامیکوبد . آهن گاهی‌ازاین سمت گاهی‌ازسمت دیگرنازك ودرازمیشود وباران جرقه بهر سوی میپاشد . قطعهٔ آهن از شدت تافتگی سفید شده پس از آن رنگش بسرخی مبدل گردیده وبالاخره بحالت اصلی خود برگشته‌است . دراین حال‌نیز مثل آتش میسوزاند . مرد آن را درآب فرومیبرد ، آب ازتصادف بحرارت جوش میزند وکوره پرازدود وبخارمیشود .

بهمین ترتیب پاره آهن دیگر را بکار انداخته وسرگرم عملیات است . از ساعت هفت صبح تا ده شب ، صدای پتك از کارخانه بلند است . مرد غرق عرق است وبصعوبت نفس میکشد . اما چکش ازافتادن برروی سندان خسته نمیشود . این عمل شاق برای بازوی توانای اودرحکم بازیچه است .

ساعتی که درآن حوالی است وقت فراغت را اعلان مینماید . باچندضربه، کارناقص‌راتمام کرده ، پتك را بطاقچه انداخته ، پیش گیرچرم رابدیوارآویخته، صورت را با دستمال پاك نموده ، نفسی بآسودگی کشیده ، ازدکان بیرون میآید. استنشاق هوای غلیظ شهراورا محظوظ میکند. ازمیان سقفهائی که بهم نزدیکند ، آسمان را مانند نواری کبود مشاهده مینماید. دو احتیاج زندگانی جسمانی اورا

وادار کرده است زود بمنزل برسد : خوردن وخوابیدن .

فردا درطلوع فجربه دکهٔ خود مراجعت خواهد کرد . اواولین عامل لایق کارخانه است . روزهای یکشنبه هنگامی که دست زن خود را چسبیده با دوستان خویش درمیدان بزرگ گردش میکند ، برای انجام هرخدمت و مساعدتی آماده است . به تنهائی نیروی دونفررادارد . کاری که برای دیگران مشکل وممتنع است، نزد اوآسان وخالی ازاهمیت است . با دونفر کارگرویك شاگرد خود بزودی استاد وارباب خواهد شد واورا بعضویت شورای بلدی انتخاب خواهند کرد .

در موقعی که مثل نیکبختان درخواب است ، زن برای حاضر کردن سوپ برمیخیزد . بامداد و چاشت و شب ، سوپ موجود است . شبها گوشت آب پز بآن علاوه میشود . همینکه همه چیزمهیا شد ، او را بیدارمیکند . مرد لقمة الصباح را خورده صورت زن خود را بوسیده ، بادلی شادمان بدکان میرود .

سلام استاد ! ـ سلام دوست من! دم را بدمید ، مشغول بشویم !

زن باکمك دختربزرگش سه طفل دیگررا ازخواب برانگیخته . صورتهای کوچك آنها پس ازشستشو ، سرخ وصاف و خوشرنگ است . با هم دعا میخوانند با هم قدری شیرمیخورند ، با هم بطرف مکتب حرکت میکنند . همیشه مادرشان آنها رابمکتب میرساند . دخترك ازشاگردان اول کلاس است ، شاید جایزهٔ بگیرد. مادرودختراز تصوراین خوشبختی بقدری مسرورند که توصیف آن ممکن نیست ! پسرها مثل تصویرمطیع ومؤدبند . وقتی که آنها درمکتب جغرافی یاد میگیرند یا باقتضای قوهٔ خودشان دیکته مینویسند ؛ این دواطاق راکه پناهگاه خانواده است ، مادرازاول تا آخر ،ازبالا تا پائین، جاروب میکند. ازپاك نمودن و گرد گرفتن وقتی فارغ میشود که بقول خودش «تمام اثاث واسباب زندگانی مثل مردمك چشم صیقلی ومصفی باشند» ! طبخ وتهیهٔ غذا فراموش نشده است. دراثناء تنظیف خانه ، پنجره‌ها باز میمانند مگراینکه سرمای سخت مانع شود . عقیده‌اش اینستکه هوای بسیار ، آب بسیار ، جاروب زدن بسیار ، انسان را ازطبیب بی‌نیازمینماید .

اوفقط بخدمت خانواده قانع نیست . برای همهٔ خیاطی میکند . هرسه سال یك نیم تنه ویك کلاه برای کار گرمیخرند تاروزهای یکشنبه لباسش پژمرده نباشد. هریك ازاعضای خانواده ، سالی یك کفش نو دارند . مادرهمهٔ رخوت را رفو کرده وصله‌میزند ، وبعد از ترمیم واصلاح بباقتن جوراب مشغول است . امور این خانه دائماً درموعدمقررانجام میبابند ، و این زن خانه دارهر گزسیما وقیافهٔ آدم خستهٔ عجول را ندارد ازروزی که‌شوهرش برای اوچرخ خیاطی‌خریده‌است ، دراوقات فرصت برای یك تجارتخانه زنگال کوتاه میدوزد . درساعت مرخصی شاگردان ، بدون تأخیروتخلف درمدرسه حاضراست . همینکه بمنزل رسیدند ، پیش از هر کار بیادداشتها نگاه کرده ودفترتکالیف را گرفته، اطفال رابتکرار دروس دعوت‌میکند. افراد این خانواده تا آخرین دقیقه درادا‌ء وظایف ساعی هستند .

اکنون موقعی است که همه بکوچه نگریسته، آمدن پدررا منتظرند...

آن‌است، آمد! خود را بآغوش اوانداخته بمعانقه ومصافحه میپردازند .

سوپ روی‌اجاق میجوشد ، چه سوپ خوبی ! گمان نکنید بهتراز‌آن‌برای رئیس جمهوری مقدور باشد ! همه خوشوقت و همه دوستدار یکدیگرند . در این زندگانی تغییروتنوع مهمی نیست : این‌ایام بهجت ومسرت همه بهم شبیهند . مرد مزد خود را آورده چند پول سیاه نگاهداشته آنها را بفقرا می‌بخشد . این زن بااحتیاط عاقبت اندیش، برای‌اینکه‌درحین وقوع حوادث بتواند باحوائج‌ضروریه مقابله نماید ، ذخیرهٔ محقری‌اندوخته است . اوضاع زندگی وی قرین‌انتظام‌است. قلب دلیرووجدان آسوده ملازم ومعاهد روزگاراوست .

گمانم اینست، خانمهای بیکار که‌دردرشکه‌های پر‌از گل به گردش میروند، نصیب و قسمت این زن را هر گز آرزو نمیکنند. «خانم» مثل ملکه محترم است ! بیمز گیها کرده غزلهای عاشقانه برایش میسازند · در تشبیهات داد سخن میدهند : زن مفهوم لطف وظرافت است ! مغزومعنی شعراست ! گل روحپروربستان آفرینش است ! برای اینکه سه قدم راه‌برود دستش رامیگیرند ! راضی نمیشوند در گرمای

روز بی‌چادروسایبان حرکت کند . عطرهای تازه برای اواختراع مینمایند . کتاب های جدید موافق میل ومشرب اومینویسند ؛ اورا به تئاترها وتماشا گاهها میبرند. اگرخوشگذرانیها ولذایذ موجوده رضایت خانم را جلب نکنند ، استحمام درآب های معدنی ، اشتغال بشکاروقمار ، استفاده از تنعمات و کامرانیهای نامحدود بآنها ضمیمه میشود ! خانم در یك حال هم ملکه هم‌قربانی دنیاست ؛ مراودهٔاوبا طبیعت کاملا مقطوع است . میخواهد از ملالت و گرفتگی گریزان بوده همواره بشاش و خندان باشد ، اما نمیتواند . هزارچیز دیگر ناقص دارد! هرقدردنبال هوا وهوس میدود ، خاطرش‌ازقید غم‌آزاد نیست . عبارتی هست که‌این زندگی راخوب معرفی میکند : «مقصود کشتن وقت است» ! وقت چیست ؟ قماشی است که حیات را ازآن ساخته‌اند . ای بازرگانان جلوهٔ ظاهری‌وفروشندگان‌شکرخندهاوتبسمها ! سزاوار چنان است که ارزش و لیاقت این زن زحمت کش مهربان شما را شرمسار کند و قسمت وی موضوع غبطه وتمنای شما باشد ! او وقت را بموقع استعمال و انتفاع میگذارد وشما آنرا میکشید ؟ او فرمانبردار طبیعت و خلقت است ، وشما به خود آرائی وصورتسازی واحکام مرد؟ اطاعت میکنید ؟

یك چیز سعادت این زن رامشوش ساخته، همیشه او را باندیشه دچارنموده‌است: امنیت و آسایش روزگار آینده! ـ مردنیرومند جوان دریك لحظه شوم به بستر بیماری افتاد. وحادثه‌ای جزئی او را از کار بازداشت . هفته‌های دراز مریض شد. آخرالامر این خزانه درخاك ناپدید گشت! پیش ازآنکه ازعمر برخوردار گردد مرد ونان وشادمانی را باخود برد! پنج نفر که‌تاکنون خوشبخت وخوشحال بودند، دریك طرفة‌العین بگریوهٔ فقروضرورت واندوه سرنگون‌شدند! زن مجال‌سوگواری ندارد: احتیاج مبرم حیات اورا فرصت نمیدهد در فراق ابدی شوهرخویش گریه وزاری کند. باید زندگی کرد! او را خویش و پیوندی نیست که با آنها مشورت نماید.ــ از دواطاق به یکی اکتفا میکند. همین بس است. خودش ودخترش برای

سعی وعمل مهیا شده‌اند. هرروز، مادر سی‌سو ودختر ده‌سو ازدوختن فایده‌میبرند: دو فرانك برای اعاشهٔ پنج نفر ! ایام تعطیل را هم باید ملاحظه کرد و اندکی از خرج معلوم صرفه‌جوئی نمود . شکرخدا را مدرسه مجانی است . پسربزرگ پا به ده سالگی میگذارد و به دکان آهنگری میرود. پس از شش ماه اجرت یومیهٔ خود را خواهد آورد و درسیزده سالگی خرج خودش راکفایت خواهد کرد . مادر با نهایت اهتمام بـه تندرستی اطفال متوجه است : فقط بزندگی قانـع نباید بود ، انسان باید قوی بنیه و صحیح‌المزاج باشد !

دختر خوشگل است و از زیبائی مادرش بهره‌ای برده است . ایـن دو نفر اگر میخواستند، میتوانستند متمول بشوند. شاید خودشان این نکته رامیدانستند، مادر البته ملتفت بود. اما هرگز ضمیر آنها باین فکر تیره آلوده نمیشود و غبار این تصورمکروه بدامان عفت آنها نمی‌نشیند. مادر ناگزیر است نظارت و مراقبت تامه داشته باشد. درضمن گرفتاریهای گوناگون، ازخیال تزویج دخترغافل نیست. بی اندازه مشتاق است این امر مهم را چنانکه دلخواه اوست انجام دهد . بجمال صورت و صباحت منظر دلبستگی ندارد وخواستگاران لوس متملق را پست و حقیر میشمارد. میخواهد یك‌کارگر یا آهنگر داماد او بشود . در نظر وی کارگران و رنجبران ارکان‌اولیه مملکتند؛ اصحاب حرف وصنایع مختلفه، از دسترنج وحاصل مساعی خود ، حیات با شرافتی میگذرانند .

درظرف هفته بیش از دوبار سوپ نمیپزند. لکن همیشه یك فنجان شیر صبح موجود و نان فراوان است. لباس بچه‌ها فقیرانه است، مادر نمیتواند این غصه را پنهان کند. اگرچه آثار تنگدستی مشهود است، امابهیچوجه علائم مسامحه واهمال در این خانه بنظرنمیآید. نظافت، قابل طعن واعتراض نیست .

یك محرومیت بزرگ ، مزاحم حال آنهاست : در زمستان آتش ندارند . کشیش خواست مقداری هیزم برای آنها بفرستد، مادر نپذیرفت وگفت :

بدبخت‌تر از ما بسیارند.

اکنون که کارزندگانی از اینقرار است، جز توقع بهبودی چاره‌ای نیست. باید کمتر اندوهگین بود و بیشتر از سابق برمجاهده و کوشش افزود. چند سال دیگر دختر شوهر خواهد کرد و پسرها بکارخانه یا رژیمان داخل خواهند شد. اگر پدرشان زنده بود، شاید آنها را بمدرسه شالون میفرستاد، اما خواست خداوند چنین بوده است. بعضی وقت در اثناءِ ساعتهای ممتدکار ازخیالش میگذشت ممکن است مثل شوهرش زود بمیرد، ونتواند بوظایف خویش عمل کند. این خیال قلب او را میفشرد و بانگاه رأفت وشفقت بدخترش مینگریست ...

یکشنبه‌ها با اطفال برای دعا و اجراءِ آئین به کلیسا میرود. از صمیم قلب خداشناس است. همین ایمان و اعتقاد، درشداید وارده مایه استظهار وی بوده او را ازآسیب نومیدی محافظت نموده است. همه او را دوست داشته احترام میکنند.

روزهائی که مصادف با قضیهٔ مرگ پدر است، جملگی در مقبره حاضر میشوند. مادر در مقابل صلیب زانو میزند. دختر از بالای سر او ساکتانه گریه میکند. بچه‌ها درمیان قبور ببازی و ابراز سرور مشغولند ...

از «نوول هلوئیز».

مکتوب اول - از سن‌پرو به ژولی

مادموازل ، باید ازشمادوری کنم، این راخوب احساس نموده‌ام. میبایست اینقدر منتظر نشوم، یا بایستی هر گز شما را ندیده‌باشم. اما امروز چاره چیست؟ چه رفتاری باید پیش گرفت؟ مرا نوید دوستی دادید؛ بیقراری واضطرابم را ببینید و نصیحتم کنید. میدانید بنا بدعوت مادر شما بخانهٔ شما آمدم. چون میدانست تا اندازه‌ای از دانش و لیاقت بهره‌مندم ، تصور کرد درجائی که معلم نیست ، برای تربیت دختری که پرستیدهٔ دل اوست سودمند خواهم بود . من نیز در نوبهٔ خود بتصور اینکه میتوانم این طبع لطیف را با بعضی گلها آرایش دهم ، این خدمت را پذیرفته، مخاطره را پیش‌بینی نکردم و از آن نترسیدم . نمیگویم جریمهٔ جرئت خویش را ادا میکنم. امیدوارم سخنی نالایق برزبان من نگذرد ودر رعایت ادب و احترامی که باخلاق واصالت شما مدیونم قصور ننمایم. اگر در رنج وعذابم، اقلا باین دلخوشم که بار غم را تنها بدوش دارم وسعادتی را که به نیکبختی شما آسیب میرساند هر گز آرزو نمیکنم.

معهذا هرروز می‌بینم بایك حال سادگی برسختی وشدت دردها و غمهائی که باید مجهول باشند وشکایت بشما از آنها سزاوار نیست میافزائید. ازعلاجی که‌حزم

وعقل هنگام فقدان اراده نشان میدهند آگاهم. اگر میتوانستم تدبیررا با نیکنامی جمع کرده میان این دوچیز طرح الفتی بریزم، خودم‌را باجرای آن‌مجبورمیکردم. اما از خانه‌ای که درش را صاحبخانه برویم گشوده، انواع ملاطفتها مبذول داشته، برای عزیزترین چیزی که دارد مرا نافع‌پنداشته، باچه‌صورت‌مناسب بیرون‌بروم؟ این‌مادر مهربان راکه میخواهد یك روزی باترقیات نهانی‌شما شوهرش‌را متعجب وممنون کند، ازاین حظولذت محروم نمایم؟ بی آنکه چیزی بگویم بی‌ادبانه‌خانه را ترك کنم؟ سبب کناره گیری خود را باو بفهمانم؟ از اعتراف کسی که‌نام ونژادش اجازه نمیدهد خواهان شما باشد آزرده نخواهد شد؟

برای رهائی از این غائله فقط یك چاره بنظرم میرسد : دستی که بگردابم افکنده باید بیرونم آرد ؛ عقوبتی کـه مستوجب آنم باید از جانب شما مرا دریابد. مرا ازملاقات خود مانع شوید. مکتوب‌مرا بآشنایان وخویشاوندان نشان بدهید، دررا بروی من ببندید، چنانکه دلخواه شماست مراطرد نمائید. هرچه از شمابرسدتحمل‌توانم کرد، اما بمیل وارادهٔ خودم نمیتوانم بردوری‌شما شکیباباشم.

شما مرا ازدربرانید. من ازشما بگریزم! برای چه؟ درمقابل ارزش ولیاقت متأثر بودن جنایت است ؟ دوست داشتن چیز خوب ممتاز گناه است ؟ نه **ژولی،** فسونکاریهای تو چشمان مرا خیره کردند، اگریك جاذبهٔ قوی درآنهانبود قلب‌من بدام نمیافتاد . اتفاق تأثر شدید با حلاوت تغییر ناپذیر، ترحم بر آلام دیگران، هوش سرشار وذوق عالی که پاکیزگی خوددرا ازصفای روح‌اخذ میکنند ؛ خلاصهٔ کلام، زیبائیهای حیات وافکار کـه ازصباحت وجمال‌صورت برترند، اینها را درتو میپرستم. راضی میشوم‌ازاینکه هستی، تورا زیباتر تصورنمایند، اما برای قلب‌آدم نجیب شریف، بهتر ومطبوعتر ازاین نتوان بود! نه، ژولی، ممکن نیست.

گاه خیال‌میکنم خداوند میان‌مهرومحبت، میل ورغبت، سن وسال‌ماموافقتی مخفی گذاشته است. با اینکه هردو درآغاز جوانی هستیم، هیچ‌چیز عواطف‌طبیعی ما را تباه نمیکند. تمایلات مابایکدیگر مطابقند، پیش ازآنکه درخرافات وعقاید

باطله بامردم همرنگ شویم طرزدیدن وفهمیدن مامتحداست. این یگانگی راکه درمحاکمه وتمیز خودمان مشاهده‌مینمائیم، چرا درقلوب خویش بوجودآن معتقد نباشیم؟ گاه‌چشمهای ما بهم مصادف میشوند، درهمان لحظه هردو آه میکشیم، چند قطره اشک نهانی... ای ژولی، اگراین موافقت ازرمان نخست بما ارزانی‌شده.. اگر خداوند ما را برای یکدیگر آفریده... همهٔ نیروی بشری... آه ببخشید، نمیدانم چه میگویم، گستاخی نموده بخود امیدواری میدهم.

ازعفووبخشایشی که‌مسئلت‌دارم پاکی‌حسیات‌مرا‌موازنه کنید. اگر میتوانید، منبع زهری‌راکه پرورنده‌وکشندهٔ من‌است‌بخشکانید. جز شفا یافتن یامردن‌چیزی نمیخواهم. عشاق، طلبکار لطف واشفاقند، امامن شدت وخشونت شما را خواستارم! برای آنکه عقل گمگشتهٔ‌خود راپیدا کنم وشورش خاطر را درقعر روح‌جمع نمایم، سوگند یاد میکنم. اما ترحماً چشم‌فتان خود را ازمن بگردانید، چهره و اطوار و موی مشکبوی را ازدیدهٔ من‌بدزدید، بی‌احتیاطی نگاه‌مرا‌اغفال نمائید، آن‌صدای مؤثر راکه بی‌هیجان نمیتوان شنید ضبط کنید!

دریغا! غیر ازآنچه هستید بشوید تادل شوریدهٔ من بجای خود بازآید.

بی‌ملاحظه میتوانم‌بگویم؟ دربازیهای‌شبانه، تکلیف‌را کنار گذاشته نزدمردم، لاابالی ولاقید میشوید؛ بامن نیز بدون پرهیز و گریز مثل سایرین رفتار میکنید. این بازیها راکه‌ممکن است بدفرجام باشند ترك‌نمائیم. ازتصور اینکه دستم‌بدست شما خواهدخورد برخویش میلرزم! این بازی درو‌جود من تب‌خیز وسرسام‌انگیز است. درچنین حالتی چه باید گفت؟ چه‌باید کرد؟ کجا باید رفت؟

وقت درس اگر اندك‌زمانی شما را تنها می‌بینم، وضعیت را فوراً عوض کرده باسیمای جدی وبرودت‌آمیز ظاهرمیشوید. احترام وترس‌خوش‌آیندنبودن، حواسم را پریشان میکند. کلماتی‌را که بازبان الکن ازدهان من‌بیرون‌میآیند بزحمت‌درك مینمائید. بی‌آنکه علت‌این تبدل برمن‌معلوم‌باشد،مرا اندوهگین داشته‌خودتان از درس استفاده نمیکنید.

جسارت کرده ازشما میپرسم: چگونه‌میتوانید نزد مردم آنقدر شوخ‌چشم و طناز وهنگام تنهائی اینطورسنگین وموقر باشید؟

خواهش‌دارم یك روش‌ویك طریقه اتخاذ نمائید، شایدبیش ازاین‌معذب‌نشوم.

ترحم که طبیعی اشخاص نجیب‌است اگر بتواند شما را ازمشقتها ومحنتهای یك‌نفر بدبخت متأثر سازد، کمی تغییر دررفتار و کردار، خرابیهای احوال او را اصلاح میکند.

اگر گرفتاریها ودردهای او شما را متألم نکند وبخواهید حکم اعدام او را بمقام اجرا بگذارید، بدون‌اینکه زبان‌بشکایت‌باز کنددست اززندگی‌خواهدشست.

برای او گواراتر است بفرمان شما از سروجان درگذرد، تا اینکه بواسطهٔ یك هیجان بی‌پروا درنظر شما گناهکار محسوب شود.

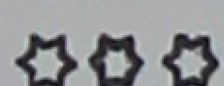
از منظومات ویکتور هوگو

بیچاره طفل!

وقتی که مادرش او را بدنیا آورد ، خودش از عالم زندگانی بیرون رفت . بی‌قیدی حزن انگیز تقدیر وسرنوشت ! چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادررا میکشد وبچه را زنده میگذارد ؟ چرا زن پدررا جانشین مادرمیکند !

پدرجوان بود ، ازنوعروسی کرد .

برای اینکه انسان ازهمه چیز بگذرد ، یك سال خیلی کم است .



طفل خوشگل خطا کرده آمده بود ! پیرمردی صاف و ساده ، این مخلوق بیچاره راپذیرفت . گاهی‌عدم بحمایت وجود برخاسته ،آنچه نیست‌ازآنچه خواهد بود دفاع میکند : پدربزرگ طفل بود ، اورا بغل کرد و مادر شد ! حالت عجیب طبیعی ! چیزی را که یك زن مرده گذاشته و رفته است ، نجات دادن و پرستاری کردن ! پیراست وجزبرای اینکار خوب نیست ، عمرش به آخر رسیده ، باید سعی کند مسافری خوشخو وملایم و بردبارباشد . درماندگان ومحنت زدگان و دستهای کوچکی که‌درتاریکی‌دراز میشوند طبعاً درجستجوی‌او هستند .

البته کسی باید وظیفه را انجام بدهد ، و زیرآسمان سیاه آدم نیك فطرتی پیدا شود . برای اینکه رحم وانصاف دردلها نخشکد ، یکنفرباید بز کوهی را نزد طفل بی‌مادربیاورد ومعنی محبت را بمردم بیاموزد .

باین‌سبب، گاهی خداوند پدربزرگ را بجای مادرمی‌نشاند ؛ چون آتش در

زمستان مطلوب‌است ، اجازه میدهد درروح پیرمرد ، قلب گرم ومهربان زن‌شکفته گردد .

پدربزرک ، بچه را بخانهٔ خود برد ، بمزارعی برد که از آنجا افق بسیار وسیع بنظرمیرسید . صحراها سبزبودند ، جنگلها روایح معطرداشتند ، گلهاوچمنها وعطرها بچه را نوازش میکردند .

خانه را باغی بزرگ بود پرازدرختهای سیب وهلووبته‌های خار ، برای راه رفتن میبایست شاخه‌ها را از هم جدا کرد . آبهای شفاف زیر بیدها میلرزیدند . آشیانها سرودنیکبختان را میخواندند . آوازها آرام وشیرین، چشمه‌ها میان خزه ها آهسته درگفتگو ، جنبش درهم برگها با ناطق وصامت همراه ...

ترانه‌روشنائی عالم بالا را زمین درپائین ترنم میکرد . تابستان ، هنگامیکه صفحهٔ کبودآسمان میدرخشید ، بچه مثل فرشته وباغ نظیرجنت عدن میشد .

طفل رادراین مکان عزلت وسکوت ، همه دوست میداشتند . باین رویه معتاد شده بود ...

پل در اول لاغروناتوان است . که میداند ؟ زنده خواهد ماند ؟ وقتی که متولد شد ، بادی سیاه ونفخه‌ای ستمکارمیوزید . میتوان مطمئن بود که این‌تندباد پس ازبردن مادربجستجوی اونخواهدآمد ؟

پل را باید شیرداد . بزماده‌ای باینکار حاضرمیشود .

پل برادر رضاعی‌بزغاله است . درصورتیکه بزغاله میجهد ، انسان باید راه برود . پل بخیال راه رفتن‌افتاده است ، پیرمرد میگوید . «بله ، همین است ، راه برویم» . بچه وقت پاگرفتن میلرزد ، اما این لرز وضعف از مسرت وقوهٔ او کم نمیکند . لرزیدن شاخ مانع گل دادن‌آن نیست . قدم اولی را برداشته میخواهد قدمهای دیگر بردارد . چه منظره خوشی ! پدر بزرگ از عقب بچه میرود و میگوید : «بیا ، نیفتی ، هان ، این جور، آفرین !» پل دلیر است ، خود را بخطر انداخته یك پا جلومیگذارد ، مردد میماند ، صدا میکند ، ناگهان براه میافتد !

پدر بزرگ با دستهای لرزان ، بچه را احاطه کرده است . هر دفعه این امتحان باخنده بآخر میرسد .

همانطور که هیچکس نمیتواند صورت ستاره رانقش نماید ، هیچکس بباطن خندهٔاطفال پی نمیبرد ! این عشق ومحبت ومعصومیت‌است ، جرئت و لطف‌وظرافت است ، افتخارپاك بودن وسرپا ایستادن است . نمیتوان دانست چه جهالتی‌است که همه چیزرا میداند !

پدربزرگ پیرمردی بود صاحب وجد وحال ، در برابر زیبائی و دلربائی بی صبروقرار . نزد او طفولیت محبوب و محترم بود . ظهور روشنائی عقل را در این دماغ کوچك تماشا میکرد .

پل‌هرروز زمزمهٔتازه‌ای‌داشت. این کوشش‌فکراست که دراطراف‌تکلم‌بوجود میآید، صعود بطیء لفظ است که‌میپرد بعدازسقوط دوباره بارعشهٔ خرمی برمیخیزد چون نمیتواند فکر بشودآوازمیشود .

پل نغمات جمع شده راپروازمیداد ، یك نوع ابیات هوائی‌نامعلوم راتقطیع نموده متصل‌حرف میزد ، لحظه‌ای ساکت نمیشد . خانه ازشنیدن صدای اومسرور بود . اومیخواند وهمه چیزمیخندید . درختها ازاین بچه با هم سخن میگفتند !

پل خوشبخت بود . خوشبختی چه چیز خوبی است . پل با اقتدار مسرت و طفولیت حکومت میکرد . پدربزرگش شکاررام مطیع اوبود .

میگفت «بایست» میایستاد ، «بیا» میآمد .

بهار بواسطهٔ جوانی و جمال برزمستان فرسوده حق تقدم دارد ! این نوادهٔ «ظلم» وآن جد «مظلوم» چه خاندان قشنگی تشکیل داده بودند ! چگونه بهمن‌ماه میخواست نزد اردیبهشت مقبول گردد ! این دومحبت بی آلایش دوساله وهشتادساله با چه خوشوقتی زندگانی میکردند .

پدربزرگ نواده را بفکر، ونواده پدربزرگ را بایمان و اعتقادات دلالت مینمود! هنگام‌مبادله‌روح‌ووجدان، هریك‌ازجهتی‌خداوندرا بیکدیگر نشان‌میدادند.



پدربا زن دوم درجای دیگر بسرمیبرد وازاین زن پسری داشت .

پل هیچ نمیدانست . چه لزوم دارد ؟ خوشبخت وشادمان وآسوده‌است . پدر بزرگش تماماً مال اوست . جزاین چه میخواهد ؟



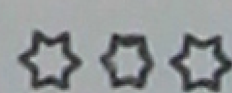
پدربزرگ مرد .

آدم بزرگ درواقعهٔ مرگ گریه میکند . امابچهٔ کوچك نمیفهمد ، چشمش ازبیقراری بهرطرف نگران وپیشانیش اندیشناك است .

گاهی پدربزرگ در حین خستگی میگفت : «پل مرگ من نزدیك است ، افسوس ! پدرپیرت راکه ترا دوست میداشت دیگرنخواهی دید» هیچ چیزروشنائی جهالت طفلانه را خاموش نمیکند : بچه درخنده مداومت میکرد !..

در کلیسا بازشد . کلیسا هم مثل خانه‌های دهکده فقیربود . بخاطردارم من نیزازتشییع کنندگان‌بودم . بچه‌ازعقب‌تابوت‌میآمد. پیرمردرابقبرستان‌مجاوربردند: قطعه زمینی‌پرازصلیبهاو گودالها ، محل سهمناکی ، خوابگاه مرگ ! بواسطهٔ دری ازچوب که عشقه بآن پیچیده بود شبها بسته میشد.

طفل بدقت مدخل مقبره را مینگریست...



«شیطان بدریخت! ازدیدنش بجان‌آمدم. گم‌شو! تحمل کردنی‌نیست! بااین حال سرسفره قبولش میکنم، دامنم رالکه‌کرد، تمام شیررا خورد! باید او را نان خشك داد ودرزیرزمین نگاه‌داشت! چقدر زشت وبدترکیب است !»

این حرفها را به کی میگفتند؟

به پل! بیچاره‌طفل! همینکه‌پدربزرگ‌رفت، آدم ناشناختی بخانه آمد این پدرش بود. بعدزنی باسینهٔ گشاده وبچه‌ای‌درآغوش‌واردشد، این(بچه)برادرش بود. زن از دقیقه اول از او نفرت کرد. قلب مادر ازجانب مهر وشفقت سفید واز

جهت بغض وحسد سیاه است : نسبت به بچهٔ خودش مهربان ودرحق بچهٔ دیگران بیرحم است.

شهدا وپیمبران وحواریون اگر رنج میکشند، علت وسبب آنرا میدانند اما یك بچهٔ بیچاره ، یك پری زرین موی، هنوز مرد نشده مجازات ببیند، و درعوض محبت به محنت گرفتار شود، این خیلی دشوار وناگوار است...

پل چیزی نمیفهمید، شبها اطاق درنظرش تاریك مینمود . مدتها گریه کرد، مثل نی لرزید. آه! این اطفال برای چه بدنیا میآیند؟

خیال میکرد خانه پنجره ندارد. صبحدم دیگر با اودم از آشنائی نمیزد!

هروقت باطاق میرفت، زن پدر بصورت تهدید و تنفر میگفت : «امان! مرا از دست این خلاص کنید!»... پل آهسته درتاریکی پنهان میشد!

بچه‌ای که مایه مسرت همه بود ، شادمانی راوداع گفت . بدبختی اوپرنده‌ها و گلها را غمگین ساخت . این مجلس آرای کوچك ، جور کش خانه شد ! بازیچه های اورا گرفته ببرادرش دادند...

پدرشیفتهٔ زن بود واین ستمکاری را تجویزمیکرد .

هرنفرین زن با نوازشی بپایان میرسید ، اما نه برای او :

«بیا عـزیزم ! بیا عشق و سعادت من ! بیا جان شیرینم ! خدایا ، زیباترین فرشته‌های ترادزدیده‌ام ! بهشت را بغل کرده‌ام ! ببینید چقدرخواستنی و خوشگل است ! بچه‌است‌امامك‌است ! ازحالا بقدربچه‌ای که پا گرفته باشد سنگین‌است ...»

پل بامقدارحافظه‌ای که گلها وبره‌ها دارند بخاطرمیآورداوهم یك وقتی نظیر این حرفها را شنیده است !

درگوشهٔ اطاق ، روی زمین غذا میخورد . گنگ وبی‌صدا شده بود ، حرف نمیزد ، غالباً بوضعی حزن‌آمیزچشم انتظارش بدرتوجه مینمود .



شبی درخانه اورا جستجو کردند ونیافتند .

فصل زمستان بود . در بیرون جای پاهای کوچك روی برف دیده میشد ... روزدیگر بچه را پیدا کردند .

همین شب صدائی بگوش رسیده . یکنفر تصور کرده بود از میان ابرهای تاریك فریاد «پدر ! پدر ! » میشنود .

همهٔ اهالی ازفرط تأثر بسراغ اورفتند . بچه درقبرستان بود ، مانند شب وسنگ ساکت وپریده رنگ . پهلوی در بزمین افتاده ، یك دستش بمیلهٔ درچسبیده میخواسته است آنرا باز کند ! حس میکرده است در آنجا کسی هست که میتواند اوراحمایت نماید .

مدتی درظلمت صدا کرده ، ازبیدارنمودن دوست وحامی خود نومید شده ، اونیزدرچند قدمی مرده بود !

عباس اقبال آشتیانی

عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱۴ هجری قمری متولد گردید و پس از فراگرفتن تعلیمات مقدماتی درزادگاه خود برای تکمیل تحصیلات به‌تهران آمد ومدرسهٔ دارالفنون را بپایان رسانید. اقبال فعالیت‌های فرهنگی خود را با خدمت درکتابخانهٔ عمومی معارف وتدریس در دارالفنون آغازکرد سپس درمدارس علوم سیاسی· نظام ودارالمعلمین عالی نیز به‌تدریس ادبیات وجغرافیا پرداخت وهنگامی‌که درسال ۱۳۰۴ هجری شمسی به‌سمت‌منشی همراه یك هیأت نظامی به‌پاریس رفت ضمن انجام وظایف اداری توانست به احراز درجهٔ لیسانس دررشتهٔ ادبیات ازدانشگاه معروف «سوربن» فرانسه نائل آید.

چون اقبال به ایران بازگشت دانشگاه تهران افتتاح شده بود وبا سمت استادی در دانشکدهٔ ادبیات به تدریس‌مشغول گردید. با وجود آنکه اقبال ازاعضای پیوستهٔفرهنگستان ایران بود بارها صریحاً مخالفت خود را با نحوهٔ کار فرهنگستان اعلام داشت . از جملهٔ کارهای بسیار پرارزش او انتشار مجلهٔ «یادگار» است که‌درسال ۱۳۲۳ به‌انتشارآن‌پرداخت وپنج سال این‌کاررا ادامه داد ولی دراین زمان قانونی بتصویب رسید که‌کارمندان دولت را از روزنامه‌نگاری منع می‌کرد ، بدین جهت اقبال علی رغم میل خود و بر خلاف انتظار دوستانش این مجلهٔ سودمند را تعطیل‌کرد. وی درسالهای اخیرعمر خود مستشار فرهنگی ایران درترکیه وایتالیا بود ودرسال ۱۳۳۴ هجری شمسی دررم رخت ازجهان بربست.

اقبال به واسطهٔ تسلط برزبان فرانسه‌کتابهایی را از آن زبان به‌فارسی ترجمه‌کرد. وی متون بسیاری ازآثار ادبی و تاریخی را به روش علمی تصحیح و منتشر نمود. کارهای ادبی وتألیفات اوبسیار است‌که درین مختصر نمی‌توان به‌توضیح آنها پرداخت بخصوص‌که مقالات او اینك مورد توجهست. ازجملهٔ تألیفات مشهور اوست : خاندان نوبختی، کلیات تاریخ تمدن‌جدید، تاریخ مفصل ایران، قابوس‌وشمگیر زیاری، ابن‌المقفع، بحرین‌وجزایر خلیج‌فارس، دورهٔ جغرافیای عالم ، (برای مدارس سه مجلد)، دورهٔ تاریخ عمومی (برای مدارس)، دورهٔ تاریخ ایران (برای مدارس دومجلد) تاریخ مغول....

اینك نمونه نثر او:

غارت معنویات

مملکت چندین هزار ساله ما که در ادوار تاریخی همه وقت مهد تمدنهائی قدیم و مرکز دولتهائی عظیم بوده و ازسند تا فرات و از سیحون و کورا تا خلیج فارس وبحرعمان وسعت داشته و در دره‌های حاصلخیز و پربرکت آن بلاد معتبر جماعت کثیری هنرمند وصنعتگر وعالم وادیب را پناه میداده وازهمان اوان‌اعتبار با بلای بزرگی دست بگریبان بوده که همان هم‌چندین بارصدماتی‌سخت بآن‌زده است وآن وجود اقوام بدوی ووحشی بوده است در صحاری خارج ازحدود طبیعی ایران مثل ساکنین دشتهای توران و سیبری و شمال قفقازیه و اقوام سامی حدود بادیةالشام وجزیرةالعرب.

این اقوام که باقتضای طبع بدویت ومستعد نبودن سرزمین مسکونی چاره‌ای جز خانه‌بدوشی نداشتند وتهیه وسایل معیشت خود را ازراه غارت وتعرض بآبادیها و مساکن مردم شهرنشین و بیغما بردن حاصل دسترنج و اندوختهٔ زحمت و کار ایشان آسان‌تر از هر کار دیگری میدیده‌اند پیوسته درکمین یافتن فرصتی جهت ریختن ببلاد آباد ماوراءالنهر و خراسان و آذربایجان و سواحل دجله و فرات و جزایر و کناره‌های خلیج فارس بوده وهر وقت هم وسایل دفاع را از این طرفها سست ونا پایدار دیده کم وبیش بقصد شوم خود رسیده‌اند.

همهٔ مورخین با انصاف نوشته‌اند که اگر فداکاریها ودفاعهای مردانه امسال کورش کبیر و داریوش و اشکانیان و شاپور وبهرام گور وقباد وانوشیروان وهرمز

چهارم نبود وحشیان شمالی نه‌تنها تمدن ملل مشرق بلکه تمدن یونان وروم رانیز زیر پای استیلای خود درهم میکوفتند و بسیاری از معنویات ومعارفی راکه تمدن امروزی دنیا برآن اساس مبتنی‌است یکسره ازمیان میبردند.

دولتهای مقتدر ایران قبل ازاسلام مدافع تمدنهای قدیم درمقابل مخاطرات بزرگی که ازخارج آنها را تهدید میکرد بودند وتا قدرت داشتند در برابر ایـن سیل بنیان کن می‌ایستادند حتی دولت با شوکت روم که ازطرف معابر قفقاز خود را درخطر این مهاجمین‌میدهیدهرسال مبلغی سنگین بپادشاهان ایران خراج‌میداد تا سربازان ایرانی جلوی وحشیان شمالی را داشته باشند و نگذارند که از راه ارمنستان و آناطولی بممالك متصرفی روم دست بیابند و وقتی که یوستی نیوس امپراطور روم شرقی از راه سفاهت با خاقان هیاطله اتحادی بست تا او از طرف شمال شرقی و خود ازطرف مغرب ایران را درمیان بگیرند وبامحو دولت‌ساسانی بتصور خام اودولت روم ازشر چنین خصمی قادر خلاص یابد انوشیروان بابیداری ومهارتی عجیب خاقان ترك وامپراطور روم هر دو را سرجای خود نشاند و نه تنها ایران را از بلای استیلای وحشیان هیتالی نجات بخشید بلکه غیر مستقیم روم را هم که ایران ازطرف شمال شرقی وشمال حدود خود محافظ آن بود واگرهیاطله بر ایران دست یافته بودند آن مملکت را هم از هر طرف در میان میگرفتند از خطری که یوستی نیوس عواقب آنرا نیندیشیده بود حفظ کرد.

هجوم عرب و تسلط پیدا کردن ایشان بر یك قسمت مهم از دنیای متمدن قدیم یك باره اوضاع سابق را برهم زد باین معنی که چون مجرد قبول اسلام عرب وعجم وترك وتازی را درهمهٔ حقوق برابر قرار میداد دیگر هیچکس حق نداشت که جلوی رفت وآمد یا رسیدن مسلمانی را بمقامات و مدارج اجتماعی وسیاسی باین اسم وعنوان که او بنژادی دیگر متعلق است بگیرد.

همین کیفیت سدی راکه چندین قرن بود ایرانیان درمقابل اقوام وحشی و بدوی بسته وراه‌وصول ایشانرابیلادآباد ومراکز تمدن شرق وغرب مسدود کرده

بودند در هم شکست و در نتیجه ترکان و زردپوستانی که اسلام آورده بودند دسته دسته بلامانع بایران هجرت کردند و رؤسای ایشان در دربار ها و دستگاه های حکومتی و نظامی خلفا و امرای مسلمان صاحب نفوذ و مقام شدند حتی کم کم قسمتی ازقشون خلفا وامرا راهم ایشان تشکیل دادند .

بعداز این ترکان مسلمان نوبت بتر کمانان وزردپوستان غیرمسلمان مثل ترکمانان غز و قراختائیان ومغول رسید وبلاهائی که میدانیم وکمتر تاریخ دنیا نظایر آنها را نشان داده از جانب آنان بمملکت ما و قسمت دیگری از ممالک اسلامی شرق وارد آمد .

در این گیر و دارها همچنانکه در استیلای تیمور و فتنهٔ افاغنه و تعرضات دولت استعماری اروپائی اتفاق افتاده ایران ستمدیدهٔ ما علاوه بر اراضی وسیعه که از دست داد و در بعضی موارد حتی از پای تختها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود رانده شد چندین بار قسمت اعظم هستی مادی او نیز از زر و سیم و گنجینه های جواهر ونفایس وخزاین کتب بباد غارت رفت وعمارات وابنیه وزراعت وصنعت آن منهدم و نابود شد .

باتمام این احوال ایرانی که درهر کجا مانده‌ایرانی مانده‌و ازبر کت‌تاریخ چند هزارساله و بزرگان صاحب اثر وآثار جاوید که ازایشان بیادگار باقیست وهیچ حادثه‌ای نیزتا کنون نتوانسته است نقش ایرانی بودن رااز چهره آنها بسترد همچنان تعلق خودرا نسبت بگذشتهٔ پر افتخار و وطن اصلی خویش حفظ کرده و باتکای همان سابقهٔ درخشان با وجود نکبت زمان وتحمل حکومت خارجیان باز از انتساب خود بایران وایرانی تن نزده وددیگران مستحیل نشده‌است .

هنوز مزار مولوی بااینکه درقلب آناطولی قرار دارد گویی خطاب بعارفان زبان شیرین فارسی میگوید که :

بعد از وفات تربت مادر زمین مجوی

درسینه های مردم عارف مزارماست

ونظامی در زیرخاک گنجه برفراق می نالد ومیفرماید که :

گنجه گره کرده گریبان «من» بی گرهی ملک عراق آن من

و ایوان شکستهٔ مداین که : « باشکستگی ار زر بصد هزار درست » از کنار دجله آواز برمیدارد که :

از نقش و نگار در و دیوار شکسته من آثار پدید است صنا دید عجم را

وحکیم بزرگوار سنائی ازباطن غزنه چنین صلای سخن در میدهد که :

بس ، که شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملك سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل تاهمه جان بینی بی کبر و کین

باری اگر گردش روزگار و تقلبات لیل و نهار قسمتهای عظیم از خاک وسیع ایران رااز پیکر اصلی آن بریده وبسیاری ازمادیات آنرا بر باد غارت و فنا داده بازالله الحمداز معنویات متعلق بنژاد ایرانی آنقدرها درداخل ایران امروزی ودر قسمتهائی که اکنون از حدود سیاسی آن خارجند برجا مانده است که بزنده داشتن نام ونشان ایرانی کمك کند وعظمت گذشتهٔ آنرابیاد دوست ودشمن بیاورد.

جای هزار شکر باقیست که اگر غارتگران و بدویان یا دول متعرض از خاك ایران عزیز قسمتهائی را ربوده‌اند وکرور کرور ثروتهای مادی ازهستی مارا بغنیمت برده وآبادیهای ماراخراب وویران ساخته‌اند بازهیچوقت درمخیلهٔ ایشان این پندار باطل راه نیافته بوده است که دست بغارت معنویات ماببرند و سوابق مشعشع تاریخ ما یا بزرگان علم و ادب و هنر ایرانی و آثار جلیلهٔ ایشان را هم بعنوان غنیمت جنگی ازما بربایند وبخود ببندند .

این مسأله یعنی «غارت معنویات» تحفهٔ تازه‌ایست که نهال شوم آن قریب بنیم قرن قبل در کنار بوغاز بوسفورکاشته شده و حالیه شاخهٔ های این شجرهٔ خبیثه از کنارهٔ انهار کورا وکابل و تا حدی از ساحل شط دجله سر بر کشیده و هر روز مطبوعات ودستگاههای تبلیغاتی ایشان ثمره های زهرآگینی از آنرا بکام جهانیان فرو میکنند .

این کار زشت ازمدتی پیش در بعضی از ممالك همسایه بدست کسانی که جز منظورهای سیاسی و تبلیغاتی غرضی دیگر ندارند و در پیشگاه حقیقت بهیچوجه در خوداحساس شرمندگی نمیکنند شروع شده و دنبالهٔ آن همچنان ادامه دارد غافل از آنکه حقیقت خود حافظ و معرف خود است و با این وساوس و دسایس نمیتوان بر چهرهٔ آن نقاب اختفاء کشید وچشمهٔ نافذ و فروزان آفتاب حق را با گل هوس وغرض کور کرد.

آثار معنوی یك قوم محصول ذوق و فکر و استعداد افراد بر جستهٔ آن و ارث سالها قدم زدن درشاهراه تمدن و پخته شدن خمیره‌های ذاتی وخصایص ملی وقومی است وبهمین جهت هریك از آثار معنوی قومی راکه بگیریم آنرا نماینده ذوق و فکر و استعداد و طبع مخصوص همان قوم می یابیم و بین آن و بین همان نوع اثر در میان قوم دیگری کمتر شباهتی می‌بینیم .

بنابراین هر کس بخواهد بوجه اغاره و استراق یا دست بردن در تاریخ معنویات اقوام دیگر را بخود ببندد و آنچه راکه بپیکر او نارساست بآن بیاویزد علاوه بر آنکه باپیرایه های ناساز و عاریه هرجا بخود نمائی بپردازد استهزاء خاص وعام را بخود جلب میکند چون بالاخره حق بذی حق برمیگردد تاریخ ساز بی توفیق در میان خاص وعام رسوا میشود واز رنج بیهودهٔ خود جز ندامت و خجالت ثمری بر نمیدارد .

در دوره های قدیم چون غارتگران ومتعرضین بهمان قوای مادی وجسمانی خود می بالیده و زور را عین حق میدانسته‌اند و تا حدی انصاف و جوانمردی و گذشتهائی مردانه داشتند بهمان قانع بودند که قومی را زیر دست خود بیاورند و ازثروت وخاك و دارائی مادی او هرچه را میتوانند بتصرف خویش بگیرند دیگر چون متمدن بقلم رفتن وخود رادر سلك متمدنین قدیم و صاحبان آثار عالی ذوقی‌و هنری کشیدن باب نشده بود هیچوقت تعرض بناموس معنوی اقوام دیگر را جایز نمیشمرده ودرپی این دزدی زشت وناجوانمردانه نمیرفته‌اند.

امروز بدوره‌ای رسیده‌ایم که اگر چه تمدن مادی فوق‌العاده ترقی کرده لیکن بدبختانه هنوز تجاوز و تعرض بحقوق دیگران در افراد انسانی حتی درهمان متمدنینی که خود را زبدهٔ بشر معرفی میکنند کشته نشده بلکه درجهٔ شدت وحدت آن فزونی نیز یافته است، منتهی اگر درسابق غارتگران و متجاوزین شهامت اینکه خود را باین اسم و عنوان معرفی نمایند داشتند امروز عنوان متمدن یا ترس از سرزنش عمومی یا بیم از بروز جنگ عمومی و خسارات عظیم آن متجاوزین را بر آن داشته‌است که تجاوز وتعرض را بصورتهای مختلف و درزیر پرده‌ها و تحت عنوانهائی که زیاد وحشت زا و فضاحت‌آور نباشد اجرا کنند و در این مرحله آخرین صورتی از آن که از نیم قرن پیش بجلوه درآمده غارت معنویات ملل زیردست ضعیف است بوسیله تبلیغات و تاریخ‌سازی و مستحیل کردن آنها در خود تا با ربودن دل و مغز مردم در بردن آب و خاك ومال ومنال ایشان دچار اشکال بزرگی نشوند چه وقتیکه صاحب خانه رام یا در خواب شد تصرف خانه زحمتی ندارد وموقعیکه درحصار قلعه‌ای رخنه‌ای بزرگ راه یافت دیگر حفظ آن امکان پذیر نخواهد بود.

این حیله و تدبیر البته چنانکه مخفی نیست ساخته وپرداختهٔ دوایر سیاسی وتبلیغاتی ممالك استعماری ومحصول فکر نویسندگان مزدور وجاه طلب آن‌ممالك است وچیزی نیست که ازخاطر فلان‌نویسندهٔ ترك یاعراقی یاقفقازی‌یاافغان‌تراوش کرده‌باشد، فقط این ساده‌لوحان ندانسته بساز آن‌مکاران طمع‌کار میرقصند وپیش خود چنین تصور میکنند که با دامن زدن آتش تعصب و اختلاف بتاریخ و تمدن و تحکیم بنیان قومیت خویش کمك میکنند در صورتیکه دول استعماری که در پس پرده این عروسکها رامی‌جنبانند ازاین بازی کیف‌میبرند ودرآخرکار هم بوساطت درمیان می‌افتند وآنچه راکه هنوز بآتش کینه ورزی ونزاع وجدال نسوخته‌است تحت حمایت یا تصرف خود میگیرند.

نمیدانم تا کی مشرق زمینی مسلمان گرفتار سفاهت خواهد ماند و کی

ممکنست از خواب اغماء وغفلت بیدار شود و بکید و مکر دول استعماری و باسیر بودن خود درچنگال استیلای ایشان پی‌ببرد وچاره‌ای برای نجات بقیةالباقیه‌آب وخاك مسکونی خود ازشر تعرض آن دول آزمند بیندیشد.

اگر خدای نکرده روزی وطن ما ومملکت برادران افغان ما بچنگ یکی ازاین دول بیفتد وما اسیر وفرمانبردار ایشان شویم چه‌فایده دارد که سنائی‌ایرانی باشد یا افغان درصورتیکه ایرانی وافغانی دو برادرند که اگر بعلت رسیدن برشد خرج خود را ازهم جدا کرده‌اند رشتهٔ اتصال برادریشان قطع نشده است.

امروز برادران افغانی ما میخواهند بیچاره سنائی را که بقول خود: «رسته زترتیب زمین وزمان» است درچهار دیوار غزنین تخته‌بند کنند و با زدن داغ‌افغانی برپیشانی او اورا مخصوص خود بدانند وازمفاخر افغانستان که اصطلاحی‌ومملکتی جدیداست وبهیچوجه درعهد سنائی وجودنداشته بشمارند درصورتیکه فارسی‌زبانان ری واصفهان وشیراز اگرزودتر وبهتر ازمردم غزنه کلام سنائی را نفهمند و ازآن لذت نبرند یقیناً دیرتر وبدترنخواهند فهمید و لذت برد.

اساساً این نزاعهای خلاف‌انگیز وبرانگیختن شور در عوام نفهم برای چه و بچه قصدی است؟ فرض کنیم که تمام مفاخر و معنویـات ملت ایران را در طی تاریخ طویل آن ازما بگیرندونثار برادران افغانی ما کنند، آیا بااین کیفیت کابل لندن و پاریس میشود و ثروت و قدرت افغانستان بپایهٔ انگلستان و امریکا ارتقاء می‌یابد و پـوستین دوز کابلی از عهدهٔ رقابت بـا استادان صنعت کار اروپا بر خواهد آمد؟

خوبست برادران افغانی ما بجای ادعاهائی که خود ایشان هم درباب آنها شك دارند و بهمین جهت هم برای رفع آن‌شك بزمین و آسمان متوسل میشوند و بقول آخوندمآبان ما دست درریسمان پوسیدهٔ مستندات‌ودلایل «لایتچسبك»میزنند بکوشند که امروز ازخود هنری بدنیا نشان دهند که شك وتردیدی در آن نرود و عالم متمدن باتفاق کلمه آنرا مایهٔ افتخار وسرافرازی ملت افغان بشناسد و ما هم

مثل تمام مردم دنیا درمقابل آن سرتکریم واحترام فرود آوریم والا یقین بدانند که روش نا پسند بعضی از مجلات و مورخ نمایـان ایشان در پیش کشیدن حدود افغانستان موهومی تاپشت سبزوار و شاهرود و حدود کویر لوت و شبانکارهٔ قدیم و سعی درغارت‌معنویاتی که ایرانی بودن آنهاراحتی‌مطلعین وافراد باانصاف‌افغانستان هم‌نمیتوانند انکار کنند و صدور ورقهٔ هویت افغانی برای امثال طاهر ذوالیمینین که خود را از اولاد رستم مظهر عصر پهلوانی ایـران میدانسته و یعقوب لیث که نسب او را براست یا دروغ بساسانیان می‌پیوسته‌اند وهزاران نفر دیگر که نه پدر ومادرشان رنگ کابل وقندهار را دیده نه درعصر وزمانش ازافغان و افغانستان نام ونشانی درمیان بوده جز اینکه یك‌ملت همسایه وهم کیش وهم زبان راآزرده کند نتیجه‌ای ندارد درصورتیکه ما ایرانیان بترقی وتعالی حقیقی افغانستان کمال‌علاقه را داریم واگر ازجانب خارجیان خاری بپای یکی ازساکنین آن برودمثل اینست که بقلب فردفرد ما رفته است.

ما سالهاست که این قبیل نغمات شوم را از جانب یك عده نویسندهٔ متعصب کابل که پروردهٔ دست و آلوده باغراض جوانان ترك بوده‌اند میشنویم ولی چون یقین داشته و داریم که این بیانات زبان حال همان عدهٔ معدود بخصوص است نه اظهار مکنون خـاطر ملت افغان درآن بدیدهٔ شوخی و استرحام می نگریستیم و آنرا بهیچوجه قابل اعتراض و جواب نمی‌شمردیم و بسکوت میگذراندیم تاشاید بر اثر جلوگیری اولیای مسئول دولت افغانستان با اقدامات جدی دولت مـا باین قبیل تفتینات و القاء شبهات خاتمه داده شود و ناشرین آنها بصراط مستقیم عقل بر گردند.

بدبختانه حالیه مشاهده میشود که این انتظارما بیهوده بوده‌است چه‌می بینیم که تبلیغات مسموم سابق روزبروز شدت پیدا میکند وهیچیك از اولیای دولت دو طرف هم درصدد منع آن نیستند.

ما با اولیای دولت افغانستان وسیاستی که تعقیب میکنندکاری نداریم اما از

سست‌عنصری واهمال دولت خود دراین باب سخت در تعجبیم. هروقت با یکی از مسئولین در این موضوعها صحبت میکنیم لزوم حفظ روابط حسنه و نیازردن خاطر حساس همسایگان را برخ ما میکشند.

هزار لعنت بر آنکس که با حفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد و بعمد و قصد در آزردن خاطر ایشان بکوشد اما اگر شما درقبال کسی که همسایهٔ شماست وبشما پیوسته ناسزا میگوید ودست تعرض بناموس شما دراز میکند بعنوان «حفظ روابط حسنه» و «نیازردن خاطر حساس‌همسایه» سکوت یا اهمال بخرج دادید مردم در عرف خود باین حرکت جز بی‌غیرتی و بی‌حمیتی نامی دیگر نمی‌نهند و رعایت این قبیل «ادب» های بیجارا جزازسست عنصری وعدم‌اعتماد بنفس‌ازچیزی دیگر نمیدانند.

اگر ما - بدون آنکه بخواهیم این روش سخیف را پیروی کنیم - بمملکت افغانستان که سربلندی وسعادت آن موجب کمال‌خوشوقتی ما خواهد بود «مملکت کابل وقندهار» بگوئیم تا مفهوم واقعی آنرارسانده باشیم هزاراعتراض رسمی وغیر رسمی متوجه ما میشود و یقین داریم که هنوز این عبارت را بزبان نیاورده جناب آقای سفیر کبیرافغانستان صبح زود قبل از آنکهٔ وزیرامور خارجه ما ازخواب ناز برخیزد دراطاق ایشان برای تقدیم احترام حاضراست اما مدتهاست که درکابل‌در زیرچشم وزیرامورخارجهٔ افغانستان وبا اطلاع کامل اولیای دولت آن که حتی یك ورق نوشته سانسورنشده را اجازهٔ ورود بمملکت خودنمیدهند عنوان «فارس» بجای نام رسمی کشور ما راکه از زمان انتشار کتاب اوستا تا امروز «ایران» بوده نوشته میشود و وزارت خارجهٔ ما حتی از یك اعتراض رسمی هم در این باب خود داری میکند.

تاریخ سازان امروزکابل حتی گستاخی را بآنجارسانده‌اند که درنقل‌عبارات تاریخ‌ایران سرجان ملکم ونقل داستان هجوم افاغنه بایران هرجا صحبت ازایران وایرانی است این دو کلمه را بفارس وفارسی تبدیل می کنند تا بتصورخود ایران

که حد طبیعی آن ازطرف مشرق بشط سند میرسیده فقط و فقط شامل ایالت فارس شود وبلوچستان و کرمان وخراسان صاف وساده وبدون معطلی جزء افغانستان بشمار آید وتاج افتخار افغانی برتارك امثال فردوسی وانوری ومعزی وخیام وابوعلی سینا وعنصری وعطاروخواجه نصیر و اوحدالدین وشاه نعمةالله وخواجو و هزاران نفر امثال ایشان زیبنده باشد. اگر روزی سیاست یك دولت بیدار خارجی در اصفهان مقدمات تجزیهٔ قندهاروانقراض دولت صفوی رابرای تصرف ایالات ساحلی بحرخزر فراهم میکرد وموقعی دیگرسیاست دولت دیگری برای سد راه حریف بهندوستان ولایت هرات وقسمت مهمی از سیستان و بلوچستان را از ایـران جدا میساخت و بافغانستان استقلال اسمی میداد دیگر چرا باید امر برخودمامشتبه شود و «این آوازها از شه بود» را ازحلقوم خود بدانیم وبجای آنکه از گذشته عبرت بگیریم بازهم در تعقیب راه غلط عناد بخرج دهیم و روزگار تباه خود را از بد بتر و زمینه را برای بر باد رفتن بقیه فراهم تر کنیم. ای کاش امروزهم لااقل براین قسمت ازآسیا پادشاه مقتدر بیداردلی مثل شاپور و انوشیروان یا سلطان ملکشاه سلجوقی ونادرشاه افشار سلطنت میکرد وما همه بدون اینکه برای چنین پادشاهی درصدد تعیین هویت یا نژاد و اصل و نسب باشیم تحت امر او بودیم ونواحی ملك مـا بهدایت و تدبیر و مردانگـی او ازبد بدسگالان خارجی محفوظ میماند ومااز همان امن وعدالت زمان ایشان برخوردار میشدیم ومصالح خود را خود میدیدیم وخود راه میبردیم.

اما آنها که ما را باین حال خواسته و بانتظار حالی بدتر از این نشسته‌اند نمیگذارند که ما بخود آئیم و باترك تحزب وتعصب راه صلاح وفلاح را بادیده‌ای روشن بین پیدا کنیم بلکه این استادان تردست که طوطی صفتمان درپس پرده نشانده‌اند مارا بتکرار آنچه تعلیم میدهند وامیدارند وآنچه میخواهند بدست ما میکنند وآنچه را خوشایند طبع ایشانست بزبان ما می آورند.

امروز کار این تحزب و تعصب بآنجا کشیده است که جماعتی بنام خاقانی قصیده بزبان ترکی میسازند تا ثابت کنند که خاقانی ترك بوده و برای نظـامی

اشعاری بزبان آذری (باصطلاح ایشان ترکی آذربایجانی) انتشارمیدهندودرصددند که ازاو مجسمه‌ای بقامت هفت‌متر درست کنند تا ترك و قفقازی بودن آن باثبات برسد مثل اینکه اگر این مجسمه مثلا شش‌متر ارتفاع داشته باشد باز در ایرانی بودن نظامی شکی درمیان خواهد بود همچنین همسایگان افغانی‌ما تمام بزرگان خراسان قدیم و کرمان و بلوچستان و ماوراءالنهر را افغانی جلوه میدهند و در یك قسمت از این ادعا نه تنها معارض ما هستند بلکه نسبت بادعا های اوزبکان ترکستان هم که بااساس تراز ادعا های ایشان نیست ابراز بی لطفی میکنند واین جمله غیر از دعاوی ترکان عثمانی است که تقریباً تمام ایران را مسکون از قبایل ترك میشمارند و بجزاز نژادترك نژاد دیگری راقابل قبول تمدن و ابرازاستعداد وهنر نمی پندارند تاازآنجا که بتصور ایشان هر صاحب استعداد و هنرمندی ترك بوده واگر ترك نبوده استعداد و هنری نداشته است.

با این سیرهٔ مضحك که بعضی از همسایگان ما پیش گرفته‌اند بیم آن میرود که همسایگان عراقی ما هم باین عنوان که شاپور و انوشیروان و بهرام گور و خسرو پرویز در کنار دجله و نزدیك بغداد متولد شده و در آن حدود سلطنت میکرده‌اند ایشان را عرب عراقی معرفی کنند و جزء مفاخر سر زمینشان بشمار آرند.

اگر حال باین منوال بگذرد و دنبالهٔ این گستاخی و تجاوز قطع نگردد گویا دیگر برای ما که نمیخواهیم های را بهوی جواب دهیم چاره‌ای نماند جز اینکه این موضوع مهم راهم بانجمن ملل متفق احاله کنیم و مثل مسألهٔ نفت یا طلای بانك ملی یاآب رودخانهٔ هیرمند از آن محکمهٔ عدل در حفظ معنویات خود انصاف بخواهیم.

البته این بیان شوخی است وحقیقت محتاج بآن نیست که جمعی با قیام و قعود ومهرهٔسیاه وسفید تکلیف آنرا معین کنند. قاضی زمان که عادل ترین و بی طرف ترین قضاة واز اغراض کوتاه و هوی و هوس پست بشری فارغ است در این

باب رأی خودرا داده ومایقین داریم که درآینده نیز که این‌قبیل هیاهوئی که بقصد ومنظورهای سیاسی و تحصیل منافع آنی بر پامیشود چون باد هوا از میان خواهد رفت و کوچکترین اثری دراصل مسأله که محرز و متفق علیهاست نخواهد کرد جز اینکه ملل دوست و همسایه را نسبت بهم ظنین و قلباً از یکدیگر دور و راه را برای اعمال اغراض بیگانگان صاف ترمیکند.

ماقصد نداشتیم که دراین مقوله چیزی بزبان‌یابقلم آوریم امااز بس بیمزگی وجلافت درنوشته های بعضی از مجلات و کتب منتشره در خارج از حدود مملکت خود دیدیم عاقبت بتنگ آمدیم واین سطور رانوشتیم ، اگر بحثی‌است بر آنهاست که سنگ بدر زده ومارا بفریاد آورده‌اند ، والبادی اظلم .

ما و تمدن اروپائی

امروز دیگر برای هیچکس در اینکه تمدن اروپائی مایهٔ سعادت و فلاح زندگانی است شك وشبهه‌ای باقی نمانده تا آنجاکه اگر کسی منکر این حقیقت شود جز آنکه اورا سفیه یا سفسطه‌کار بخوانیم راهی دیگر نداریم .

مورد بحث مادراینجا علی‌العجاله این‌نیست که این تمدن واجد جمیع مزایا و محاسن هست یا نیست وعیب ونقصی در آن وجود دارد یا نه بلکه غرض مابیان این نکته است که تا تمدنی بهتر و بی عیب تراز این تمدن پیدا نشود همین تمدن اروپائی باجمیع اسباب علمی وعملی آن‌تنها وسیلهٔ سعادت بشراست وهرقوم وملتی میخواهد دردنیا زنده وخوشبخت بماند بجزقبول آن راه نجات دیگری ندارد.

این حقیقت را کم وبیش قریب بیك‌قرن ونیم پیش درمملکت ماعدهٔ معدودی از مردم روشن ضمیر بهوش شخصی یابر اثر فشار احتیاجات فهمیدند وبا فرستادن محصل بممالك مغرب زمین یا جلب مستشار و وسایل تمدن ایشان باین سرزمین درصدد برآمدند که ایران وایرانی راهم بتمدن جدید آشنا کنند .

اکنون ۱۴۲ سال از موقعیکه مرحوم میرزا بزرگ قائم مقام و عباس میرزا نایب السطنه اولین دسته محصلین ایرانی رااز تبریز بانگلستان فرستادند و درصدد وارد کردن کارخانه وچاپخانه وغیره برآمدند میگذرد ودرطی این مدت هم چندین بار باقسام مختلف برای جلب تمدن اروپائی اقداماتی شده ولی با وجود این که ایرانی قومی هوشمند وبا استعداد و تشنهٔ ترقی وتعالی است بعدازگذشت این یك

قرن ونیم‌هنوزما ابتدائی ترین مراحل تمدن اروپائی رانپیموده وبهیچیك ازمظاهر آن‌بوضع جدی آشنا نشده‌ایم درصورتیکه مقارن همان ایام‌یا دیرتر ازآن یك‌عده ازممالك دیگر جهان حتی بعضی از مستعمرات اروپائی دست باقتباس وجلب همین تمدن اروپائی زدند و اگر نتوانستند از این لحاظ بپای ممالك فرنگستان برسند کم وبیش خود رابایشان نزدیك کردند وماهنوز اندر خم یك کوچه‌ایم . آیا علت این کیفیت چیست ؟

البته هرمعلول تاریخی بخصوص وقتیکه بعلت طول‌مدت وآمیخته شدن‌قضایا صورت غامض ودرهمی پیدا کند علل واسباب مختلفه دارد بهمین جهت نمیتوان با یك جواب ساده وبیك گردش قلم آنرا حل کرد وراه چارهٔ آنرایافت .

اگرچه در اروپا مقتضیات مساعد جغرافیائی و خصایص نژادی ازهمان‌ایام یونانیها اسباب تشکیل ونضج تمدن وفلسفه‌ای راازنوع همین تمدن امروزاروپائی فراهم میکرده است‌اما نبایدتصور کرد که درآن قطعه درمقابل پیشرفت وقبول عام آن هیچوقت موانعی وجود نداشته و قدرت یا قدرتهائی با آن عناد و دشمنی نمیورزیده‌اند . اگراین مطلب صحیح بوداروپا پس اززوال استقلال وآزادی‌یونان تاقریب ده‌قرن دربدترین دوره‌های جهل وتعصب وظلم وخونریزی سرنمیکردوکار عامهٔ مردم آن بآنجا نمیکشید که حتی بسیاری از قضایای اولیه و حقایق بدیهیه منکر شوند. آری درمدت هزارسال قرون وسطای‌اروپا هجوم وحشیان وعدم قدرت دولتهای‌مرکزی وبدترازهمه اقتدارونفوذ فوق‌العاده پاپهاوارباب کلیسیا وترویجی که‌ازتعصب خشك‌وخرافات میشدروزبروز مردم‌این‌قطعه راروبانحطاط وپستی میبرد وبرای امرا وشوالیه هاعلم وسواد ننگ بشمار میرفت وچیزی که بحساب می آمد زورآزمائی وجنگ وقتل وغارت واین قبیل اعمال خشن بود.

همهٔ این عوایق و مواقع که در اروپا نمیگذاشت تمدن جدید بسط و توسعه پیدا کند ودرفوق ببعضی ازآنهااشاره کردیم دراینمدت یکصد وپنجاه سال‌اخیر که ما خواسته‌ایم تمدن‌اروپائی رااقتباس کنیم درمملکت مانیزوجود داشته باموانع‌اضافی

دیگری که بزرگترین وخطرناکترین آنها سیاست استعماری همسایگان ما بوده است.

جریان زمان بشرحیکه در کتب تاریخ بتفصیل مذکور شده از اواخر قرون وسطی در اروپا بمیل ودلخواه تمدن جدید گشته وبهمین جهت در ابتدای دوره‌ای که آنرا درتاریخ اروپا دورهٔ جدید میگویند براثر بروزیك سلسله انقلاب مذهبی وسیاسی واجتماعی ونهضت‌های علمی وادبی وهنری واکتشافات صنعتی وجغرافیائی اکثر موانع ترقی تمدن یااز میان رفته یاچنان بحال ضعف ونزع افتاده که دیگر نتوانسته است جلوی پیشرفت سیل خروشان تمدن جدید رابگیرد.

امادر مملکت ستمدیدهٔ ما نه فقط جریان مساعدی موانع موجود را از پیش برنداشته بلکه جریانهای نامساعد دیگری موانع تازه‌ای هم بر آنها افزوده وموانع سابق راهم تاحدی تقویب کرده است.

هنوز متعصبین ما با مدارس جدید وتعلیم نسوان وآموختن زبانهای خارجی مخالفت میکنند ودردانشگاه ما کرسیهائی هست که ازبالای آنها علم وفلسفه اروپائی را تخطئه می نمایند و پوچی و بیفایدگی آنها را مدعی میشوند، اکثر اولیای وزارت فرهنگ ما کسانی هستند که در تعلیم و تربیت جوانان ما هنوز خیر راازشر تشخیص نمیدهند ودل خود راهمیشه باین خوش داشته‌اند که هرسال مبلغ گزافی بر بودجه فرهنگی بیفزایند درصورتیکه سال بسال میزان معلومات وپایه معارف پائین ترمیرود عیناً مثلا اینکه دست قدرتی نامرئی این جماعت رامأمور کرده است که حداکثر پول این مملکت رابمصارف بیهوده ازمیان ببرند، ودرعوض هرقدرممکن شودمردم رابیسواد ترو بیخبرتر نگاه دارند وهمین ظاهر سازی وحقه بازی است که امروز فرهنگ لعنتی مارا مصداق شعر آن شاعر بزرگوار ساخته که میگوید:

ظاهرش چون گورکافر پرحلل — باطنش قهر خدا عز وجل

یك عده از دروسی که امروز دردانشگاه ما داده میشود یابهیچ درد نمیخورد وآنها را صرفاً از روی تقلید وبرای بنان رساندن کسانی بوجود آورده‌اند یااینکه آنها رابقدری بدوغلط ونافهم تدریس میکنند که هیچکس بهره‌ای ازآنها نمیبرد.

جماعتی از متجددین قلباً میل دارند که زبان عربی که امروز بیش از پنجاه ملیون مردم زنده وصاحب تمدن و استقلال بآن تکلم میکنند وبسیاری از نفایس آثاراجدادمابآن نوشته شده در مدارس تدریس نشود ولی چون هنوز خوشبختانه چنین قدرتی بدست نیاورده‌اند خواه ناخواه در مدارس ما زبان عربی را تدریس میکنند اما شما را بخدا تا بخال یکنفررا دیده‌اید که از این مدارس فارغ‌التحصیل شود وصرف ونحو آن زبان را باندازهٔ یکی ازطلبهٔ مدرسه‌های معیر وشیخ‌عبدالحسین بداند.

اگر این درس مفید است پس باید آنرا بشکلی و بتوسط اشخاصی تدریس کرد که از آن استفاده کنند و پس از مدتی آموختن بتوانند یك نامه عربی ساده بنویسند و یك روزنامه و یك کتاب عربی را بفهمند واگرهم مفید نیست پس چرا بیهوده بمعلمین آن پول میدهند واوقات عزیز شاگردان را تلف میکنند، و نظیر درس عربی درمدارس ودانشکده‌ها فراوان است.

غرض ما از این مقدمه اینست که بیخبران بدانند که باهمهٔ های وهوئی که دراطراف بسط وانتشارتمدن اروپائی وتعالیم عالیه دانشگاه جمعی از متولیان‌این اساس راه می‌اندازند تمدن اروپائی تا کنون چنانکه باید و شاید، بطرز جدی در ایران راه نیافته وهنوز مدرسه و مؤسسه‌ای در این کشورنیست که بتواند با نظایر خود درممالك خارج برابری وهمسری کند.

یکی دیگراز بدبختی‌های ما در راه اقتباس تمدن اروپائی این شده است که یك عدهٔ زیاد از کسانی که برای این کار بممالك خارج رفته و دکتر ولیسانسیه و پرفسور و آگرژه بر گشته‌اند چون نه درانتخاب ایشان چنانکه باید دقت وافی بعمل آمده نه در دورهٔ تحصیل آنان نظارت کافی وجود داشته است غالباً در کار خود عمیق و با مایه بار نیامده وبهمان گرفتن اسم وعنوان اکتفا نموده‌اند وچون درمورد امتحان مشت ایشان باز گردیده ازیك طرف موجب رسوائی. تمدن‌اروپائی شده و از طرفی دیگر ایمان مردم بی اطلاع را نسبت بعمق و خیر و برکت آن

منزلزل ساخته‌اند .

دراموجدی نمیتوان بدیدهٔشوخی نگریست یعنی بایدتمدن‌اروپائی راهمانطور که در اروپا معمول است و مشعله داران آن جماعتی از دانشمندان عاشق علم و حکمای وارسته‌اند و در مدارس ولابراتوارها با حدت و ایمان کامل ورزیده میشود گرفت ودرایران معمول داشت که با این کاریکاتوری که ازآنا کنون دراین کشور مشاهده میشود تا هزارسال دیگرهم قافله ما بسرمنزل سعادت نمیرسد .

اصرارمخصوص ما درباب تمدن‌اروپائی چندان راجع بجنبهٔ مادی آن‌نیست چه این قسمت یعنی اقتباس ماشین‌آلات وتوپ وتفنگ و کلیه استفاده‌های عملی که درفرنگستان از علم شده است اگرچه ضروری واسباب‌کارزندگانی‌است ولی‌ضرورت واهمیت آنها در درجهٔ دوم است . آنچه در قدم اول ضرورت دارد و بدون‌آن هیچ ملتی نمیتواند زنده بماند علم و حکمت جدید و کلیهٔ فضائلی است که این علم و حکمت دروجود دارندهٔ خود خلق میکند .

کسانی که مدعیند که ماتمدن‌اروپائی را از مدتهاپیش بوجهی‌جدی گرفته‌ایم وهیئات چندکارخانه ومدرسه ودانشکده رابرخ مامیکشند از ایشان میپرسم که پس محصول معنوی آنها کجاست ؟

اروپائی کمتراتفاق میافتد که دروغ بگوید ، متملق باشد ، بادوست خودراه نفاق برود ، دزدی کند ؟ وطن بفروشد وهتاکی و هرزه درائی را وسیلهٔ گذراندن وقت یا تحصیل معاش نماید .

این فضایل همه نتیجهٔ تربیتی‌است که‌ازهمان علم وحکمت سرچشمه گرفته، هروقت درمیان متمدنین ومتجددین ماهم این فضایل دیده شد ومدارس ما توانست جوانانی آراسته باین خصایل‌بیرون بدهدآنوقت بایداعتراف کرد که تمدن‌اروپائی بصورت جدی درمملکت ما راه باز کرده است .

شاید بعضی تصور کنند که غرض ما از اقتباس تمدن اروپائی «فرنگی مآب» شدن ایرانی‌وصرف نظر کردن از زبان ودین وآئین اجدادی است . این تصورالبته

باطل است چه هرملتی باید زبان ودین وآئین مخصوصی بخود داشته باشدتا ملتی ممتازشناخته شود ودرملل دیگرمستحیل نگردد .

علم و حکمت وطن ندارد بلکه کلیات و قوانینی است که محصول فکر و دماغ کلیهٔ افراد با استعداد بشراست ، منتهی آنچه ازاین جمله امروزدراروپاوجود دارد صورت کامل و متناسب آن با زندگانی کنونی است و آنچه ما باین اسم داریم صورت فرسودهٔ وبیمصرف آنست .

باید کوشید که تمدن اروپائی بهمان شکل جدی ومفید که در اروپا برقرار است درایران نیزمعمول وپایدارشودتاهم این مسخره بازی وصورت سازی که مایهٔ آب ونان جمعی شیاد و مدعی شده است برافتد وهم ایرانی بعداز سالها انتظار و آرزو بپایهٔ یکی ازملل متمدن ارتقاء یابد .

البته اگرماهم روزگاری اولیاء اموری باخبر وبیدارو واقف باسرارحقیقی ترقی و تنزل امم پیدا کردیم که قصد و غرضشان واقعاً خدمت بقوم ایرانی باشد و عقلشان نیز باین کار برسد دست باین عمل خیر خواهند زد واین باب نجات را بروی ما خواهند گشود ولی اگر این کار بوضع جدی صورت نگیرد باین زودیها برای ما امید فلاحی نخواهد بود .

محمد تقی بهار - ملك‌الشعرا

محمد تقی بهار بسال ۱۳۰۴ هجری درمشهد متولد شد، اما پدرانش از مردم کاشان بودند. چون پدرش صبوری شاعر مرد (۱۳۲۲ هجری) لقب ملك‌الشعرائی او بفرمان مظفرالدینشاه بپسر داده شد. محمدتقی در همان شهر بکسب علم پرداخت وبسال ۱۳۲۸ هجری روزنامه «نوبهار» را منتشر ساخت که بعدها هم درطهران نشر میشد. در دوره‌های چهارم وپنجم وششم وپانزدهم سمت وکالت مجلس را داشت ودراواخر سال ۱۳۲۴ نیز به وزارت فرهنگ منصوب گردید.

ملك‌الشعرا وقتی بطهران آمد انجمنی بنام «دانشکده» (سال ۱۳۳۵ هجری) تأسیس کرد که مجله دانشکده هم ناشر آثار اعضای آن بود. وی ازوقتیکه مقیم طهران گردیددر مدرسه دارالمعلمین عالی وسپس که‌دانشگاه تأسیس گردید دردانشکدهٔ ادبیات بتدریس‌ادبیات فارسی وسبك‌شناسی اشتغال یافت.

درفرهنگستان ایران نیز ازاعضاء پیوسته بود. وی از شعرای درجه اول این عصر بود و «بهار» تخلص میکرد.

تألیفات و آثار : الف - کتبی که بوسیله او تألیف شده است: ۱- سبك‌شناسی یا تطور نثرفارسی (۳ مجلد) ۲- رساله در احوال فردوسی سال ۱۳۱۳، اصفهان ۳- تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ۱۳۲۳ (جلد اول) ۴- رساله دراحوال مانی ۵- رساله در ترجمه احوال‌محمد جریرطبری ۶- منظومه «چهار خطابه» ۷- منظومه «کارنامه زندان» (مندرج درنوبهار سال ۱۳۲۱) ۸- دیوان اشعارکه قسمتی ازآن بچاپ رسید لکن بهاراجازه‌انتشار آنرا نیافت ۹- رمان نیرنك سیاه یاکنیزان سفید (مندرج درروزنامه ایران، سال ۱۳۲۷ هجری) ۱۰- ترجمه منظوم «اندرز آذر به‌مارسفندان» و «یادگار زریران» ازربان پهلوی ۱۱- مشارکت درتدوین دستورزبان‌فارسی (۲مجلد سال۱۳۲۷) ۱۲- مشارکت درتهیه کتب قرائت فارسی برای مدارس متوسطه (۳مجلد).

ب- کتبی راکه‌اوتصحیح وتحشیه‌کرده استعبارتست از ۱- منتخب‌جوامع‌الحکایات (یك مجلد ازآن نشرشده است) ۲- فلسفه نفس ارسطو (اثربابا افضل) ۳- تاریخ سیستان ۴- مجمل‌التواریخ و القصص.

«قلب شاعر»

چه خوب بود منهم دارای قلبی سخت وسنگین میبودم که از دیدن واحساس ناملایمات روزمره بناله‌های قلبی دچار نمیشدم !

نمیدانم قلب من قلب یك کودك است ، یا قلب اطفال قلب یکشاعر ...

گمان میکنم همهٔ دلها دربدو خلقت یکسان ساخته میشوند ، ازین راه دل اطفال‌همه بهم شبیه است - بعد بتدریج دلها تفاوت‌وتغییر میکنند ، بزرگ میشوند، برضخامت و سختی خود میافزایند ، دیگر کم باور کرده ، کم دوست داشته و کم راست میگویند ، از انتقام لذت میبرند ، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل‌یك گیلاس شراب کهنهٔ لذیذ با تأنی ورغبت می‌نوشند و باز هم تکرار میکنند. حوصلهٔ زیاد حرف زدن‌ویك مقصود را بدون‌صراحت‌ودرضمن‌الفاظ‌پیچیده ، ازپیش‌بردن، دارند، شجاعت رابرای‌دیگران و نتیجه را برای خود میخواهند-ازضربت‌خوردن متألم نشده از ضربت‌زدن هم باك ندارند، پول را برهمه چیز حتی برعشق‌ترجیح میدهند قلب انها بقدری بزرگ میشود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم آرزو درآن جا میگیرد !

این قلوب خیلی بزرگ و بنظر من خیلی مفید و بالاخره بعقیدهٔ من، که‌از آنچنان قلبی محروم هستم ، یك نعمتی است .

اینها . سیاسیون، پاپها، کاردینالها، سردارها ، زعما و امپراطورها وصاحبان مطامع بزرگ‌اند ، ولی من ...

من یك طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی میکنم،
دل من از کودکی دیگر نمو نکرده و بزرگ نشده ، اشکهای درونی من هیچوقت تمام نشدند ویك حسرت‌والم دائمی شبیه بیأسی که به‌بی‌اعتنائی واعراض از همه‌چیزمنجر شده باشد ، در دل من باقیست .

غصهٔ زیاد که‌علامت علاقهٔ زیاد است درمن دیده نمیشود ، همینطورخشنودی زیاد برایم دست نمیدهد ، ولی‌پیوسته در عین سکوت متفکرانه غیرمخوفی،هم آزار کشیده و هم لذت میبرم ، مثل اینکه‌در حال نیمه مدهوشی یك زخم‌عمیق کهنه‌ای را با مهارت زیاد شستشو کرده و بسته و بشخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد !

عشق هم دیگر این دل سودا زاده را ترك گفته است . خاطرات اندوهگین سراسرحرمان عشق بقدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی‌حس میسازد ولی یك بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد .

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا بهمه چیزحتی بحیات‌معنوی‌ومادی خود نیز بی‌اعتنا کرده و یا این‌حالت بی‌اعتنائی است که‌دل مرا درعین کوچکی‌و صباوتش ودرحال‌بحران‌دائمی‌وشکستن‌پی‌درپیش، کرخت ومدهوش نموده است.

چرا از هیچ‌چیزخوشم نمیآید؟

چرا هیچ‌چیز را عمیقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم ؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمیشود ؟

چرا اینقدر خود وهمهٔ موجودات را عاریتی وناقابل و شوخی و غیر حقیقی میپندارم ؟

چرا از پول ، همانقدر که در بدست‌آوردن آن بی‌قید و بی‌اعتنا هستم ، وقتی‌آنرا از من می‌دزدند یا میبرند، یاحقی از من سلب میکنند؛ همانقدربی‌قیدو بی‌تأثر میباشم ؟

چرا زود میرنجم و زود می بخشم و چرا دیر فراموش می کنم ؟

چرا اثرهرحادثه‌ای اینقدر عمیق در قلب من میماند ، و در اینصورت چرا

انتقام نمیکشم ؟

و بالاخره چرا اینقدر در زندگانی ، خود را استهزا میکنم ؟

چرا بخودم غرق شده‌ام . معذلك بخودم نمیپردازم ؟

چرا از زینت اینقدر میگریزم ؟ و چرا از استراحت و عیش اینقدر خسته و متوحش و فراری هستم ؟

چرا از زیاد حرف‌زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی‌میشوم. اگر تنبلی‌است‌پس چرا ازنوشتن زیاد و خواندن‌زیادوحرکت زیاد ،متأذی‌نمیشوم؟

گاهی خیال می کنم که این علامات بواسطهٔ اینست که عشقم تمام شده ولی می بینم‌به‌بچه وارحام وعائله‌ام‌عشقی شبیه بجنون و درسرحد تفدیه‌وازخود گذشتگی دارم و در مورد رفیق هم همینطور ، بعضی اوقات علاقهٔ جنون آمیزی در خود مشاهده مینمایم .

یك مناعت بیجا ، یك رقت بیمورد ، یك توقعات موهوم ، و یك انتظارات خارج از قاعده‌ای گاهی در خودم می‌بینم که بهیچ‌چیزجزبجنون یا کودکی یایك چیزدیگر که نمیدانم چیست، حمل نمیتوانم کرد و همچنین یك تهور وشجاعتهای بیفایده درکارهای خود دائماً مشاهده مینمایم .

در موردنوشتجات‌خودم‌برخلاف‌عموم مردم‌همواره شك‌دارم وآنهارابااحتیاط قابل خواندن‌و نوشتن میدانم ، درخواندن اشعار خود برای مردم بقدری کراهت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم‌آنقدر کراهت ندارم !

فقط تمجیدهائی که درغیاب من از شعر یا نثرمن بشود وعمومیت‌پیدا کند، میتواند اندکی مرا اقناع نماید ، ولی‌آنرا هم حقیقی و قابل ایمان نمی‌پندارم!

از هیچ‌چیز نمی‌ترسم ، حتی از بدنامی و گمنامی ، با اینکه بهیچ‌چیزعلاقه ندارم جزبه‌نیکنامی و شهرت پسندیده ..

چیزهائیرا که مردم بدمیدانندمن گاهی خوب یا موهوم دانسته‌وچیزهائیرا که خوب‌میدانند غالباًبلکه همیشه بد یا غیرقابل ذکرمیشناسم زیرا ازتقلیدبیش از

لزوم میگریزم !

نمیدانم بی‌اعتنائی و بی‌قیدی من ناشی ازاین حالت است ، یا این حالت باعث بی‌اعتنائی و عدم علاقه من شده است ؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم ، ولی قول نمیدهم که هیچوقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم !

از وقتی که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه چیز را باور کرده هر تبلیغی در من اثر میکرد . ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی در من اثر نمیکند میدانم این حالت مرا بسر حد سوءظن مطلق و (پسی میست) خواهد کشانید و برای فرار ازاین ورطهٔ مهلك سعی مینمایم - وغالباً بقوهٔ منطق فکری ، خودرا بخلاف این حالت وادار میکنم .

هر حالتی که در کودکی داشته‌ام درحد افراط بوده وحالا نقطهٔ مقابل همان حالت را ، ولی درحد تفریط ، دارا هستم - بدیها و اذیت‌ها و ناملایمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده ومن برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده وغفلتاً گرفتار شده‌ام ، در من ودر هر حالت من یك عکس‌العمل سریعی ایجاد نموده وتمام حالات قدیم من معکوس شده است !

در کودکی و حتی جوانی دچار یك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نورسی و آزادی بمن حرام شده و در همان اوان طفولیت ، رئیس خانواده و نان‌ده عائله و یتیم شده سپس در آزادی شخصی حد سماجت ولجاجت را پیموده‌ام - ازهجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زدوخورد با محیط و عقل وعشق وجنون وسفاهت ومردم وروزگار هستم ، درین مدت همواره درسعی وجهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر باموری میشده است که فقط وفقط بقلب وفکر وتصور و دماغ وحریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده وابداً مربوط بوضع خانه وزندگانی وثروت و جاه ومقام ومنصب نبوده ومسائل خانه وعائله که تنها علایق مادی من است ، بدون نقشه وتعمق وسعی در امورمادی ،

خود بخود درضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تابحال خیال‌مرا بخود متوجه وسعی و اجتهادمرا بخویش مصروف ننموده است . مگر کودك‌فرزندبتواند قسمتی از مساعی آتیهٔ مرا در اطراف فکر آتیهٔ خود جلب نماید !

اینها که گفتم همه مربوط بحالات روحیهٔ من است ، و مثل این است که من در قلب خود یك‌چیزی می بینم که‌درقلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی‌دامن کم دارم ـ هرچه‌هست نمیدانم چیست !

تصور میکنم خداوند وقتی که شاعررا خلق کردچیزی ازقلب اورا نگذاشت بعد که شاعر برخاست ، خداوند اورا ناقص دیدآنوقت یك هدیه‌ای باو داد که دل اورا نشکسته و اورا برای زندگانی تا درجه‌ای حاضر نموده و تسلائی بوی داده باشد ، وآن هدیه فقط طبع شعر بوده !..



این بواسطهٔ نقص و بیچارگی شاعراست ، این کوچکی قلب او است ، این اثرجاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف‌مرسوم و مغایر عادات ، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هرجامعه‌ای ویرا دور گرفته و یك طغیان ذاتی و عصیان روحی را دروی ایجاد میسازد !

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده‌است ، دیگر نمیدانم قمردر کجا و زحل درچه حالت و مریخ در کدام قران بوده ، فقط شب سیزدهم بودن آن‌شب را مادرم باآرامی تأسفناکی ، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش، بمن گفته بود ، گمان دارم که دربین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد ازآن بود که از شب تولدمن و ازبیانات منجم معروف عهد یادش آمده وعلاوه‌بردعای‌خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید، باتردید و یأس بمن‌آهسته گفت : «تو در شب سیزدهم ماه . . . بدنیا آمدی و پدر بزرگت بنجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که درین شب بدنیا آید ، تربیت پذیر نیست ...»

خوب ، چه بکنم ؟ گناه من چیست ، تربیت پذیر بودن یا نبودن ، حالا که در اختیار تقدیر است ، باشد...

پدرم مکرر گفت :«توذوق و هوش خوبی داری ولی یك کارت میشود...»

مادرم میگفت (اما آهسته) : این همان حرف حاج آقا است ، یك چیزی کم دارد . پدرم منکر بود و میگفت : نه ، بلکه یك چیزی زیاد دارد و آن‌معلوم نیست چیست ؟

سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یك چیزی را زیادتر درخود حس میکردم ـ اما حالا یقین دارم که چیزی درمن کم شده‌است ، آن . هوش وعقل وقریحه نیست زیرا همه چیز رامیفهمم وبهرکاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد ، خیال میکنم آن چیز ناقص فقط درقلب من است ،

مراد من از قلب نمیدانم چیست ، مثل اینکه مراد ازروح رانمیدانم چیست. ولی میدانم که این هر دو غیر از دماغ ، یك چیز دیگری هستند و هرچه هست آنجاست و ابتلای منهم درآنجاست ، تربیت ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

بهیچ قاعده ودر تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیز جزتشخیص فکرخود خاضع نبوده ونخواهم بود . عشق مرا در خود پست وخاضع ننموده‌است .

روزهائیکه طفل بودم برای اینکه بمعشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً ازوی پنهان میکردم ، مگر وقتی که او در چنگال من ومال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود .

بدین نقیصهٔ بزرگ همیشه درعشق محروم مانده وپیوسته رقباء نالایق برمن سبقت داشتند ، و شعله های سوزانده عشق من بهمراه کبریا و بی اعتنائی و صبر گدازنده و دلشکافی دردرون قلب من‌متراکم ومدفون میشدند ... وحتی موقعیت اینکه مورد ترحم ویا استهزائی هم‌از طرف آنها واقع شوم ، بدست نمیدادم !

این تلخ ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش راباشتباه اینکه میتواند

مثل یك کتاب ساده‌زندگی نماید، تلف کرده ونصف دیگرعمرش رابتذکار این‌سهو وخطای خود بمصاحبهٔ این روح عاصی وتربیت ناپذیر خویش بگذارند!

مخالفت و عدم اعتنای برسوم وعادات وقواعد معاشرت ... اینست یك روح تربیت ناپذیر ...

عدم اطاعت ازتأثیرات حتمیهٔ عصر، فرار وبی‌اعتنائی بمنطق قوی محیط - اینهم یکی از نواقص و همان سر مرموزی است که مادرم آنرا نقص و پدرم مرض ویك چیز عارضی وزیادی میدانسته اند!

هیچوقت‌نالهٔ وجدانی نداشته‌ام، ولی همه وقت ناله قلبی خود را میشنیده‌ام! روزها. هفته ها، ماهها و سالها دوست داشتن، قدرت وتوانائی جلب کردن وبدست آوردن رادارا بودن، همه قسم برتری وفائقیت را در خود حس کردن، ودرتمام این‌ادوار که حساب همهٔ آنها راهیچوقت‌نمیتوان بدست آورد، بی‌اعتنائی نمودن‌و خون خوردن وباظاهری آرام وشکیبا، قلبی لبالب درد واحساساتی پراز رنج وتعب را تحمل نمودن وتمام بارها وسنگینی های احساسات دردناك را بردل نهادن وآنرا افشردن وسرد کردن، آیادر عالم حیات جزجنون‌یانقص وعیب‌غیر قابل بخشایش چیز دیگری هست؟!

اف!... گوئی من فقط برای رنج بردن دائمی‌بی ثمرونشان دادن نمونهٔ تحمل های بیفائدهٔ بشریت که اثری از قصه‌های زندگانی مردم دوزخ را بخاطر میآورد، خلق شده‌ام!

ایکاش قادر میبودم که تربیت پذیر باشم.

ایکاش بانخوت یك جوان وبا قلب یك کودك درجوانی پیر نمیشدم و ایکاش درسهای عمیق و دقیق روزگار راکه در کلاس محیط، هر دقیقه تکرار میکنند. نمیفهمیدم یا آنرا قبول میکردم.

نفهمی‌نعمت است، فهمیدن وپذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن وقبول نکردن فقط بدبختی و سیاه روزیست!

گاهی خیال میکنم که من تربیت و تأثیر این محیط رانمی پسندم واگردر محیط دیگر ودر مهد دیگری میبودم همرنگ همه وبمیل همه میتوانستیم زندگی کرد ،اما این خیال درقلب من فرونرفته طرد میشود زیرا یك روح غیر خاضع و عاصی ، همه جا عاصی است .

برای مثل ، یك جنگ بزرگ روحی خودرا که تاریخ برجستهٔ حیات من در روی آن منقوش است ، نقل میکنم : قبلا علت اصلی این حالت روحی را میگویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناکتر و ظاهراً بیفایده‌تر را اختیار میکنم!...

آیا این کافی نیست ؟ !

درمحیط اجتماعی که من زندگانی میکنم شعرا ومشاهیریا گمنامان که خود را بالاخره کمتر ازمشاهیر نمیشمارند ، درسه طرف منطقی زندگانی میکنند .

اول طرف مثبت مادی .

دوم طرف منفی وروحی .

سوم طرف ساکت وبیطرف .

برای یکنفرشاعر ، یا یکنفردانشمند . یا یکنفرصاحبدل وصاحب روح پاك قطعاً منطق اجتماعی اخیرپیش پا افتاده است ، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی ونیرومند وداهی وخشن وسائس ومنتقم وقماربازاست ومنطق سوم سهم مردمان عاقل ولطیف وصاحب هوش و کوچك دل وپرعاطفه ودانشمند وشاعراست .

من بهیچیك ازاین سه منطق ایمان نیاورده ولی درهرسه این درجات ورزشهای فکری وعملی کرده‌ام .

ازقسمت اول فقط صراحت قول وثبات ومبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین راپذیرفته ، ازقسمت دوم فقط عفت ولاقیدی بشهوات مادی وحالت عصبانی را اختیار کرده وازقسمت سوم نیزانزوا وبی‌اعتنائی بمحیط و عدم معاشرت را بر گزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جزیك منطق غلط ویك

وبال چیزدیگری نیست !

باشخصی که دوستان اورا در کوچه وبازار بقتل میرسانیدند بنام بی‌اعتنائی و عدم ایمان بجنجال ونفرتهای مصنوعی یا طبیعی ، فقط دوستانه رفت وآمد مینمایم آنوقت شبها در کوچه‌های خطرناك با یقین بخطر ، تنهاراه میروم وخود رایکفرد بیطرف وبی‌خیال وآسوده فرض مینمایم !

همیشه دوست میدارم که برخلاف منطق وقاعدهٔ محیط ، باصف قلیل وقریب بمغلوبیت‌همراهی کنم ، و میل ندارم که عوض این فدا کاریرا دیگران برای من تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمیگیرند !

دراین محیط عاقل‌ترین مردمان آنهائی هستند که داخل صف مبارزهٔ سیاسی شده وثروتی مهم بدست آورده آهسته و ساکت درخانه نشسته‌اند . از آنها قدری ضعیف تر و کم عقل‌تر آنهائی هستند که درمبارزات اجتماعی عرضه ولیاقت مثبت یا منفی بخرج داده ولی بدون متهم شدن فوراًعقب رفته ومأیوس شده وآخرین منطق را اختیار کرده‌اند .

ازآنها قدری جسورتروبی‌عقل‌ترآنهائی هستند که در صف مثبت داخل شده وببلای‌تهمت گرفتار گردیده ولی بزودی ازصف جسته‌اند .

ازآنها دیوانه تریا بدبخت تر و بی‌تربیت ترآنهائی هستند که همه وقت خود را بدم تیزوبرندهٔ چرخ مبارزهای مثبت یا منفی نزدیك کرده وطبعاً دشنامهاشنیده ومأیوس نشده وبازهم بهمان لبهٔ برندهٔ چرخ انگشت زده وبازهم انگشتانشان بریده وبازسه باره وچهارباره داخل‌همان ماشین شده ودرتمام‌این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که میتوان‌ازاین محیط وازاین ماشین نحس یك صنعت ویك محصول‌عمومی بیرون کشید ...

حالا بشما نشان بدهم . آن کودکی که در شب سیزدهم ماه ... متولد شده بود یکی ازاین دیوانگان زنجیری است !

✡

ای دشمنان او ! تامیتوانید دشنام دهید وهیچوقت بقلب خودتان دربارهٔ علت این دشمنی مراجعه نکنید ، از وجدان خود هرگز در بارهٔ وی انصاف نخواهید ، باحوال حقیقی وی هیچوقت مطالعه نکنید ، در حق وی هیچگاه بقضاوت حقیقی قائل نشوید ، ویرا لعنت کنید ، زیرا اوست که بمنطق محیط و به تربیت عصر و بتأثیر مکان وزمان خنده زده ومثل جسورترین مردمان ، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را نیز مسخره کرده است !

ای رفقائی که وی را کم ملاقات میکنید ، از و نرنجید ، باور کنید که او با همه مردم کم معاشرت است ، اگر بدیدن یا ببازدید شما و یا بتعزیت وتبریك شما نمی آید ، هرگز خودرا بعادت دیرینهٔ وی که عدم معاشرت است ، تسلیت ندهید و آنرا حمل بر تعمد خاصی نسبت بخودتان بنمائید و از وی عادة مکدر شوید وبوی بدبگوئید و بهتان بزنید !

ای مردم بیگانه ! که روزی نام او را شنیده اید ، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد، او را بی عاطفه ، بی مهر ، بی شهامت، حسود، طماع، پول پرست، وحتی صاحب پارك و درشکه وثروت فراوان ویا آدمی زرنگ وماهر وزبردست وقلدر ، یا بالعکس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید ، یقین کنید که درست گفته است ــ هرگز بوجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی ازین قضایا را برای امتحان تعقیب نمائید ! ....



تربیت چیست ؟

ازمسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی وقسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است . بگذرید . اساساً آنرا دور بیندازید ، ریاضیات و حکمت های طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود بگذارید، برویم بطرف نفس و روح و باصطلاح قدما ، قلب ..

هرچه هست اینجاست ، زندگی و تمام اسبابهائی که آدمهای زنده اختراع

کرده وتمام حرفهائیکه گفته‌اند، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است.

هرکس هرکس را تربیت میکند، برای اینست که او را دارای قلب و روحی که خودش داراست، بنماید و در استرضای قلوب سایرمردم نیز او را بهمان طریقه‌ایکه خودش رفته است. راهنمائی کند، آیا غیر ازین است؟

این قلب و این نفس و این روح که با بزرگترین مشاهدات و تماشاها و امتحانهائی که از وی شده است، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است، آیا چیست؟ و بالاخره این زحمات که آدمها در تربیت آدمها متحمل‌میشوند برای چیست؟

گویا فقط برای اینستکه انسانها بتوانند آسانتر بمقاصد روحی خود نائل شوند.

آیا تمام روحها و قلبها شبیه بهم است؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی است؟

آیا همه مردم مثل هم خیال میکنند و مثل هم آرزو مینمایند و مثل هم دوست میدارند؟

آیا هیچ حکیم یا پسیکولوگ‌ماهر میتواند مدعی شود که اوتمایلات قطعی و کلی همه نفوس و ارواح را تحت قاعده‌آورده است؟

آیاقانون وراثت وقوانین مجهول دیگر بکسی مجال میدهند که درموضوع تربیت آنقدر مبرم وسمج باشد که لااقل هزاریك موفقیت وپیشرفت خود را مدعی گردد؟

ما از کسانیکه فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را بمیراث برده‌اند، بحث نمیکنیم. ما ازصاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل رؤیت این سلول بزرگ یعنی کرهٔ زمین هستند، سخن میگوئیم. آیا این روحها و این نفوس را میتوان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را - مثل اینکه مادرم بمن گفت تو تربیت پذیرنخواهی‌شد - پدرش گفت: توامپراطورخواهی شد؟! مگراو را غیر ازبرای اطاعت صرف وخضوع

در برابر دیسپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق درسر بازخانها ، تربیت کرده بودند ؟

چرا آنقدر ازقبول اطاعت وخضوع وفرمانبرداری خسته‌شده وآنقدر برضد تربیت عمیقی که باو داده بودند، فکر کرد وسعی نمود که مافوق اطاعت وخضوع قرار گرفته رب‌النوع مطاعیت و کبریائی محیط خود گردد ؟

پس چه فایده‌ای ازتربیت بوناپارت برای او و برای‌آن معلم که باو درس اطاعت میداد ، حاصل شده بود ؟

خواهید گفت: فن وطریقه تفکر وعمل .. درصورتیکه اشتباه است ـ همان فنون و ورزشهای فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و ناپلئون بود .

این اشتباهات قابل ذکر نیست !

تمام حرکات ناشی از اراده واراده ناشی ازتمایل وتمایل فرزند دائم‌الخلقه روح است .

روح وقلب تغییر میکند ، باتربیت وعادت واطلاع ، تکیفاتی برایش دست میدهد ، ولی استحاله وتبدیل نمیشود وتاهست دارای همان رنگ است .

قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم ، از معلومات و دیپلم وسوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی ترند، درحالتیکه روح همین قیافه و کتابت و ذوق ولحن ولهجه راهر لحظه قادراست که‌تغییردهد. پس بدانید که‌تربیت وعلم‌وتأثیرات محیط وعوارض ، هیچکدام درپهلوی روح ، چیزقابل ذکری نیستند .



پدرم حتی نمیخواست مرامطابق روح وقلب خود که آشناترین چیزها‌بمن بود ، تربیت کند. بلکه‌او میخواست مرامطابق خیالات وتئوریهای جدیدی که در عالم ضعف مزاج برایش حاصل شده‌بود، ساخته ویک‌روح دیگری که آنرادر کوچه وبازار دیده وازآن خوشش آمده‌بود ،عوض روح من‌بامن همراه کند! این برای یك روح عاصی وسر کش ، حرف یاد دادن بعقاب یاشکار آموختن‌به طوطی‌است!

درست بیاددارم نصایحی که عمداً وبا مواظبت درمواقع تربیت یادر سر درس بمن میگفتند جزمانندتأثیر اشعاری که در کتابها میخواندم درمن اثری نمی‌بخشید. ولی مکالمات ساده وطبیعی و حرکات خصوصی مربیان زیادتر درقلب من‌تاثیر کرده وبالاخره ازاینهمه مراقبتها، هرآنچه که دلم خواسته قبول کرده وهر آنچه قلب و روحم نخواسته است ، بعد از چند دفعه امتحـان بسهولت یـا بورزش وسعی دور انداخته‌ام !

بتمام حقایق واشباه حقایق اطلاع دارم وبقوت هریك اذعان نموده وتاحدی که اراده‌ام اصرار درتعمد نداشته ،ازآنها پیروی میکنم ، حقایقی نیز در تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ. درك کرده وآنها راعملی ومؤثر درحیات میدانم، طرزها وسلیقه‌های مختلف زندگانی راکه همه مربوط‌بحالت روحیهٔ عموم وازامتزاج وترکیب آنها نتایجی حتمی‌بروز مینماید، ورزیده ودریافته طریق‌عدیدهٔ حیات وپیمودن راه‌امیال و امانی مختلفهٔ مادی معنوی رامیتوانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام ازاینها مرابیك حقیقت واجب‌الاطاعه‌ای که بتوان‌در سایهٔ‌آن آرمید ، هدایت‌نکرده وقادر بر اقناع روح من نیستند . این است معنی عصیان و طغیان روح ! ....

نه لذتهای مادی و جسمانی ،نه لذایذ معنوی ، نه کیفیت انزوا و گمنامی ، نه‌برق فائقیت وبرتری. نه‌شعاع سوزندهٔ عشق ودوستی، نه‌تحمل مظلومیت وشفافی اشك‌یك روح حقیقی‌ونه هم‌استراحت وآسایش‌یك روح‌بی‌اعتنا ومتقی که‌بزرگترین لذایذیك روح پاك‌تواندبود ـ اینهاهیچکدام ، هرقدرقوی‌تر وروشن‌تر وحقیقی‌تر معذالك قابل اقناع من‌نیستند !

میدانم اگرقدرت درك حقایق کلیهٔ نوامیس کائنات راداشته ودرتمام سلولهای درشت این‌پیکر بیکران مرموز یعنی درفضای‌پهناورو کهکشان وذروهٔ شمس‌الشموس کبیر قدرت تاثیر وپرواز رامیداشتم، بازقانع نبوده وقلب کوچك وناقص من‌آرام نگرفته وبهیچ حقیقتی‌سلام نمیکرد !

زنده بادقید اطاعت وعبودیت، بردوام بادبارقهٔ تعبد ویقین، پاینده بادباور کردن وقانع شدن وآرمیدن !



چهار مرتبه‌است که درعمرم اشك ریخته‌ام ! نه‌اشك چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام وقیود کسانیرا که حق برتری بمن درنزد آنها یك حق ثابتی بوده‌است، گسیخته‌ام . از روزی که درخانوادهٔ بزرگ پدرم صاحب اختیار ونان‌آور شده‌ام ، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ میز بازپرس و هیچ هیکل ذیحق ویا معتقد بذیحق‌بودن، خاضع نشوم، از روزی که باوجود احتیاج، ازتکلیف دخول درخدمات دولتی استنکاف ورزیده وبیش از یکبار – بنا باصرار دوستان – از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده ، درهمان بارهم اورا ازخود منضجر ساخته وباخوشحالی ازاحساس این‌خوشبختی ،ازخدمتش بیرون‌شتافته‌ام. ازهمان روزهائیکه بین نوزده و بیست‌وپنج‌سال عمرداشته وفقط بروی مادر بزرگوار وخواهرمهربان ودو برادر کوچولو ونجیب که همه بمن معتقد و مقلد من بودند ، با تبسم های گرم نگاه میکرده و بآنها نان میداده‌ام ، ازهمان ایام که مثل کبوترجفت پریده تنها ، هم‌آشیانه راگرم کرده و هم جوجه ها را ، بی‌هیچ معاون ومددکاری ، سیرمیکرده‌ام هیچوقت‌جزدرعزاهای خانوادگی گریه نکرده‌ام ! شدیدترین فاجعه‌های مادی و معنوی مرا نگریانیده است !

مرا ازشهرخودم که‌آشیانهٔ‌گرم من در آنجا بود ، دروسط زمستان ، بیرون انداختند ... زندگانی عائله رابار‌بح مبلغ خیلی کمی که‌ازپس‌اندازوصرفه جوئی عاقلانه مادرم پیش‌بینی شده بود ، فوراً تأمین نموده صد تومان رفقایم برایم راه انداخته و مرا درگاری پست که روی‌آن مثل شکم دریدهٔ نهنگ باز ونسیم خنك آمیخته ببرف ما را درآن قبرمتحرك نوازش مینمود ، با چند نفرهمراهان مقصر نشانیده روانه کردند .

دربین راه راضی شدیم در اردوئی که بجنك میرفتند شرکت نموده وظیفهٔ

سربازی‌راعهده‌دار شویم ولی افسوس که جنك تمام وسربازی هم ماراجواب کرد .

اردو بر گشت وآن خیالی که بعد ازجنك برای سربازان فارغ وفاتح‌خیال خوشی بود ، نتوانست دل ما را جلب نماید ، سربازی بی‌وحشت وفکرجنك ، چیز بی‌مزه‌ای بود وما هم تلافی کرده آن خیال را جواب کردیم .

دزدان در راه بسرما ریخته هرچه بود بردند ، آه روح یـاغی وبلهوس من در حبس شانزده ساعتی دزدان از تماشای عدیم النظیروکمیاب آن منظرهٔ نادرچه لذتی میبرد !

همه مبهوت ؟ قریب پنجاه نفراسیرلخت و غارت زده در یك دخمهٔ سیاه بهم نزدیك شده آهسته حرف میزدند وبسایه‌های متحرك فرمانفرمایان موقتی خود ، که درکاربستن وجمع آوری و تقسیم‌مال‌التجارهٔ خود بودند ، دزدیده نگاه کرده‌وبدون‌جهة ازدزدپیروخسته‌ای که‌یك‌تفنگ دهن‌پر اسقاط بدوش، ویك‌پوستین نوی ازهمراهان ما دربر ، دم دخمه بعنوان قراولی لمیده بود ، میترسیدند ، ولی من ودونفررفقا ازاین منظره لذت برده ومی‌خندیدیم !

لخت وغارت شده وارد تهران شدم دومین باربود که این شهرمعروف را که شهرتش ازرؤیتش گوارنده تروقابل توجه تربود ، میدیدم !

درنهایت بی پولی و بی‌لباسی وتنگدستی بایك رفیق که بستهٔ بمن بود بنای زندگانی راگذاشتیم . تمام سعی من نخست پوشانیدن واصلاح سرو وضع اوبود و خودم تنها نیم تنهٔ‌کلفت زمستانی ـ که‌ازغارت دزدان شیرازی باقی مانده بود ـ در زیریك عبای سه تومانی رنگ رفته ، درتن داشتم . تابستان میرسید از ولایتم بیش ازیك طاقه چوچونجهٔ ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند ، باکمی پول ...

اکثر رفقای معروفم بمن‌اعتنائی نکردند وحتی‌بدیدن منهم نیامدند ، گویا حس کردند که غارت زده ولات وبی‌پولم !

بعضی را هم ازتهران بیرون انداخته بودند ولی دولت خرج واحترام آنها را ذمه داربود ، تنها مرا هیچکس صورتاً نمی‌شناخت منهم باکسی راه نمیرفتم واز

این حیث خیلی سعادتمند بودم .

خرجم هرقدر کم بود ، پولم از آنهم کمتر بود . آن رفیق باقی مانده هم رفت صاحب خانه و پانسیونرماهم بکنایه بمن گفت - بدون اینکه من بکسی گفته باشم - که فلان رفیق بپدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل عدلیه است ، سفارش تورا کرده است باید بروی آن آقای بزرگوار را یکدفعه درخانه‌اش - روزهای چهارشنبه - ملاقات کنی زیرا صلاح تو را دیده‌اند که داخل عدلیه شوی ! ...

بعد فهمیدم که این کار بواسطهٔ یکی از اقوام بزرگوارم که با من همسفر بود صورت گرفته واوصلاح مرا دراینکاردیده است .

یك روز رفتن آنجا را فراموش کردم ..

هفتهٔ بعد باز بمن یادآورشدند که چرا نرفته‌ای ...

بالاخره بعد از دوهفته مسامحه عاقبت خودم را با زحمت ، برای حضور در برابر یکنفرمحتاج الیه ، جمع آوری کرده آنجا رفتم .

آنوقت ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند ، حیاط کوچك و اطاقی که آنوقت هم بنظرم کوچك میآمد ، با فرشی متوسط مفروش بود، وزیرروی قالی نشسته وچند کفش هم دراطاق کنده شده بود .

محتاج نبود زیادبخود زحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بدآمدنش را ازنکندن کفش ، بدهم‌معذلك روح عاصی و بی تربیت نه‌تنها کفش را نکند بلکه‌عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبا را نکشید و در نشستن هم تأمل ننمود !

آیا این رفتار برای جوانی که از یك وزیر بنام استخدام در وزارتخانه‌اش ملاقات میکند ، کافی نبود که محروم بر گردد ؟

حالا درست بخاطردارم‌نگاههای تند وزنندهٔ آن پیرمرد محترم را که بعدها بفضایل بلند مرتبهٔ او و بمقام علمی‌او پی‌بردم ، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من ، مرا بی‌تربیت و یاغی و بی‌اعتنا برسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندید .

بعدها دیگر نه‌من بآن واسطه‌های محترم حرفی زدم و نه‌آنها از من‌سؤالی کردند، یقین دارم از قبول نشدن من‌مطلع‌شده‌بودند ، واز من خجالت‌میکشیدند.

بعد از این بخیال افتادم که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم ، بنابر این بروزنامهٔ حبل‌المتین کلکته بحکم سابقه مقالاتی فرستادم ، مخبر تهران او شدم ، فجایع وحشتناك‌مرکزرا برایش نوشتم قرار اجرتی‌هم داده شد، شعرهاو اخبارمرادرج کرد اماشرح‌جنایات محلی را ازمقالات من برداشت و ملاحظه‌کاری خود را در همان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من‌هم دیگرتمام شد ...

بیك روزنامهٔ سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم ، با تمناوتشکرپذیرفت‌ولی عوض نداد، لهذا آن‌مقالات هم‌از دوتا دیگر تجاوز نکرد.

کینهٔ تهران زود در قلبهای مظلوم جای میگیرد ، خاصه تهران مرتجع ، تهرانی که پلیس مندرسش‌مرا از مرغ محلهٔ‌دربند بجرم بازی تفریحی پاسور،پای پیاده،سرظهر بکمیساریای‌تجریش کشانیده‌و روزنامهٔ‌حبل‌المتین را هم د: کمیساریا از دست من بیرون کشیده و بازهمان سر کمیسر ظالم‌خائن در مقابل نعرهٔ‌عصبانی من مثل گربه‌کوچك شده است !...

معذلك من هرگز اشك نریختم و فقط غضب من متزاید میشد.

از تهران رفتم ، باز آمدم ، باز رفتم . مصائب ، رزایا ، جریحه‌های قتال ، حبس‌ها ، مخاطرات، هجوها، بی‌انصافیها ، مظالم، بیوفائیها ، دوروئیها ،حقه‌بازیها، شیطنت‌ها، دسیسه‌ها ، اینها هیچکدام مژگان مرا تر ننمودند ، از قلبم راهی برای بیرون آمدن نیافتند، آن‌خونها هیچوقت ببخارتبدیل نشده و از دود کش‌چشم بیرون نریختند ، همه در پرده‌های قلب یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم بروی هم چسبیده متحجر شدند !...

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی بشکل اشك چشم بیرون میریزند - این‌چهار مرتبه‌است که در عمرم اشك ریخته‌ام - اینجا عوض‌بخارقلب، خود قلب من دربرابر چشمم میچکد و بروی صحیفه می‌افتد . آری این‌اشك‌من

و قلب من و روح من است ، همه چیز من در میان این اشکهاست .

اگر (روسو) بعد از مرگش کتاب (اعترافات) خود را بدست مردم سپرد، شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خودش را که درین محیط مرتکب شده است ، براین محیط عرضه میدارد ، وفقط از مظالم قلب خود اشك میریزد !

شاعر گمنام

سید محمد علی جمالزاده

سید محمد علی جمالزاده بسال ۱۲۷۵ هجری قمری در اصفهان چشم بجهان گشود
این نویسنده خوش ذوق و معروف از اولین کسانیست که درقرن حاضر پیشرو ادبیات جدید
بوده و داستانهای کوتاه (نوول) را معمول کرده است. نوشتن داستانهای کوتاه قبل از وی
بشیوه‌ای که او بکار برده در زبان فارسی بی‌سابقه است .

آثار او عبارت است از: گنج شایگان، تاریخچهٔ روابط روسیه و ایران، یکی بود
یکی نبود ، قصه قصه‌ها، عمو حسینعلی، دارالمجانین، قلتشن دیوان ، صحرای محشر، راه
آب‌نامه، هزار بیشه وترجمه‌کتاب قهوه خانه سورات یاجنگ هفتاد ودوملت اثر برناردن
دوسن پیر. نوشته‌های او کاملا ساده وبزبان معمولی وعامیانه است.

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر وخشك را مثل ایران باهم نمیسوزانند. پس از پنج سال در بدری وخون جگری هنوز چشمم ازبالای صفحه کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام‌جان» خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب‌کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم‌بند کیسه شان بازنمیشود وجان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان راکسی نمیبیند ولی‌من بخت بر گشته مادرمرده مجال نشده‌بود کلاه‌لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسرحاجی و لقمه چربی فرض کرده و « صاحب، صاحب » گویان‌دورمان کردند وهر تکه از اسبابهایمان مابه التزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد وفریادی بلند وقشقره‌ای برپا گردید که‌آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه‌مانرا ازچنگ این ایلغاریان خلاص کنیم وبچه حقه و لمی ازگیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق‌منکسر ومنحوس دونفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید بکلاه با صورتهائی اخمو و

عبوس و سبیلهای چخماقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما مانند ائینه دق حاضر گردیدند و همینکه، چشمشان بتذکرهٔ ما افتاد مثل اینکه خبر تیرخوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا بپائین و از پائین ببالا مثل اینکه بقول بچهای طهران برایم قبائی دوخته باشند بر انداز کرده و بالاخره یکیشان گفت «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟». گفتم «ماشاءالله عجب سئوالی میفرمائید، پس میخواهید کجائی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیرغلامتانرا نشناسد!». ولی خیرخان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کار کاریکشاهی و صددینار نیست وبآن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالة «خان صاحب» را نگاه دارند «تا تحقیقات لازمه بعمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال‌ریش دیشش بیرون آمده بود دست انداخت مچما را گرفت و گفت «جلو بیفت» وما هم دیگر حساب کار خود را کرده وماسها راسخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت میداند که‌این پدر آمرزیده‌ها دریك آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم ازدستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود ودیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند والا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن یك طرفةالعین خالی نکرده باشند وهمینکه دیدند دیگر کماهوحقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تو یك سولدونی تاریکی انداختند که شب‌اول قبرپیشش روز روشن‌بود ویك فوج‌عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا

سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی بساحل میآمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده وحکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیرو بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشك را با هم میسوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آنروز یکدقیقه راحت بسیم تلگرات انزلی بطهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا چشمم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته‌رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم بیك نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمهٔ لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتارو کردارشان تماشاخانهای ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما بایخه‌ای ببلندی لولهٔ سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته ودر تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریك وروشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یك «بن‌جور موسیوئی» قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌های از گوشه‌های مجلس بگوشم رسید نگاهم را بآنطرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق سفیدی است که بروی کیسه خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته وچمباتمه

زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربهٔ براق سفید هم عمامهٔ شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعةً در مجلس چهارطاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی مجلس و باز در بسته شد. معلوم شد مامور مخصوصی که ازرشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم آنکه چندسال پیش دراوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یك نفر قفقازی نوکر شده بود درحبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمییابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یك طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزهٔ گرگاب و تنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دوسه لگدی هم با پای برهنه بدر و دیوار انداخت و وقتیکه دید درمجلس هرقدر هم پوسیده باشد باز ازدل مامور دولتی سخت تراست تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن مجلس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری ازمن ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پابرچین پابرچین بطرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت با صدائی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد ازدست ظلم مردم آسوده شود!».

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته بحرکت آمده و ازلای آن یك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته واز منفذ صوتی که بایستی درزیر آن چشمها باشد و درست دیده نمیشد با قرائت

و طمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته وشمرده مسموع سمع حضار گردید : «مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس......».

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت «نه‌جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بودکاش اقلامیفهمیدیم برای چه ما رااینجا زنده بگور کرده‌اند».

این دفعه هم باز باهمان متانت وقرائت تـام وتمام از آن ناحیهٔ قـدس این کلمات صادرشد :« جزاکم الله مؤمن ! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید . الصبر مفتاح الفرج .ارجو که عماًقریب وجه حبس بوضوح پیوندد والبته الفالبته بای نحوکان چه عاجلا وچه آجلا بمسامع ما خواهد رسید . علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق وانفع امور اشتغال بذکر خالق است کـه علی کل حـال نعم الاشتغال است » .

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقاشیخ با اجنه (جن) و ازما بهتران حرف میزند یامشغول ذکر اوراد وعزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد وزیر لب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت . ولی جناب شیخ کـه آروارهٔ مبارکشان معلوم میشد گرم شده‌است بدون آنکه شخص مخصوصی‌را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیك گلهٔ دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پـی خیالات خود را گرفته ومیفرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلا لاعن‌قصد بعمل آمده ولاجل ذلك‌رجای واثق هست که لولاالبداء عماً قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لـم یکن پنداشته وبلارعایةالمرتبة والمقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علیهذا بر ماست که بای نحو کان مع‌الواسطه او بلاواسطةالغیر کتباً او شفاهاً علناً او خفاء از مقامات عالیه استمداد

نموده وبلاشك بمصداق جد و جد بحصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده و برائت ما بین الاماثل و الاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید ...» .

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته و از آنسر محبس خود راپس پس باین سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقا شیخ انداخته وزیر لبکی هی لعنت بر شیطان میکرد ویك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده و دورسرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره‌اش ازهول و هراس آب میشود . خیلی دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند ویا بقول خود آخوند ها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود ودستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرموئی دور از جناب شما با پاچهٔ گوسفند بی شباهت نبود اززانو بر گرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی با توپ وتشر هرچه تمامتر مأمور تذکره راغایبانه طرف خطاب وعتاب قرار داده ومثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه» ، «مجهول الهویه» ، «فاسد العقیده» ، «شارب الخمر» ، «تارك الصلوة» ، «ملعون الوالدین» ، «ولد الزنا» وغیره وغیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن بخانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار میکرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر بشرح «بی مبالاتی نسبت باهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیری که بمرات و بکرات فی کل ساعه» بر آنها وارد میاید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم بر هم و غامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بودبتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در میکرد و چندین سال

از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته و باسم تحصیل از صبح تاشام باسامی مختلف مصدر ضرب ودعوی وافعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل واجوف این وآن و وعدوعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده وکسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بهلیت ولعل ولا ونعم صرف جروبحث وتحصیل معلوم و مجهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد .

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب، و لوچهای تکانده و تك یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد وگاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد ومثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یانه .

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل را بدریا زده مثل طفل گرسنهای که برای طلب نان بنا مادری نزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدائی نرم و لرزان سلامی کرده وگفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ! مایخه چرکینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلا زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شما را بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداختهاند ؟ » .

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب ازطاقچه پائین پریده وکتاب رادولا کرده ودر جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان بطرف رمضان رفته و « برادر برادر » گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسئله نشد وخود را کمي عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خودرا بیخودبسبیل

خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهار دار بنای تنبك زدن را گذاشته و بالهجه نمکین گفت « ای دوست و هموطن عزیز ! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند ؟ من هم ساعتهای طولانی هر چه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمییابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف . آبسولومان ! آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یك . . . یك کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آربیترر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست . یك مملکت که خودرا افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی‌داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود . برادر من در بدبختی ! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید ؟ » .

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتوانست بفهمد که « حفر کردن کله » ترجمهٔ تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند « هر چه خودم را میکشم . . . » یا « هرچه‌سرم‌را بدیوار میزنم . . . » ، و یا آنکه « رعیت بظلم » ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است . رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت : « نه آقا . خانه زاد شما رعیت نیست . همین بیست قدمی گمر کخانه شاگرد قهوه چی هستم ! » .

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته وبا هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنبالهٔ خیالات خود را گرفته و میگفت : « رولوسیون بدون اولوسیون یك

چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کلهٔ داخل شود ! ما جوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت . برای آنچه مرا نگاه میکند درروی این سوژه یك آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازهٔ . . . . . . باندازهٔ پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را ! این است راه ترقی ! والا دکادانس ما را تهدید میکند . ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند. لامارتین دراین خصوص خوب میگوید....»

و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد .

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت در مبحس رساند، وبنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی درپشت درآمده و صدای نتراشیده ونخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت : « مادر فلان ! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای . مگر . . . ات را میکشند . این چه علم شنگه‌ایست ! اگر دست از این جهود بازی و کولی ـ گری بر نداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند . . . . . . ! » . رمضان با صدائی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت : « آخر مسلمانان گناه من چیست ؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند ، اگر مقصرم چوبم بزنند ، ناخنم را بگیرند ، گوشم را بدروازه بکوبند ، چشمم را در آورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند ، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید ! بپیر، بپیغمبر عقل دارد از سرم میپرد . مرا با سه نفر شریك گور کرده‌اید که یکیشان اصلا سرش را بخوزد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و

مثل جغد بغ (بغض ؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواهد آدم را بخورد دوتا دیگرشان هم که یك کلمه زبان آدم سرشان نمیشود وهردو جنی‌اند ونمیدانم اگر بسرشان بزندو بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا راخواهد داد . . . ؟ » . بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی ازپشت دربلند شده ویك طومار ازآن فحشهای دوآتشه بدل پردردرمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت جلو رفتم، دست برشانه‌اش گذاشته گفتم: «پسرجان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هرچه فرنگی هم کرده ! من ایرانی و برادر دینی توام . چرا زهره‌ات را باخته‌ای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی ، چرا اینطور دست و پایت راگم کرده‌ای . . . ؟ » .

رمضان همینکه دیدخیر راستی راستی فارسی سرم میشودوفارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مراگرفت حالا نبوس وکی بوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام میگفت : « هی قربان آن دهنت بروم ! والله تو ملائکه‌ای ! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری ! » گفتم : « پسر جان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شك دارم . مرد باید دل داشته باشد . گریه برای چه ؟ اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیارو خجالت بارکن . . » گفت : « ای درد و بلات بجان این دیوانه ها بیفتد ! بخدا هیچ نمانده بود که زهره‌ام بترکد . دیدی چطور این دیوانه ها یك کلمه حرف سرشان نمیشودو همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟ » . گفتم « داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه . بلکه ایرانی وبرادر وطنی ودینی ما هستند ! » . رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت « ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید . اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که یك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست ؟ » گفتم

« رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی. . . » . ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من‌هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت « یاالله ! مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا . همه‌تان آزادید... »

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت « و الله من میدانم اینها هر وقت میخواهند یک بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریاد ما برس! » . ولی خیرمعلوم شد ترس ولرز رمضان بی سبب است . مأمور تذکرهٔ صبحی عوض شده وبجای آن یك مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی جا سنگین وپر افاده است و کبادهٔ حکومت رشت میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکهٔ هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمورعصر چله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده . خدارا شکر کردیم میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی را که از لهجه و ریخت و تك و پوزش معلوم میشد ازاهل خوی وسلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم با یك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از « موقعیت‌خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » میکرد و « رجاداشت » که گوش بحرفش بدهند . رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم اینهم باز یکی . خدایاامروز دیگر هر چه خول و دیوانه داری اینجا میفرستی ! بداده‌ات شکر و بنداده‌ات شکر ! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك یك درشگه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشگه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد یك دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت

« ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده والا چطور میشود جرئت میکنید با اینها همسفر شوید ! » . گفتم « رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت « دست خدا بهمراهتان ! هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید » . شلاق درشگه چی بلند شد و راه افتادیم وجای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم یك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیك بود روده بر شویم .

محمد حجازی

درمیان نوشته‌های چندتنی که درروزگارما بنویسندگی اشتهار یافته‌اند بیگمان آثار محمد حجازی تابناکی و درخشندگی واصالت خاصی داردکه باگذشت زمان جلوه‌گرتر میگردد.

درسی سال اخیرکه نثرفارسی حیات تازه‌ای یافته و نویسندگانی پیدا شده‌اندکه با آوردن آثاری جدید قبول‌عامه یافته‌اند. هرنویسنده‌ای مدتی میان گروه خاصی طرفدارانی یافته امانفوذ قلم‌حجازی پایدارتر ووسیع‌تر وعمیق‌تر بوده است.

برای یك نوشته خوب من سه‌شرط را لازم میشمارم. اول آنکه تازگی داشته‌باشد یا لااقل درنظر خوانندگان تازه نماید دوم آنکه شیرین ودلپذیر باشد وخواننده با میل ورغبت آن را بخواند سوم آنکه سودمند باشد یا چیزی‌بخواننده بیاموزد یا او را خوشتر وانسان‌ترگرداند. این هرسه شرط را دراکثر بلکه درهمه نوشته‌های حجازی می‌بینم.

بنظر من آن خاصه‌ای‌که آثارحجازی‌را ازنوشته‌های دیگران ممتاز میسازددلسوزی وعلاقه‌ایست‌که او بخوانندگان خود دارد. هرقطعه اورا ازنیکی ومهربانی وصفا سرشته‌اند او بشریت را دوست دارد وزبونی وبدبختی وسیه‌روزی بشررا درچنگ آن دیو بیرحم‌درون که پیشینیان از آن به «نفس اماره» تعبیرکرده‌اند چنانکه باید می‌شناساند و پرده از راز درون برمیکشد و با تقویت نیروهای صبر و امیدوپایداری چراغی از شادکامی وخوشدلی فراراه آدمی می‌نهد.

ازمعنی‌که بگذریم بیان حجازی نیزمیان معاصران بفصاحت وسادگی وروشنی ممتاز است نثری است فصیح ودرست وپاك وپیراسته و شیرین ، نام‌هائی‌که برروی‌کتابهای خود نهاده چون‌آئینه ـ آهنگ ـ ساغر ـ اندیشه ـ زیباـ هماـ سرشك ـ پروانه ـ نسیم‌ـ پریچهر آرزو ـ هزار سخن نمودار نغزی و پیراستگی زبان اوست و همین نام‌گذاری میرساندکه این نویسنده چیره دست تاچه پایه در برگزیدن الفاظ نغز و فصیح و ساده فارسی‌کوشا و توانا است.

دکترمحمد امین ریاحی

ندای پیر

این ناله وندا راپیری بمن سپرده ، من آنرا بشما میسپارم .

گفت : وه که چه راه جان فرسائی ، چه مقصد هولناکی ! در راه زندگی خود رابخاك و خون کشیدم و بسر رفتم تا عاقبت رسیدم ، یك قدم بیشتر نمانده ! اما چرا ، چرا این یك پا از همه سنگین تر وددرناکتر است ! چرا بازدلم ازآن غصه ها وگریه ها و مویه های زنده بودن میخواهد ، چرا چشم بستن و از دیدار گذشتن ، از هر مصیبت و بلائی دشوار تر است !

اگر میشد این یك‌پا رابر ندارم ، هرچه محنت وسوز زندگی است دوباره بجان میخریدم . آری جدائی از هرتیغی برنده‌تر و سوزانتر است .

ای یاران ، ای انیسان وعزیزان من، چه بی خدمتی کرده‌ام که مرا ازمیان خود میرانید! منکه‌بیوفائیها وحق نشناسیهای شماهمه راندیده میگرفتم ومیبخشیدم این دم آخر به چه تقصیر مرا از چشم ودل خود بیرون میکنید ! ای امان ، شما که‌میدانید انسانی هرچه پیر تر . نیازش به‌محبت بیشتر میشود . میدانید که‌توشهٔ سفر من ، یك نگاه محبت آمیز است که درصورت شما ببینم ، تنها امید ولذتی که برایم مانده ، آخرین نوای مهریست که ازدهان شما بشنوم ، چرا از این مختصر مضایقه‌دارید! چرا در این دم آخر یك حرف پر مهر و یك نگاه نوازش همراهم نمیکنید تا لبخند زنان شمارا دعا کنم وبخدا بسپارم .

مگر این شما نبودید که از جوانی من برهر خطی وصفی میکردید و برهر

حسنی شعری میساختید ، مگر شما نبودید که ازمن برای هر نگاه مهر وهرسخن محبت ، صد ناز ومنت میکشیدید ! چرا بیرحمانه درماندگی و بیچارگی پیری‌را برمن بزرگترین گناه میگیرید، چرا کینهٔ خوبیهای کرده وانتقام خوبیهای ناکرده را از من میخواهید ؟

آن لبها که از دیدن من میشکفت چرااز دیدنم بهم میآید ، آن چشمها که از دیدارم مست وخراب میشد ، چرا بروی من سخت وستمکار میشود !

من چکنم ، نتوانستم جوانی را نگاه دارم ، اینکه جرم و جنایت نیست ! شما که جوان وصاحبدلید وتقصیر و گناه مرا ندارید، بزرگوارهم باشید، مرا بطعن وطنز واشاره ، به پیری شماتت نکنید واین همه میازارید ، بگذارید پیش‌اهل آن دنیا راضی وخرسند بروم واز شما خوبی بگویم . امانه . شما رایك عمر آزموده‌ام اهل محبت و حق شناسی نیستید وهمت ازخود گذشتن ونیکی بیسود کردن ندارید بادلی شکسته ونا امید از شما میروم ودم فرو میبندم ، میدانم که ناله وزاری پیر ، آتش خاموشی است که درشما نمیگیرد !

ای فرشتهٔ مرگ ، ای‌یار بیکسان . بداد منهم برس !

ای امان! غلط گفتم ، ترا نمیخواهم ، ازتو بجز ظلمت و وحشت تنهائی چه بر میآید ! از تو میگریزم وسر بصحرا میگذارم ، دردامن طبیعت میآویزم وچارهٔ بی مهری و بیوفائی را ازاو میجویم .

آری ای طبیعت ، دراین غرقاب فنا ، بهرچه دست میرسد آویختم ، بهر که دلی داشت رو آوردم ، ازهر صاحب خردی راه نجات پرسیدم و ناامید برگشتم ، آمده‌ام که در سایهٔ سکوت وآرامش تو ، دمی از غوغای زندگی بیاسایم . اما چه خوب راهی پیش گرفتم و بچه وادی امنی رسیدم ، چه بهشتی داشتم وغافل بودم . ای عجب ، این همه آهنگ خوش را چرا تا بحال ندیده بودم ، از این احوال آسمانی چرا خبر نداشتم !

گوئی دنیا بدست تو ساغر لبالب شد ، هرچه مینوشم مست تر و خوشتر اما

بیدارتر وهشیارتر میشوم. ازاین خوشم که آنچه میبینم و میشنوم ومیفهمم، کلمه ندارد وبگفتن درنمیآید؛ موج پرصدای فکر از سرم میگذرد و با خود بهر طرفی میکشد، موسیقی پرهیاهوی سکوت جانمرا برقص وا میدارد. هرسنگ و برگ و شاخ گلی همان سیما ورخساریست که درنهانخانهٔدل آرزو داشتم، اززمزمهٔ جویبار وگلبانگ نسیم، مهربانیها میشنوم که جرأت نداشتم ازدوستان وازروزگار بخواهم.

حدکمال دوستی وعاشقی وفداکاری را من ای طبیعت درخاموشی وبزرگی تو میبینم، بیدریغ نیکی میکنی ودم نمیزنی، بزبان بیزبانی بمن میآموزی که باید دوست وعاشق بود وامید عشق ودوستی نداشت. آری لذت بهشتی عشق بی‌انتظار و امید را تونصیب من‌ساختی واز هزار رنج وعذاب توقع ودرماندگی آزادم کردی. آن همه ناز ونیاز وقهر وآشتی که با خوبرویان ویاران داشتم بسرآمد، ازاین پس دوست میدارم وعشق میورزم وهیچ التماس وانتظاری ندارم.

پیوسته از جلوه‌های تو درس و دستور خدمت ومحبت میگیرم و آزادتر و آسوده‌تر میشوم: میبینم سپیدهٔ صبح جنس آن نوریست که از طلوع عشق در دل میتابد، صفای دوستی‌است، هوای گلزار محبت ووفا است، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرومیریزیم، رقت آهی‌است که بربیچارگی مستمندان میکشیم، پاکی دلی است که به‌تسلی فروماندگان در کار است، لطافت ناله‌هائی است که از پشیمانی خوبیهای ناکرده سرمیدهیم، زیبائی خجلتی‌است که ازمقایسهٔ اقبال خود با فلاکت زیر دستان داریم، آزادی آن دقایقی است که خود را بخاطر دیگری فراموش میکنیم

دست برآسمان برمیدارم که ای خدای بزرگ ، دل وجان مرا باین همه خوبی وزیبائی بازکن تا همه را خوب ببینم و ازجان دوست بدارم، از قدرت خود آنقدر بمن عطاکن تا اندیشهٔ رنجیدن وغم خوردن را ازخاطر براندازم و با عشق بی‌انتظار ومحبت بی‌عوض، خوش وآسوده بگذرانم...

اما چرا، چرا نعمتی راکه برای خود میخواهم، برای همه نخواهم!

بدست ودامان بزرگان ورهنمایان عالم میآویزم که ای فداکاران وخیرخواهان بشر، بیائید وبه‌جبران این همه رنج ومحنت وبلا که‌برما رفته، خودبینی ودوبینیها را فراموش کنید ونمازی بسازید که بندگان خدا همه‌جا و ازهرعقیده، هر صبح درمقابل سپیده بخوانیم وروزرابدان الهام ودستور، به‌صفاوخوشی بگذرانیم، بنالیم وزاری کنیم که ای خدای نیکی، ای تنها خدائی که فهم ما طاقت‌در بر کشیدن‌دارد، زمان کودکی را برما بس کن وما را ببزرگی وآدمیت برسان، مگذار بیش‌ازاین به‌بهانه‌های بچگانه جان یکدیگررا بگیریم، مگذار بخاطر مال ومقام یا بازی با سنگریزه، دلها را پرخون کنیم. مگر گناه بدنیا آمدن را این همه ملال وهراس و بیماری و مرگ جبران نمیکند که باید گرفتاریها و مصیبتهای بدتری از عادات و قوانین ابلهانه واختلافهای وهمی بر آن بیفزائیم!

ای خدا بگذارتابراین سفرهٔ رنگین، مهمان‌وارهمه ازنعمتهای تونصیب‌بریم وخوش وشاکرباشیم...

آری روزی خواهد رسید که‌هرصبح چنین‌نمازی ازخاطر وزبان‌هرکه‌انسان است بگذرد، آن روز جهان بهشت جانفزا وجای زندگی خواهد بود.

مناجات

آیاهر گزدردل شب ، صدای سازوآواز ، شمارا ازمستی خواب بیدار کرده ؟

نمیدانم از این بیدارشدن بیموقع چه حالی بشما دست میدهد . آیا عصبانی میشوید وداد وفریاد میکنید و دیگرخوابتان نمیبرد یا لذت میبرید که یکبار هم بجای کوس جنگ زندگی ، ازنوای لطف ومحبت بیدارشده‌اید ؟

اما من ، اگرساز وآواز ، خـوش و مطبـوع باشد خود را بخواب میزنم و خواب می بینم که دربزم مـلائك دراز کشیده‌ام ، خوبان آسمان درکنارم افتاده‌اند وباین زبان با من حرف میزنند ودلداریم میدهند : میگویند غوغای زندگی باد و خیال است ، همه را فراموش کن وبا ما بساز .

مثل اینکه ببهشت رسیده باشم ، تن و جان و فکررا تسلیم خوشی میکنم و دیگرهیچ عیبی ندارم جزاینکه میترسم ازاین خواب خوش بیدار بشوم .

لکن اگرسازوآواز ، ناخـوش و مغشوش باشد ، متصل از تـر کیب صداها صورتهای زشت روزگار پیش چشمم میآیند ومیگویند نمیگذاریم بخوابی ! میخواستی چندی ما را نبینی ، دیدی چطور بیدارت کردیم ! خوب نگاه کن وما را ببین ، ما همان صداهای ناهنجار خود خواهی وحمق و تزویریم که هر روز از هـزار دهان میشنوی وتحمل میکنی !

آری ما سازوآوازیم اما جان میکاهیم !

ازاین بیمهری غیرلازم روزگار ، گله مند وبیخواب میشوم .

یکی ازشبهای اول ماه رمضان گذشته درجعفر آباد شمیران ، درباغچهٔ منزلم، زیر آسمان خوابیده بودم ، اما بآسانی خوابم نبرده بود ، مدتها بتماشای این نقطه های روشن وبراق که ببازی در هوا پاشیده‌اند گذرانده بودم ، درضمن اینکه چشم ودلم سر گرم این بازی وتفریح بود ، فکرم بآن ستاره‌هائیکه میگویند صدوپنجاه میلیون سال بپای نوربا ما فاصله دارند بالا میرفت وناگهان ازوحشت اینکه‌هنوز یك وجب ازپهنای عالم بی‌انتها را سیر نکرده ، سراسیمه برمیگشت وبجانم میافتاد و عیشم را برهم میزد . برای اینکه از خیالات سهمناك بازش بدارم ، میگفتم تو بچیزی که نمی‌فهمی چکارداری ، خودترا ازاین کنجکاوی وپریشانی بیهوده چرا ریش میکنی ؟ بعوض این اندیشه‌ها تصور کن که درمیان اینهمه دنیا شاید جائی باشد که آفریننده برای درك خوشی ، وجود رنج را لازم ندانسته و درد وبلاخلق نکرده ، درآنجا عشق وزندگی غصه و زحمت ندارد ، موجودات همه از یکدیگر بی‌نیازوبرای یکدیگراسباب شادی وسرورند ، نه مثل‌اینجا که هر کس دردی دارد ودوای دردش پیش کسی است که ازندادن دوا لذت میبرد !

آن دنیا را بخیال ، بهتراز بهشت ساختم وبرای تسلی ، بفکرخود گفتم : اگر تو کوتاه باشی دلیل آن نیست که فکر دیگران ما را باین بهشت نرساند. یقین بدان که روزی بشرازاین محنتسرا خلاص خواهد شد ، این بچه حتماً بعقل و بزرگی خواهد رسید وراه بهشت‌وسعادترا که درآسمان‌است ونه درزمین ، پیداخواهد کرد!

دراین گفتگوخوابم برد . یکوقت ازصدای آوازی بیدارشدم ، هرچه‌خواستم دنبالهٔ آن خیالات را بگیرم وآن آوازرا ازآن بهشت بشنوم نشد . خیلی‌نادرست وناجور بود . بغرغروناله افتادم که چرا خدا این صدای بد را بخواننده واین دل نابردباررا بمن داده !

ننه آشپزی داریم که تا یاد دارم درخانهٔ ما بوده ، از رختخواب خود گفت : سید احمد پسرباغبان همسایه مناجات میکند . گفتم ننه جان آیا میتوانی یك پولی باین پسربدهی که بعد از این مناجات نکند ؟ چون اگربنا باشد تمام ماه رمضان

را هرشب اینطور بیخواب بشویم ،کارمان زار است . گفت اگر هزار تومان بدهید دست ازمناجات برنخواهد داشت ! پسر بیچاره عاشق شده ، پیش خدا و رسول آه وزاری میکند که بدختر برسد !

یکباره آهنگ صدا بگوشم عوض شد ، متوجه معنی پیچ وتابهای صدا شدم وترجمهٔ نالهها را فهمیدم ، درونم چنان شورید وبرقت آمدم که آوازعاشق هرچه بود ، بگوشم مطبوع وشنیدنی شد !

گفتم چرا عروسی نمیکنند ، مگردختردوستش ندارد !

گفت «دخترغلط میکند پیش ازعروسی کسی رادوست داشته باشد! پدرسید احمد فقیراست ، مشهدی رجب میوه فروش ، خودش دارنده است ، دامادش هم باید دارنده باشد ، میخواهد دخترش را بدهد بیك جوان شهریازاهلادارهجات، اما حاجیه خانم صاحب باغ ، سید احمد را مثل اولاد دوست دارد ، یعنی شیرش داده .

سید عبدالله پدرسید احمدالآن بیست سال است توی‌این خانه باغبانی‌میکند، وقتی سید احمد بدنیا آمد ، مادرش ناخوش شد ، حاجیه خانم همین هوشنگ آقا رازائیده بود ، دوسه ماه سید احمد راشیرداد ، مثل فرزند ، خاطرش رامیخواهد، بیچاره هرچه میکند نه مشهدی رجب راضی میشود مه لقا را بسید احمد بدهد و نه سید احمد دست ازدختر برمیدارد . خانم میگوید حاضرم چند هزارتومان بپسر بدهم اما مشهدی رجب پاها را توی یك کفش کرد که داماد من باید اهل اداره ـ جات باشد » .

ازاین شرط آسان مشهدی رجب خوشحال شدم ازشوق اینکه بتوانم کمکی بحال عاشق کرده باشم ، خندیدم و گفتم بامن که سیداحمد را اهل ادارهجات بکنم وبا سوابق باغبانی که دارد رتبهٔ نه برایش بگیرم .

گفت به ، خدا شما را عمر بدهد ، آن آقائیکه میخواهد مهلقا رابگیرد غیر ازسید احمد است ، آدم حسابي است ، خانه وزندگي ودم ودستگاه دارد ، تا سید

احمد بخواهد او بشود ، دم گاو بزمین آمده ! بهرصورت حالا که کار از کار گذشته ، دوروزپیش ازماه مبارك ، شیرینی خوران کردند ، آخر این ماه هم عروسی‌میکنند ، حاجیه خانم بیچاره هرچه با مشهدی رجب وزنش گفت وشنید فایده نکرد .

گفتم بسید احمد بگومرا ببیند ، میخواهم باغچه را باو بسپارم .

فرداصبح جوانك آمد، چندی از گل‌وچمن‌ودرخت‌ومیوه صحبت کردیم، قرار شد بعدها هرروز بیاید و باغچهٔ ما را گلستان کند. گفتم نوکرما بمرخصی رفته و ما تنهائیم ، شبها بیا همینجا بخواب . گفت من نصفه شب مناجات میکنم ، میترسم شما بد خواب بشوید .

گفتم آیا گمان میکنی خداوند از مناجات و استغاثهٔ ما نصیب و قسمت را تغییر بدهد؟ گفت اگرخدا دلش بحال بنده سوخت همه کارمیکند ، خداوند رحیم است ؟ راضی نخواهد شد یك بیچاره ، عمری توی آتش بسوزد .

گفتم اگر بدانم تو ازخدا چه میخواهی شاید منهم بتوانم کمکی بکنم.

سرخ شد و آهسته گفت خدا خودش میداند ، من چه عرض کنم .

گفتم منهم‌میدانم ، اماتو بیخود غصه میخوری ، ازمه‌لقا خوشگلتر صددختر درتجربش وجعفرآباد هست که بمفت بتو میدهند .

نگاهی باتعجب وحسرت بمن کرد و گفت: آخرمن جزمه‌لقا کسی رادوست ندارم ، اوهم جزمن هیچکس رانمیخواهد ! . . .

دلم فروریخت، دیدم جنایت بزرگی درکارشدن‌است ، میخواهند نقش‌بهشت را که گاهی دراین جهنم دنیا از عشق دونفر پیدامیشود ،بهم بزنند ومن هیچ چاره ندارم ، باید مثل بیرحمیهای دیگر که هرروز میبینم وازبیچارگی بخود میپیچم ، این یکی را هم شاهد باشم ودم نزنم . برای اینکه فعلا مرهمی بدردش بگذارم . گفتم شوخی کردم ، خداوند بزاری همه کس گوش میدهد و آرزوی همه کس را برمیآورد، تو دست ازمناجات وتضرع برندار ، اگرمصلحت باشد ، خدا مه‌لقا را بتو خواهد داد .

گفت خدا باید بداند که اگر لقا را کسی دیگر ببرد من خودم را میکشم.

ازقیافه و طرز گفتنش لرزیدم ، فهمیدم که راست میگوید . بی اختیار گفتم برو مطمئن باش که مه‌لقا مال‌تو است ، من ازالان میروم که کاسه و کوزهٔ رقیب را بهم بزنم .

دعا کنان باچشم تر رفت ومن سر بگریبان‌ماندم که این چه حرفی بودزدم! چرا این وعده رادادم ، ازمن دراین میانه چه برمیآید! عاقبت برای خلاص شدن ازاین تعهد بیجا بخیالم رسید که آنچه در روانشناسی ازتلقین بنفس‌خوانده وتجربه کرده‌ام بکار احمد بزنم وازاین عشق بیحاصل منصرفش کنم. مدتی بفکرفرورفتم، مقدمات چیدم وخدعه های علمی‌درنظر گرفتم تابالاخره یقین کردم که میتوانم از ازدم سردعقل، آتش این عشق را خاموش کنم .

دراین فکرها بودم که خودمرا دیدم در بازار تجریش از این و آن سراغ میوه فروشی مشهدی رجب رامیگیرم ! عقلم میگفت بتوچه ! اما دل ، بی اعتنابابن حرفها ، قدم برمیداشت و وجودمرابخدمت میگماشت . آنقدر بالا و پائین رفتم تا مشهدی رجب راجستم ، مقدار زیادی برسر قیمت میوه‌ها صحبت کردم و چانه زدم تا مناسبتی بمیان آوردم و پرسیدم انشاالله عمل خیر کی صورت خواهد گرفت ؟

باچهره‌ای ازوجد شکفته، خندید و گفت: آقای فلان اصراردارد توی همین ماه مبارك عروسی‌بشود امامادر بچه‌ها میگوید بگذاریم برای ماه آینده که دخترك حال بیاید ، یك خرده مریض شده . نمیدانم چکنم !

دیدم این آقای فلان همان است که متصل برای‌پول پیدا کردن جان میکند وجان مردم‌رامیگیرد وبهیچ اصلی جزآنچه بمقصودبرسد قائل‌نیست. گفتم مشهدی رجب ، غیبت‌کار بدی است اماوقتی زیرپای مسلمان چاه باشد باید خبرش کرد . این آقای فلان آدم خوبی نیست، دختر تورا نگاه نخواهد داشت ، بعلاوه تو با تجربه‌ای و میدانی که زن وشوهر اگر همدیگر را دوست نداشته باشند ، بدبخت میشوند ، محال است دختری بتواند این مرد زشت مسن بد اخلاق بیوفا را دوست

داشته باشد ، اگراز من میشنوی دختررا بده بآنکس که خودش میخواهد ...

گفت اگر این آقادخترمرا نمیخواست؛شش‌هزار تومان‌برای خرج عروسی نمیداد ! خواستم بگویم تو که دین داری باید بدانی که پول دزدی برکت نداردو آدم نادرست مایهٔ سعادت کسی نخواهد شد . . .

قیافهٔ کریه آقای فلان بـا دماغی شبیه بنوك قرقی ، از دور نمایان شد ، خودمرا به‌ندیدن زدم وازطرف مخالف براه افتادم.

مشهدی رجب صدازد که صبر کن آقا آمد، بیابا خودش حرف بزن !

نشنیده گرفتم ورفتم. !اماهر چه میرفتم صحبتهای مشهدی راباداماداش روشنتر درگوش خیال میشنیدم که نصیحت مرادر وسط گذاشته وهر کدام بنفع خودچیزی ازآن بکار میبندند واز یکدیگر استفاده میکنند وضمناً بمن تهمت میزنند که یارو خودش بدختر چشم داردوخجالت نمیکشد !

دریافتم که ازاین دخالت بی مطالعه ونقشه ، داماد راحریص تر و پدر زنرا اخاذتر کردم ، بهم نردیکتر شدند و مشکل سخت تر شد .

جاداشت که ازاین اقدام بی‌معنی پشیمان ونگران باشم ، اما عجب اینکه در خوداحساس شادی کردم چراکه دیدم من‌تکلیف خودرابجاآوردم منتهانتیجه نداد وآنطور که‌دلم پنهانی میخواست شد .

آری‌کاربمراد دل من شد ! همان دلی که رفته بود نگذارد معشوقرادیگری جزعاشق ببرد ، وجد میکرد که چه خوب شد عاشق بمعشوق نرسید ! میگفت‌این شعله باید چنان بالابزند که همه ببینند ، شرح این عشق وناکامی را باید شعـرو داسـتان کنند والا اگر گاهی از این‌آتشهادرنگیردودلهارانسوزاند ، یك پاره‌هـر چه دلست دردنیاسنگ خواهد شد . حقیقت اینستکه قصهٔ بدبختیها درهمه یکسان اثر نمیکندزیرا آنچه برای‌یکی بدبختی است‌یحتمل برای دیگری خوشبختی‌یا لااقل قابل تحمل‌باشد ولی درد عشق چون هرسینه‌ای را خراشیده وآنجا لانه کرده ، از مختصرمضـرابی بیدارمیشود وبادرد دیگران همنوائی میکند . باقصه‌های عشـق و

نامرادی ، بهترمیتوان خوی حیوانی ودرنده گیرا درانسان رام کرد وغریزهٔ نیکی ومهربانی رابرانگیخت .

آری دلم خواست احمد به لقا نرسد وکارعشق وسوزشان آنقدر بالا بگیرد که شاعری از آن داستان بسازد وبادودل سوخته وفداشده، هزاران هزاردل سنگین را نرم کند .

تمام روز گرفتار این افسانه بودم ، گاه خودرا ملامت میکردم که اصلا تو این قدم رابقصد خیر برنداشتی ، میخواستی گرهٔ تازه‌ای بمشکل بزنی ، ازحسادت و بد خواهی نمیتوانستی خوشبختی دوعاشق را ببینی ! رفتی و عمداً کار را خراب کردی وگرنه هیچ بچه‌ای همچه عمل ناهنجاری نمیکند ! چرا با اهل دل وعشق مشورت نکردی .

لحظهٔ دیگر حکایت این قساوت وسیه روزی را ، درخیال چنان سوزناک مینوشتم که وقتی آقای فلان بخواند ، پشیمان وگریان ، لقا را باحمد بسپرد وبقیهٔ عمر را بنیکوکاری بگذراند .

شب آنروزازخجلت واضطراب خوابم نمیبرد ، میترسیدم احمد شنیده باشد من چه کرده وچه نتیجه گرفته‌ام وازآن بدترمیترسیدم که بالهام عشق فهمیده باشد چه فکرهای جانگدازی ازخاطرم گذشته وچه گناهانی مرتکب شده‌ام !

خوابم نمیبرد ، منتظروقت مناجات بودم تاجواب این آشفتگی‌هارادر آهنگ صدای احمد جستجو کنم .

نالهٔ احمد بلند شد ، پس ازحمدودعاهمینکه گفت :

درهای امید بر رخم بسته شده بگشای خدایا که گشاینده توئی

آوازش لرزید ودر گلویش گرفت .

بازخودرا آرام کرد وشعردیگری خواند ، اماشعرسوم را نتوانست تمام بخواند ، معلوم بود که حالش خراب است ، حال منهم ازاو بهتر نبود .

ساعتهای دراز و دردناک گذراندم تاصبح شد ، فرستادم احمد را آوردند ،

نمیتوانستم برویش نگاه کنم ، ازحضورش باین باغچه وآن باغچه فرارمیکردم تا عاقبت بهم رسیدیم . گفتم پسرم ، بگوحالت چطوراست ؟ گفت تاشمابوعده‌خودتان وفاکنید من ومه‌لقاهردومرده‌ایم ، بیچاره ناخوش شده دم مرگ است . ای کاش من بجای اوناخوش میشدم ، نزدیك است ازغصه دیوانه بشوم . دیروز بمن پیغام داده که نگذارنعش‌مراتوی‌امامزاده چال کنند ، مرا ازاینهابگیروببرزیرآن‌درخت. گردوسرراه گلابدره آنجاکه شب‌اول همدیگررا دیدیم ، خاك کن ، هرروز بیاسر قبرم بامن حرف بزن ، آخرمن زن توبودم ...

گریه مجالش‌نمیداد ، زاری کنان رفت ، منهم نتوانستم حرفی‌بزنم وگرفتار حال خودم بودم ...

به‌ننه گفتم پاشو برو حاجیه خانم را اگرهم‌خوابست بیدارش کن، از قول خودت بگو احمد خیال خودکشی دارد ، هرچه میتوانی زود باش که وقت تنگ است .

آه کشان واستغفار کنان رفت وتاعصر برنگشت ، مخصوصاًدنبالش نفرستادم که همانجابماند وهرچه بیشتردلها را شوربیاندازد ، اما هرچه بیشترفکرمیکردم نمیدیدم‌ازدست کسی دراینکارچاره‌ای‌برآید : مردی صاحب‌پول‌وخریدار ، دیگری فروشنده وطماع ، چه معجزی میتوانست این معامله رابهم بزند !

باوجوداین ؛ هرآن انتظارداشتم ننه بیاید ببینم ازقدرت محبت چه خارق‌العاده‌ای‌سرزده . غروب‌بود ، وحشت زده وسراسیمه‌آمد که‌آقا امروزحضرت برای خاطر حاجیه خانم معجزه کرد؟ این‌زن پیش‌خدا خیلی قرب‌دارد، من نمیدانستم، خیال میکردم.

گفتم زود باش تفصیل را بگو ! گفت پیغام شما را بخانم دادم، فریاد کرد احمد بیا، اما بجای احمد مادرش شیون کنان وگیس کنان آمد که‌احمدالان‌رفت قبرخودش ولقا را بکند !

سه‌تائی آنقدرگریه وفریادکردیم که بیحال شدیم خانم میگفت من میدانم

که اگر همهٔ دارائیمرا بمشهدی رجب بدهم دخترش را بما نخواهد داد چون آن مرد بیرحم که میخواهد این دختر معصوم را روی زنش بگیرد ، صد مثل من را میخرد! جز آنکه دست بدامن حضرت بزنیم چاره نداریم، پاشو برویم توی حرم امامزاده قاسم دخیل ببندیم وجان این پسررا از او بخواهیم.

سه‌نفری رفتیم توی حرم، آنقدر گریه میکردیم که مجال نمیشد حرفمان‌را بزنیم! یکمرتبه دیدیم که چهارنفر شدیم، یك‌زن دیگرهم با ما گریه میکند! به‌از آن زن، چه‌خانمی، مثل پنجهٔ آفتاب، من‌همچه‌خوشگلی ندیده‌بودم! پرسیدخانمها چرا اینطور اشك میریزید، مگر خدانکرده عزیزتان دم مرگ است، شما که دل مرا ریش کردید!

حاجیه خانم‌حال وحکایت را برایش گفت. خانم‌خوشگل باز یك‌عالم گریه کرد، آنوقت‌چند دفعه‌ضریح حضرت را بوسید وبما گفت: شما بروید آسوده باشید، حضرت‌بدل من‌انداخته که این عاشق ومعشوق را بهم برسانم، من وحضرت با هم قرارمان را گذاشتیم، بروید وراحت باشید.

سروصورتش را صددفعه بوسیدیم امانمیدانم‌چرانکردیم بپرسیم اسمش‌چیست وخانه‌اش کجاست! الهی خدا داغ عزیز بدلش نگذارد، الهی دست‌بخاکسترمیکند جواهربشود، الهی...

گفتم ننه اگر اینکارشد یك گاو شیرده برای پسرت کربلائی علی میخرم. برخاستم و رفتم که تنها باشم و خوب فکر کنم ببینم این فرشتهٔ آسمانی که بزمین آمده؟ زیبائی ونیکی باهم، مخصوص بهشت است، این حور چه تقصیر کرده که از بهشت بیرون افتاده. پیش‌ما خوشگلی، دورهٔ نادانی و کبر وجور خوبرویان است، خوشگل ازدیدن‌حال دردمندان‌پرهیز میکند، میترسدعکس‌زشت بدبختی بصورتش بیفتد . ای‌کاش میدانست که این گل خوشرنگ را باعطر نیکی میتوان دلکش و جاوید کرد و گر نه‌گل بی‌بو اگر دو روزی چشم را برباید ، سالها درمشام جان نمی‌نشیند.

بی‌تاب بودم که بدانم این ملك، عاشق و معشوقی باین دوری راچگونه بهم میرساند! فرضها کردم که شاید مثلا درخانواده‌اش شخص با نفوذی است که داماد را ازاین جنایت بازخواهد داشت، یا آنکه لقا را ازپدرش بپول بیشتری برای‌ما خواهدخرید، یا باسحر جمال‌آن پری، داماد افسون خواهدشد وطعمه را ازدهان رها خواهد کرد. بهرحال مثل آفتاب روشن ، میدیدم که این سروش ربانی دروغ نیست وفرمان ایزد بکام دل ما رفته.

باحمد گفتم بدوزود بمه‌لقا برسان که همین‌چند روزه دستش راتوی‌دست تو میگذارند بشرط اینکه دیگر غصه نخورد تا حالش بجا بیآید و گرنه عروسی عقب میافتد.

لبش خندان وچشمش پراز اشك شد، اماباز بشور وذوق من نبود، زیرا من ترس وتردیدعاشقی نداشتم وچون‌عاشق و گرفتار یکی‌نبودم، بحال‌دیگرانهم توجه داشتم وازشوق مادرهای احمدهم لذت میبردم، ولی آن ساغر لبریز که مرا مست نشاط میکرد، تصور وجود آن‌خانم خوب وزیبابود. باشیرینی این تصور، تلخیهای زندگی برایم آسان‌شده بود. میدیدم دردنیائیکه فرشته هم‌باشد میتوان‌زنده‌وخوش بود ودشواریها را تحمل کرد.

چندروزی باین احوال گذشت، رفته‌رفته چون ازخانم خبری‌نشد، گاهگاهی دیونا امیدی سرازچاه وحشت بیرون میآورد وخود را نشان میداد.

احمدمیگفت ای‌آقا! خانمی دلش بگریهٔ زنها سوخت، چیزی گفت ورفت، الان هرچه گفته بود یادش رفته...

نزدیك بود منهم نشاطرا ازدست بدهم که زنی‌بمنزل‌حاجیه‌خانم آمد و گفت آن خانمی که درحرم‌امامزاده بشماوعده داد، سلام میرساند ومیگوید مطمئن‌باشید که تا ده‌روز دیگر آن‌کار صورت خواهد گرفت.

هرچه کرده بودند نام ونشان خانم را نداده ورفته بود.

باز شمعهای امید روشن شد ودلها بپرواز افتاد، تا آنکه روزی مشهدی‌رجب

پیش حاجیه‌خانم آمد که اگر شما سه‌چهارهزار تومان سرمایهٔ کاسبی باحمد بدهید لقا رامیدهم باو، دخترهم شش‌هزارتومان پول‌نقد دارد که خدا رسانده.

حاجیه خانم بی‌اختیار گفته بود پنجهزارتومان میدهم!

آری عروسی شد! بساط عیش‌تمامی برپا بود. مشهدی‌رجب هم از فرستادن آن‌میوه‌هائیکه درجعبه‌ها وسرداب‌پنهان میکند، دریغ نکرده بود. خودش‌هم‌خدمت میکرد، آن خانم‌جمیل نیکوکاروآن آقافلانهم که بنابود دامادبشودباهم‌بیرقصیدند وزن شوهر شده‌بودند!

لابد دلتان میخواهد بدانید سحر آن جمال‌چگونه اثر کرده، اتفاقاً منهم از شرح وقایع آگاه نیستم ولی همینقدر میدانم که این فرشته، درراه نیکی از خود گذشت، یعنی زن کسی شد که مدتها از او خواستگاری میکرد و او از این مرد نفرت داشت.

حالا من وشما مختاریم که جزئیات واقعه را هرطور ذوق ودلمان میخواهد بپرورانیم.

عروس وداماد را بحجله فرستادند ومجلس را واچیدند. نمیدانم‌چه‌خوابهای خوشی میدیدم که ازصدای کوبیدن دربیدار شدم، احمدبود، گفت دستم بدامانت، لقا نزدیک‌است ازدرد بمیرد، رفتم خانهٔ دکتر فلان، گفتند خواب است، هرچه التماس کردم فایده نکرد...

برخاستم و بعجله بخانهٔ دکتر رفتم و باعتماد دوستی، دررا سخت کوبیدم، همینکه لای درباز شد خودرا توی باغ انداختم وبنوکر گفتم من فلان کسم، برو زودتر دکتررا بیدار کن، کارواجبی دارم. ضمناً صدا رابلند میکردم وبطرف اتاق خواب میرفتم.

شنیدم دکتر گفت: عیسی! پسرهٔ احمق، نگفته بودم کسی مرا بیدار نکند! نزدیک پنجره آمدم وگفتم پاشو که وجودت لازم‌شده، زودباش! گفت بجان‌خودت بعد ازدوشب، تازه رفته‌بودم یکساعت بخوابم، نمیدانی این‌زندگی سیاست‌وحزب

ووکالت بازی چه‌بلائی بسرم آورده! شب و روزمرا نمیفهمم.

گفتم موقع اینحرفها نیست، معطل نکن که مریض حالش خراب است!

گفت اگرمن نیایم چه خواهد شد! گفتم دخترك خواهد مرد!

باکراه برخاست ولباس پوشید، براه‌افتادیم. میگفت نمیدانی در چه جنگل مولائی گیر کرده‌ام! پشت خنده‌ها وچاپلوسیها واظهار دوستیها میبینم که‌همه‌دندان وچنگال تیز کرده‌اند، باید دایم مواظب باشم که ازاطراف نخورم، هر چه میشنوم دروغ، هر کلمه‌ایکه ازدهانشان بیرون میآید هزار پهلو!

گفتم این دختربیچاره امشب تازه‌عروس شد، گمان ندارم‌غذای زیادی هم خورده باشد؛ غفلتاً دلش درد گرفته، باید هرچه علم وحواس داری‌جمع کنی‌وبکار بیندازی ونجاتش بدهی.

ایستاد و گفت عجب! مرابرای دل درد ازخواب خوش کشیدی! میخواستی بگوئی دوسه پیاله آبداغ توی گلویش بریزند.

گفتم بیا وحرف نزن که اگرقصهٔ این‌عروسی رامیدانستی بسر میآمدی.

گفت ای برادر، آنقدرفکرم ازاین‌کار سیاست خسته‌شده که ازهرچه قصه و عروسی‌است بیزارم، بخدا اگر گذاشته‌بودند من‌وکیل‌اول ویالااقل‌وکیل‌دوم‌تهران بودم، حالا بایدنبال اینهمه لاشخور بدوم که وکیل‌فلان‌شهرستان‌خراب بشوم!...

با این شکایتها بخانه رسیدیم، نوعروس را معاینه کرد و گفت چیزی نیست، کیسهٔ آبگرم بگذارید روی‌شکم، اگرممکن‌باشد یك‌قاشق‌هم‌منیزی بدهیدبخورد.

ازسرمریض برخاست و گفت بخواست‌خدا پدرشان رامیسوزانم، اگروکیل نشوم این شهررا آتش میزنم!

فردا صبح ازباغ‌حاجیه‌خانم شیون بلندشد، خودم‌رفتم و خبر گرفتم، گفتند عروس تمام‌شب ازدرد فریاد میکشیده تااینکه نیمساعت پیش ازهوش رفته!...

احمد نفس‌زنان ازبیرون رسید که هرچه کردم دکتر نیامد، چکنم، خدایا چکنم!

گفتم توبرویکی دوتاطبیب دیگر پیدا کن، من‌میروم دکتردیشبی را بیاورم.

بشتاب خودرا بخانهٔ دکتر رساندم. اتاق انتظارش پرازبیمار بود، نوکرش را پس‌زدم وبی‌اجازه وارد مطب شدم. با پنج شش‌نفر سیاست‌باز و وکیل تراش که خوب میشناسم ، مشغول گفتگو بود . گفتم دکتر جان مریضت درحال مردن‌است، پاشو برویم .

بالحنی آلوده بتعجب وتلخی گفت مگر نمیبینی این آقایان برای خاطرمن صبح باین زودی‌ازشهر آمده‌اند ، هزارکار داریم ، چطورمن باتو بیایم، برو دکتر فلان راببر . گفتم علاج نداری ، پاشو وگرنه !

نمیدانم در قیافه‌ام چه دید که گفت : بسیار خوب میرویم بشرط آنکه از آقایان خواهش کنی نیمساعت بمانند تامن بر گردم . گفتم البته‌آقایان جان‌یکنفر رابا نیمساعت وقت خود میخرند .

از اتاق انتظار که میگذشتیم ، بیمارها که اغلب دهاتی بودند، بدست ودامنش میآویختند که آقای دکترمن حال ندارم ، آقای دکترمن دوساعت است منتظرم، آقای دکتر ... آقای دکتر ...

میگفت مگر نمی بینید که من‌کار دارم ! اگرمریضید که صبر کنید !

باز در راه ، از سختی حال خود شکوه میکردو بهمان هائی که در خانه بانتظارش نشسته بودند ، ناسزا میگفت ، ولی من چنان مضطرب بودم که حرفهایش راخوب نمی‌شنیدم . وقتی ببالین مریض رسیدیم ، دونفر طبیب دیگرهم بودند. بعجله‌پرسید مریض چطور است ؟

یکی ازآنها با اشاره گفت‌کار تمام است . دیگری بارنگ برافروخته گفت آقای دکتر،شما دیشب بغلط مرض راامتلاء معده تشخیص داده‌اید و کیسهٔ آب گرم و منیزی تجویز کرده‌اید در صورتیکه مریض آپندیسیت از کیسهٔ آب گرم و منیزی میمیرد !

رنگ دکتر رفیق من مثل گچ شد ودر ضمن اینکه از اتاق بیرون میرفت ،

دست مرا گرفت ومثل بچه‌ایکه اختیار فکر وزبان خودرا نداشته باشد گفت: امان از حواس پرت ! این بلاها را سیاست بروز من میآورد ؟

دیوانه وار دستش را از دست من کشید وفرار کرد .

. . . .

مه‌لقا رااحمد بادست خود درقبریکه زیر درخت گردو کنده بودبخاك سپرد و خودش در گودالی نشست و روی سرخود خاك میریخت . مرد و زن و کوچك و بزرگ و آب و درخت و کوه و آسمان همه زار میزدند .

احمد امروز درتیمارستان زندانی است ،کاشکی برای دیوانگان عشق ، باغ پرآب وگل وزندان باصفائی میساختند .

خواستم بروم بادکتر رفیقم چند کلمه صحبت کنم، بهتر دانستم آن چندکلمه را بنویسم وباقصهٔ این عشق وسوز برایش بفرستم ، بازبخاطرم رسید که ،بدهم‌اینهمه را چاپ کنند تا دکترها همه بخوانند .

نوشتم ای رفیقی که وقتی عزیز من بودی ، میدانی چه کردی ؟ نه از این کارهای عادی بود ، دوعاشق را کشتی ! میترسم خدای عاشقان ، بهشت عشق ومحبت رابرتو حرام کند . تو که میتوانی جان بخشی کنی چرا جان میستانی ؟ این گناه را برای کدام نعمت بگردن میگیری ؟

هوش وحواست راچرا صرف پول ومقام میکنی ، چه مقامی بالاتر ازاینکه کار خدائی کنی وشفا بدهی ، چه قدرتی عظیم تر از اینکه بدبخت ترین مردم را بزرگترین سعادت برسانی ؟ مگر از مریض هم بدبخت تری هست یا از سلامتی سعادتی برتر تصور میشود ؟

توبزرگی! باخدا شریکی ، آقای مطلقی ، شاه وگدا بتو نیازمندند، هر که پیش توآمد ، سلام و احترامت میکند ، اما تو احتیاج نداری پیش کسی بروی ، یك نان بااین عزت ،گواراتر ازسفرهٔ رنگینی است که باخفت نوکری بچینی !

اما تو دوست داری نوکر باشی : ازهزار ناکس تملق میگوئی ، با هزار

لوطی زیر ورو میشوی ، بسینهٔ پر علمت دست ردمیزنند ، بدمیشنوی ، بد میگوئی، میزنی ، میخوری تابکاری برسی که خودت میدانی درنظر وقلب هیچکس احترام ندارد .

از نوکری پول میخواهی ؟ وای برتو ، کسیکه علم و عزت دارد بپول چه نیازی دارد ! کسیکه میتواند به حیات وآسایش هم نوع خود کمك کند ، دنیا مال اوست .اما اگر پولرا خیلی دوست میداری، بازبکار طبابت بپرداز، دایم برمعلومات خودت بیافزا وجان ودل بیشتری صرف بیماران کن ، دامنت راهر روز پر از زر خواهند کرد .

اگراین حرفها مثل بادبرتو میگذرد ودل سنگت رانمیلرزاند، پس مادامی که بسیاست و حزب بازی ونوکری مشغولی ، از معالجه دست بکش ! تو خودت بهتر ازمن میدانی که ازاین علم چه اندازه کم داری ! بااین دانش ناقص که هر آن باید درتکمیل آن بکوشی ودراین فن دقیق که ازجزئی لغزش وبیهوشی ، باجانی بازی میکنی ، حواس رابکار سیاست سپردن .کاری که قدرت روحی وعصبی شخص راتماماً مشغول میکند ، همچو گرگ ، میان گوسفندان افتادن است .

باز وقتی بیکار شدی بطبابت بپرداز ، لکن قبلا چندی مطالعه کن وببین آیا میتوانی آنچه رامیدانستی دوباره بدانی ! گمان نمیکنم .

ای رفیق قدیم ، ترا بخدا اگر میکشی . عشاق رانکش .

مایهٔ زندگی

برای نو دامادی ، هدیه عروسی فرستاده بودم . درعوض ، این راز را برایم تحفه آورده : گفت یکی دوسال بودپری را گاه در راه مدرسه میدیدم و بی‌التفات میگذشتم ، نمیدانم چرا یکروز ، نگاهم در صورتش ماند ودیدم در میان آن همه دختر ، اورا دوست دارم .

آنروز وشب رابزحمت بسر آوردم تافردا بیایدو وقت مدرسه برسد . بعدها هر روز، هر کجابودم خودم رابموقع میرساندم که پری رادر راه‌ببینم . کارعمده‌ام این‌بود که دایم پشت کتاب، روی‌میز، حاشیهٔ روزنامه وهرجا که سفیدبود، صورتش رابهزار حالت بکشم واحوال دلش راآنطور که میخواهم در فکر بسازم .

عشق وآرزویم راهرروزبا نگاه برایش میگفتم وخیال میکردم اوهم‌باچشم، همان جوابهائیرا که من دوست دارم میدهد . این عشقبازی بیصداچندی طول کشید تاروزی صحبت کنان باهمشاگردیها میرفت ، گویا چیزی گفت‌که همه خندیدند، منهم ازشوق لبخندزدم . پری نگاهی بمن کرد وخنده‌اش پرصداترشد . معطل‌نشدم وتصمیمی راکه آنهمه درخواب وخیال میپروراندم اجرا کردم وبخواستگاری رفتم. وقتی درمیزدم صدای قلبم رامی‌شنیدم . خوشبختانه آقا خانه بود ، گفتم بگوئید فلانی است که شما نمیشناسید ، عرض لازم دارد .

شاید پدرپری رادیده باشید ، مردی است بلند قد وخوش‌اندام ، موی سرش زیاد وبیشتر سفیداست ، صورت تراشیده‌اش ازسرخی وطراوت برق میزند ، قوت و تندرستی از سراپایش پیداست . دراتاق بسیارمجلل وقشنگی روی صندلی بزرگی

نشسته بود. کتاب وعینك را روی میز گذاشت وتمام قد برخاست. با کمال ادب مرا پذیرفت وتعارف ومهربانی کرد. همان وقار وطرز نگاه وروی خوش پری رادر سیمایش دیدم. پس‌از چند کلمه احوال پرسی، هردو ساکت شدیم. متوجه شد که من پریشانم ونمیدانم که از کجا شروع کنم، گفت هرمطلبی دارید بفرمائید وهیچ ملاحظه نکنید، من برای همراهی حاضرم.

گفتم «بنده دو سال است در راه مدرسه... پری خانم هم میداند...» یادم نیست چه نامربوط‌هائی گفتم، چنان آشفته بودم که صدای خودم را نمیشنیدم اما او فهمید من درچه‌حالم وچه میخواهم. گفت پیش ازهرتحقیق دیگری یك سؤال دارم ولی گمان نمیکنم بتوانید الان جواب‌بدهید، شایددراینخصوص فکری‌نکرده باشید وآن این‌است که آیا میدانید اگرعشق با وفا همراه نباشد خاموش میشود؟ آیا میدانید مرگ اززندگی بی‌عشق خوشتر است؟

دهانم باز شد که فریاد کنم بلی البته میدانم! از من بهتر که ازعشق و وفا خبر دارد؟ گفت بگذارید از اعجاز عشق برایتان حکایتی بگویم: «شب زمستان بود، برف تندی می‌آمد، پیر مرد خمیده‌ای در اتاق بی‌آتش، راه میرفت و با دل جدال میکرد، میگفت برای چه مثل گاو عصاری هرروز این چرخ بی‌سر وته را بچرخانم، اینهمه زحمت کشیدم چه نتیجه گرفتم، دیگر طاقت کار ندارم. پسر نازنیم مرد، آندختر قشنگ مهربان در بغلم جان داد، زنم مرا تنها گذاشت و سفر آخرت کرد. برای‌چه وبچه عشق زنده باشم. نصف مکنتم بضرررفت، نصف دیگرهم خرج ناخوش‌داری شد، فقیر و گدا شدم، دوستان همه فراموشم کردند، غریب و بیکس مانده‌ام، پشتم از درد خم شده، هزار مرض خوب نشدنی دارم، دیگر چطور میتوانم بارسنگین زندگی رابکشم؛ مگر میشود دوباره جوان شد! اما خداراشکر هنوزآنقدر همت‌دارم که بیشتر ازاین زبون طبیعت نباشم، خود را ازچنگش خلاص میکنم، تنها راه نجاتم مردن است.

وقتی پس از فکر زیاد باین عقیده رسید که علاجش مرگ است، زنجیرهای

درد وغم از جانش فرو ریخت، لبخند زنان ازخانه بیرون رفت، میرفت که تریاك بخرد. درراه، ناله ضعیفی شنید، هرچه باطراف نگاه کرد کسی را ندید. بازصدای ناله بلند شد، دنبال صدارا گرفت و بدرخانه‌ای رسید، پائین در، روی زمین، شبیه ببغچه چیزی بود، صدا از آنجا میآمد، پارچه راپس زد و دید بچه‌ایست قنداقی، بی‌اختیار بغلش کرد وتند براه‌افتاد. سر کوچه زنی‌تکیه بدیوار ایستاده بود، گفت باجی بیااین بچه را ببر، پنج‌تومان هم دارم ازمن‌بگیر. زن سرفهٔ خشکی کرد و باصدائی ضعیف، گفت شما اول آن‌کاغذ رابخوانید، روی سینهٔ بچه است.

پیر مرد بعجله کاغذ را در روشنائی چراغ عطاری باز کرد، نوشته بود : ای کسیکه این کاغذ را میخوانی، دلت برای بچه من بسوزد، پدرش مرده من‌بیچاره مادرش تب‌لازم گرفته‌ام وبیکس‌وبینوا مانده‌ام، بایدبمیرم. میتوانستم این دو روزه که زنده هستم‌شیرش بدهم، میترسم بچه‌ام‌سل بگیرد، پول ندارم دایه بگیرم، نان ندارم بخورم اما بخدا ما خانواده بودیم وهمه چیز داشتیم، روزگار باین روزمان نشانده، بچه را بتو وتورا بخدا میسپارم، الهی زنت مثل من نشود.

فریاد زد ای باجی‌تو خواهرمنی! اما زن رفته بود. طفل را بسینه چسبانید ودر کوچه‌ها بدنبال مادر می‌دوید وصدا میزد . پس ازچندی دویدن، فکر کرد که مبادا بچه سرما بخورد، زود خود را بخانه رسانید و کلفتش را بکار طفل وا داشت، آنشب تاصبح درتاریکی یأس‌وخوف‌مرگ، باخودش در زدوخورد بود وبه تصمیمی نمیرسید، صبح که صورت سفید وملوس بچه رادید، دلش ازآفتاب امید روشن شد فهمید که تکلیفی بعهده دارد وباید بخاطردیگری زنده بماند، دنیا بنظرش خوب وخرم آمد، جنگ‌زندگی بازی وتفریح شد، خون درعروقش بجنب‌وجوش‌افتاد و هر آن گرمترمیشد، فهمید که بازبچیزی علاقه پیدا کرده، بعشق آن‌بچه زندگی‌را از سر گرفت و بقوت عشق، هزارها مشکل را آسان کرد، امراض ازجانش فرار کردند، جوانی بازآمد، دارنده‌ومحترم‌شد، دوستان بر گشتند. امااین‌خوشیهاپیش ذوقی که ازعشق وفداکاری داشت هیچ بود. بلی آتش جان‌ما عشق‌است، باید حتماً

بکاری یا بوجودی علاقه وعشق داشت تازنده بودن معنی پیدا کند. کسیکه بی‌عشق بیدار میشود، مرده‌ایست که در گور، سر بلند کرده باشد ، دنیا را تنگ و سرد و وحشتناك من‌بیند . حالا اگرشما باین حقیقت برخورده‌اید وایمان دارید که اسباب خوشی عشق‌است وپایداری واگر راستی پری‌رادوست دارید، دخترم رابشماخواهم داد. گفتم‌جان وشرافتم راگرو میدهم که تا آخر عمر بااین عشق وفا کنم .چندی بمن‌نگاه کرد واشك ازچشمش فروریخت، دستمالراروی صورت گذاشت وباصدائی گرفته و محزون گفت : اما وقتی مایهٔ عشقم را بردی من خواهم مرد ، من همان پیر مردم ، پری همان بچهٔ بیمادر است ... میگفت ومیگریید .

بزمین افتادم وزانوهایش رابغل کردم ، گفتم پدرجان مراهم بپسری قبول کن ، منهم دراین خانه میمانم وبندگی میکنم . . .

پدر روشن روان ، مرا هم بفرزندی قبول کرد ، سه نفری بعشق همدیگر زنده و خوشیم .

دکتر پرویز ناتل خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری بسال ۱۲۹۲ هجری شمسی متولد شد وپس ازاتمام تحصیلات خود دردارلفنون ودانشسرایعالی ، درسال ۱۳۲۱ دررشتهٔ زبان وادبیات فارسی باخذ درجهٔ دکتری نایل آمد وشش سال بعد دورهٔ انستیتوی فونتیك پاریس راگذراند .

وی بعدازفراغ ازتحصیل به تدریس ادبیات فارسی درشهرهای رشت وتهران پرداخت و پس ازاخذ درجهٔ دکتری به تدریس دردانشگاه تهران دعوت گردید و اینك استاد تاریخ زبان فارسی دردانشکدهٔ ادبیات تهران است . دکترخانلری درضمن تدریس دردانشگاه به ترتیب ریاست ادارهٔ انتشارات دانشگاه تهران ، معاونت وزارت کشور ، نمایندگی مجلس سنا ، وزارت فرهنگ را به عهده داشته است واکنون نیزچند سالی است که باسمت دبیرکل و مدیرعامل «بنیاد فرهنگ ایران» در نشرو معرفی آثار ادبی فارسی در زمینه‌های مختلف می کوشد .

نخستین آثاروی که ترجمهٔ داستانهایی ازادبیات فرانسه بود درسالهای ۱۳۰۸و۱۳۰۹ انتشاریافت وپس ازآن اشعاری ازاودرمجلات ایران ومهر درج شد . دکترخانلری ازشاعرانی است که به علت آشنایی کامل به زبان وادب فارسی وادب اروپایی و قریحه و ذوق سرشار ، اشعاری نغزمی‌سراید وبه تحولاتی درشعرفارسی معتقد است ونظریات خود را در این زمینه بتفصیل درمجلهٔ سخن نگاشته است که شاعران جوان را ازهرجهت می‌تواند راهنما باشد .

هم چنین شیوهٔ شیرین وفصیحش درنثرفارسی اورا در شمار نویسندگان ارجمند ایران قرارداده است .

از جملهٔ تألیفات و آثار اوست : دختر سلطان (ترجمه از فرانسه ، اثرپوشکین) ، روانشناسی ، چند نامه بشاعری جوان (ترجمه ازفرانسه ، اثر ریلکه) ، تحقیق انتقادی در عروض فارسی وچگونگی وتحول اوزان غزل که باعنوان «وزن شعرفارسی» تکمیل ومکرر چاپ شده است ، تاریخ زبان فارسی ـ جلداول ، ساختمان فعل درفارسی ، ساختمان جمله درفارسی ، زبان شناسی و زبان فارسی ، ماه درمرداب (مجموعهٔ شعر) ، فرهنگ واجتماع، شعروهنر ، خطابه دربارهٔ نثرفارسی درعصرحاضر (مندرج در نشریهٔ کنگره نویسندگان) . رسالهٔ «نکاتی درتصحیح دیوان حافظ» ، منتخباتی ازآثارمنظوم و منثور زبان فارسی (تحت عنوان : «شاهکارهای ادبیات فارسی» به همکاری آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه تهران) ، تریستان وایزوت (ترجمه از فرانسه ، اثر ژوزف بدیه) ، شاهکارهای هنر ایران (ترجمه از انگلیسی ، تألیف آرثر آپهام پوپ) ، «تصحیح و چاپ غزلهای خواجه حافظ شیرازی» (ازروی نسخه‌ای که درسالهای ۸۱۳ـ۸۱۴ تحریرشده و قدیمترین نسخهٔ موجود ازاشعارحافظ است) ، مخارج الحروف ابن سینا (تصحیح متن ومقدمه وترجمه فارسی) .

ازکارهای بسیاربا ارزش دکتر خانلری انتشارمجلهٔ سخن است که ازسال ۱۳۲۶ به نشرآن پرداخته است .

زبان شعر

موضوع گفتار ما اینجا « زبان شعر » است. شاید این عنوان برای بعضی شنوندگان موجب تعجب شود واین پرسش ازذهنشان بگذرد که مگر زبان شعر بجز همین زبان عادی است ؟ برای آنکه به این سئوال جواب بدهیم باید ابتدا به دو جنبه ، یا دو مورد استعمال زبان ، که با هم مختلف و از هم جدا هستند توجه کنیم.

زبان گفتار ابزاری است برای ایجاد رابطه میان افراد یك جامعه. به‌وسیلهٔ کلمه وجمله است که یك فرد می‌تواند اندیشه‌ها ومعانی گوناگونی را که در ذهن دارد به ذهن دیگری منتقل کند. این‌اندیشه‌ها گاهی خبری است ازامری که‌روی داده یا روی می‌دهد، یا کاری که گوینده اجرای آن را قصد دارد ، یا دعوت به همکاری ، یا فرمانی برای انجام یافتن کاری ، یا پرسشی از امری ، یا شگفتی از انجام یافتن یا نیافتن امری. در همهٔ این موارد تنها یك علت یا یك غرض درمیان است و آن برآوردن حاجتی اجتماعی است که همان ایجاد رابطه میان گوینده و شنونده باشد. زبان نوشتن نیز، باهمهٔ اختلافاتی که با زبان گفتار دارد، جز ثبت همین زبان گفتار، یا به‌عبارت دیگر، تبدیل نشانه‌های شنیدنی به‌نشانه‌های دیدنی، چیزی نیست.

اما زبان یك مورد استعمال دیگرنیز دارد وآن درمقام مادهٔ یکی از انواع هنر، یعنی شاعری است. در هنر شاعری کلمات همان وظیفه را دارند که اصوات

درموسیقی، خط و رنگ درنقاشی، وجسم در پیکرسازی ومعماری. اینجا نیز، مانند موسیقی، مادهٔ هنر صوت است، اما سلسهٔ اصواتی که نشانهٔ معانی معینی نیز هستند وبنابراین هنرمند آزاد نیست که اصوات ملفوظ را به دلخواه خودترکیب وتألیف کند، بلکه آزادی او محدود ومنحصر است به‌تألیف مجموعه‌هائی ازاصوات‌ملفوظ که برحسب عرف یا وضع دریك جامعهٔ همزبان، بر معانی معینی دلالت می کنند، وتغییر این رابطه، یعنی رابطهٔ لفظ بامعنی، دراختیار هنرمندنیست.

دریکی از شیوه‌های ادبی بیست سی‌سالهٔ اخیر گروهی خواستند قید معنی را ازشعر بردارند تاشاعر بتواند صوتهای ملفوظ را به‌ذوق وسلیقهٔ خود تألیف کند؛ و شعرتنها موسیقی الفاظ باشد. اما البته این کوشش به‌جائی نرسید.

پس درهنر شاعری ناچار با کلماتی سروکار داریم که دارای دوجنبهٔ مختلف هستند: یکی لفظ، یا صوت‌های ملفوظ؛ و دیگری معنی و مفهومی که این صوت‌ها برآن دلالت می کند. شاعر برعهده دارد که برای ایجاد هنر از این هر دو جنبه استفاده کند.

در زبان گفتار وزبان نثر (تا آنجا که بازبان شعر اختلاف دارد) غرض تنها انتقال‌معانی ازذهنی به‌ذهن دیگراست. لفظ تنهانشانه وعلامتی برای دلالت‌برمعنی است وجزاین وظیفه واثری ندارد. لازمهٔ آنکه امر دلالت درست انجام بگیرداین است که ذهن هرچه زودتر از صورت‌به‌معنی منتقل شود. کوچك‌ترین توجه ذهن به‌صورت ازکامل بودن امر دلالت می کاهد. در گفتارعادی گوینده یك‌سلسله‌اصوات ایجاد می کند، بی آنکه به‌چگونگی ادای آنها توجهی داشته باشد، و شنونده نیز در همان آن، این نشانه‌های صوتی را در ذهن به‌معانی تبدیل میکند وآنها را در-می‌یابد. هرچه این عمل تبدیل دال به‌مدلول سریع‌تر انجام بگیرد وهرچه توجه ذهن دوطرف به صورت خارجی لفظ که دال است کمترباشد غرض از گفتن وشنیدن بهتر حاصل شده است.

زبان گفتار زبان عقل ومنطق است، وسیلهٔ رفع یك احتیاج اجتماعی است،

ابزارکاراست برای یك فایدهٔ آنی معین . خود ابزار در اینجا شأنی ندارد جزاینکه غرض وفایدهٔ منظوررا بهترحاصل کند .

اما شعرهنراست . غرض هنر رفع احتیاجهای نخستین وآنی نیست ؛ بلکه اینجا حاجات ثانوی ، حاجات عالیترولطیفتردرکاراست . انسان به بیان عواطف ، یعنی حالات نفسانی خود ، نیزاحتیاج دارد ! وهمچنین حاجت دارد که‌این عواطف را بادیگران نیز درمیان بگذارد ، وایشان را دراین حالات با خود شریك کند . اصل ومنشأهمهٔانواع هنرهمین حاجت‌است . شاعری نیزدارای چنین غرضی‌است ، وزبان شعربرای اجرای این غرض بکار می‌رود . پس زبان شعرتنها وسیله وابزار انتقال معانی نیست ، بلکه وسیلهٔ القای حالات نفسانی است .

نخستین تعریفی که‌ازشعر کرده‌انداین است که «شعرسخنی خیال‌انگیزاست» ومراد ازآن این است که باید حالتی درشنونده یاخواننده ایجاد کند . شاعر برای این منظورناچاراست که ازهمهٔ وسایلی که دراختیاردارد استفاده کند . لفظ درشعر، دیگرتنهاعلامت ونشانه معنی‌صریح ومعین‌نیست ، بلکه صورت آن ، صورت‌شنیدنی، نیزبرای‌القاءحالات‌بکارمی آید . به عبارت دیگر ، صوت ملفوظ گذشته‌ازدلالت بر معنی . مانند صوتهای موسیقی . ارزش مستقل وجداگانه دارد وهنرشاعری عبارت ازآن‌است که‌ازهمهٔ خواص کلمه. چه لفظی و چه معنوی، برای برانگیختن‌خیال، یعنی ایجاد حالتی نفسانی درذهن شنونده استفاده شود .

پس ، همچنان که زبان شعربا زبان گفتاردرغرض وهدف اختلاف دارد ، در استفاده ازاجزاء ومواد ، و درشیوهٔ ترکیب وتألیف آنها نیز این دو با هم متفاوت هستند .

نخستین نکته‌ای که درمقایسه زبان گفتار ، یا زبان نثر . بازبان شعربه ذهن ما میگذرد قید وتکلفی است که درزبان شعرمی‌بینیم . همه جا شاعردرمرحله اول گرفتاراین قیدهاست : تساوی مصراعها ، نظم معین هجاهای کوتاه وبلند ، یاشدید وخفیف ؛ قافیه بامشکلات متعددآن ، مراعات روابط صوتی الفاظ ، وانواع‌دقایقی

که درادبیات ما به‌آنها عنوان «صنایع بدیعی» داده‌اند وخود این اصطلاح از قید وتکلف‌وتصنع حکایت میکند .

رابرت فراست شاعر بزرگ آمریکائی در خطابه‌های خود راجع به شاعری قیدهائی را که بردست وپای شاعراست شرح میدهد . قید نخستین اختیار وزن است که شاعررا درانتخاب کلمات‌آزاد نمی گذارد . سپس هر کلمه‌ای که به کارمی‌رود شمارهٔ کلماتی را که درپی آن می آیند محدودترمیکند تا آنجا که دایرهٔ این‌اختیار وآزادی سخت تنگ میشود .

حتی آنچه شعرآزاد خوانده میشود تابع قواعد و قیودی بسیاربیش از نثر است .

تی . اس . الیوت می گوید : «برای شاعری که میخواهد کار درست و دقیقی انجام، بدهدشعرهرگز آزاد نیست» عجب آنکه خود شاعران غالباً این قید وتکلف را بجان می‌پذیرند واین محدودیت آزادی بجای آنکه موجب زحمت شود خود مایه قدرت ایشان است .

اما منشأ وسرچشمه‌این قیود چیست ؟ گفتیم که زبان شعرزبان عاطفی‌است. درزبان گفتاربرای بیان یا القای عواطف وسایل‌متعدد ومختلفی داریم که غیرازلفظ و جمله است . در گفتار ، آهنگ کلی کلام برحسب حالات گوناگون تفاوت می کند . لحن‌جمله‌ای که متضمن‌خبری‌باشدبا لحن همان‌جمله‌ای که دریغ وافسوسی را در بردارد یکسان نیست . اجزاء کلام یعنی الفاظ و هجاها به حسب اغراض و حالات عاطفی‌باشدت بیشتریا کمتری ادا می‌شوند . بعضی‌ازصوتهای ملفوظ رابیشتر یا کمتر امتداد میدهیم وهمین اختلاف امتداد ، گاهی نه تنها حالات ، بلکه حتی معانی مختلفی رابیان می کند . درفارسی محاورهٔامروز کلمه «بله» رابخاطربیاورید که با اختلاف آهنگ واختلاف امتداد هریك ازدوهجای آن ، بر معانی وحالات متعددی‌ازقبیل پرسش ، جواب مثبت ، تأکید ، بی‌تابی . بی‌اعتنائی وجزاینهادلالت می کند . حتی وقف وسکوت میان اجزاء گفتار غالباً بیان کننده حالات و اغراض

عاطفی است . ادای هریك از صوتهای ملفوظ ، چه مصوت وچه صامت ، نیز به حسب فشار بیشتر و یا کمتر ، یا فواصلی که میان آنها با صوت های دیگر قرار می گیرد خود مبین حالات مختلفی مانند خشم ، شادی ، اندوه ، بی اعتنائی یا نگرانی است.

گذشته ازهمه اینها حرکات چهره واندامها نیزحین گفتاریکی ازوسایل مهم برای القاء حالات عاطفی است .

زبان نوشتن ازهمه این وسایل بی بهره است . دراینجا تنها با کلمه ها سرو کار داریم که جزدلالت ساده برمعنی معین وظیفه‌ای برعهده ندارند یا ازعهدهٔ آن برنمی آیند . از اینجاست که دشواری کار شاعر آغازمیشود . شاعر باید این نقص ؛ یعنی این کمبود وسایل القای عواطف را که در زبان نوشتن وجود دارد با وسایل و تدابیر دیگر جبران کند .

یك قرن پیش ازمیلاد مسیح، «دنیس هالیکارناسی» نوشته است : «کلمات شعر تنها برای اشاره به اشیاء وامور بکار نمی‌روند ، بلکه باید حالت ها وخیال هائی را به ذهن القاء کنند» از آنزمان تا امروزدانشوران واندیشمندان وسخنوران کشورهای مختلف اگرچه درشیوهٔ تفکر وروش فلسفی بایکدیگر تفاوت‌های کلی داشته‌اند همه دراین نکته با دنیس هم رأی بوده‌اند .

وزن : نخستین قیدی که برای جبران نقص بیان عاطفی به زبان شعر تحمیل می شود وزن است ، در زبان گفتار می‌توانیم جمله‌ها وعبارت‌ها را با شتاب بیشتر یا درنگ بیشتر ادا کنیم وبه این وسیله حالاتی مانند شادی وخشم یا گله وشکایت را نیز درضمن گفتار به شنونده برسانیم ، وزن در زبان شعر جانشین این وسیله بیان است . در زبانهائی که بنای وزن آنها بر کوتاهی و بلندی یا شدت وضعف هجاهاست همیشه تألیفی ازالفاظ که در آن شمارهٔ نسبی هجا- های کوتاه یاشدید بیشترباشد حالات عاطفی شدیدتر یامهیج تری را القاء می کند . وبه عکس ؛ برای حالات ملایم تر که مستلزم تأنی و آرامش هستند وزن هائی به کارمی‌رود که هجاهای بلند یا ضعیف درآنها بیشتراست .

شاید برای اثبات این معنی محتاج دلیلی نباشیم زیرا هر کس که با شعر سرو کار دارد می‌تواند در ذهن خود مثال فراوان برای این معنی بیابد. این شعر منوچهری را بشنوید که تنها وزن آن، گذشته از الفاظ ومعانی شوق ونشاط می آورد:

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند
لب من خـدمت خاك کف پای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

یا این شعر حافظ:

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد
قدحی در کش وسرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

واکنون دو بیت از غزل سعدی را که مضمون آن گله و شکایت است و به تناسب آن وزنی شمرده ومتین دارد با این ابیات بسنجیم:

یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی ؟
رأی رأی تست، خواهی جنگ، خواهی آشتی
خاطرم نگذاشت یك ساعت که بی‌مهری کنم
گر چه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی

با آنکه اوزان شعر فارسی از هر زبان دیگر متعددتر و متنوع‌تر است وشاعر می‌تواند برای بیان مقاصد هنری خود، ازمیان آن همه وزن گوناگون، مناسبترین آنها را انتخاب کند، باز قید پیروی از وزن واحد درسراسر یك قطعه، و همچنین قید تساوی پاره‌های شعر، یعنی مصراع‌ها وبیت‌ها، تا حدی دست وپای اورا می‌بندد وحاصل کارش را به یکنواختی می کشاند. شاعران هنرمند و چیره‌دست ما غالباً کوشیده‌اند که این نقص را با استفاده ازاختیارات معدودی که در تغییر قالب اصلی

وزن دارند جبران کنند. به این طریق غالباً می‌بینیم که وزن واحدی را دو شاعر بزرگ اختیار کرده‌اند ودر آثار هریك آن وزن حالتی جدا گانه دارد.

بحر متقارب در شعر فردوسی یکسره رزمی وپهلوانی است، همین بحر در اسکندرنامهٔ نظامی به‌کار رفته که این حالت را بسیار کمتر دارد ودر بوستان‌سعدی هیچ چنین حالتی ندارد. شایداین اختلاف تا حدی ازمضمون وشیوهٔانتخاب کلمات حاصل شده باشد. اما بی گمان تغییراتی که شاعر در قالب اصلی وزن می‌دهد نیز بسیار مؤثر است. دربارهٔ این نکته، مانند هزاران نکتهٔ دیگر، تاکنون درادبیات فارسی تحقیق دقیق علمی انجام نگرفته و این از جمله کارهائی است که محول به آینده است.

درشعر فارسی مثال‌های بسیار می‌توان یافت که دو شاعر هر دو یك وزن را به کار برده‌اند. اما شنونده یا خواننده، خاصه اگر توجهی به فن شاعری نداشته باشد، به زحمت می‌تواند دریابد که آن دوقطعهٔ مختلف درقالب وزن واحدی‌ریخته شده‌اند.

به این ابیات ازفرخی سیستانی گوش بدهیم:

ترك مه روی‌من‌از خواب گران دارد سر
دوش می‌داده به‌من زاول شب تا به سحر
من به چشم اورا ده‌بار نمودم که بخسب
او همی گفت به سرتابرم این دور به سر
او به‌می‌دادن جادوست به دل بردن‌چیر
چیزها داند کردن به چنین بـاب اندر

واکنون این ابیات را ازغزل سعدی بشنویم:

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست توفردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد کـه نهم پای دگر
وامقی بـود کـه دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر

می‌بینیم که به دشواری می‌توان دریافت که قالب وزن در این هر دو قطعه یکی است. این اختلاف از اینجا ناشی می‌شود که شاعر، با استفاده از اختیارات شاعری، باقتضای آهنگی که در ذهن دارد و مناسب با عواطف اوست گاهی یك هجای بلند را به‌جای دو هجای کوتاه می‌نشاند و گاهی هجای کوتاه اول مصراع را به بلند تبدیل می کند و گاهی، یك حرف ساکن را به‌جای حرف متحرك می گذارد، یا به‌عبارت دیگر یك هجای دراز را جانشین مجموعه‌ای از یك هجای بلند و یك هجای کوتاه می کند.

نغمهٔ حروف : نکتهٔ دیگری که غالب شاعران کشورهای مختلف در زبان خود از آن استفاده کرده‌اند تأثیر اصوات ملفوظ است. هر یك از واحدهای صوت‌های ملفوظ ، گذشته از عملی که در ترکیب با صوت‌های دیگر برای ساختن کلمات انجام می‌دهند ، جداگانه حالتی یا نکته‌ای را به ذهن القاء می کند.

نخستین مبنای این تأثیر ، شباهت تام یا تقریبی هر یك از این صوت‌های ملفوظ با یکی ازصوت‌های طبیعی است. تا آنجا که من می‌دانم شاید ابو علی‌سینا نخستین کسی است که به این نکته توجه کرده و یك فصل از رسالهٔمخارج‌الحروف را به بیان آن تخصیص داده است . ابن سینا در فصلی از این رساله زیـر این عنوان که « حرف‌های گفتار از حرکت‌های غیر گفتاری نیز شنیده می‌شوند » رابطهٔ میان بعضی صوت‌های ملفوظ را با صوت‌های دیگر شرح می‌دهد . از آن جمله می گوید :

هاء : را از رانده شدن هوا به قوت در جسمی که مانع آن نباشد ، مانند

خود هوا، می‌شنوی.

خاء : از این که جسمی خشك را با جسمی سخت که باریك و کشیده باشد چنان بخراشی که درشتی سست آن را زایل کند، اما در آن فرو نرود، مانند خراشیدن پوست با جسمی سخت.

قاف : از شکافته شدن جسم‌ها و بناگاه از هم کندن آنها خاصه که رطوبتی داشته باشد.

کاف : از شکافته شدن جسم‌های خشك.

شین . از بانگ تراویدن رطوبت‌هائی که لزوجت نداشته باشند یا اندکی لزج باشند، و از نفوذ رطوبت‌ها به فشار در سوراخ‌های جسم خشکی که منفذهای آن تنگ باشد.

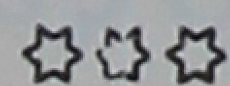
فاء : از آواز باد در درختان و آنچه بدین ماند.

را : از لرزیدن پارچه‌ای که درمعرض بادی تند واقع باشد و به‌بندی استوار باشد که از آن جدا نشود.

لام : از افتادن ناگهانی چیزی در آب، چنانکه هوا را ناگزیر کند که با آن فشرده شود وسپس بر گردد و آب با آن براید.

تاء : از کوفتن کف دست با انگشت بسختی.

دال، : ازهمین کار اما سست‌تر.



راه دیگر برای دریافتن رابطهٔ میان واحدهای اصوات گفتار با صوت‌های طبیعی، توجه به نام آواها، یعنی کلماتی است که در هر زبان برای تقلید یا بیان بعضی ازصوتهای غیر گفتاری به‌کار می‌رود. مانند : تق تق ، ترق ترق ، دام دام ، زر زر، شُر شُر، شِر شِر، فش فش، شلپ‌شلپ، وق‌وق، مئومئو، جیرجیر، جیك‌جیك، نق‌نق، هق‌هق، پت پت ومانند آنها.

با دقت دراین کلمات می‌بینیم که هر یك از حرفهای مصوت و صامت برای تقلید یك نوع صوت طبیعی خاص استعمال شده‌است. آواز فروریختن و پراکنده شدن آب، یا آبگونه‌ای دیگر، در گوش فارسی زبان با حرف «شین» رابطه‌ای یا شباهتی دارد. اما اگر مقدار آبی که می‌ریزد بسیار باشد آوازی بم تر به گوش می‌رسد واگر اندك باشد این آواز زیرتراست. تفاوت این زیر وبمی رابامصوتهای (O) یعنی ضمه و (E) یعنی کسره بیان می کنیم و از این جهت اختلاف دو کلمهٔ «شُر شُر» و «شِر شِر» را درمی‌یابیم.

ازجهت علم اصوات (یعنی آکوستیك) می‌دانیم که بعضی ازمصوتها زیرتر و بعضی بم ترهستند. ومی‌دانیم که صوتهای بم برای بیان حالات تألم، تأثر، تأمل، تأنی مناسب‌تر هستند وصوتهای زیر حالات شادی، شوق، هیجان، نشاط را بهتر نشان می‌دهند.

در بارهٔ اثر عاطفی صوتهای ملفوظ بعضی از دانشمندان زبانشناسی تحقیقات دقیق علمی انجام داده‌اند. قصد ازاین تحقیق آن بوده است که معلوم شود آیا نسبت دادن تأثیر یا حالت خاص به‌صوتهای ملفوظ مبنای اساسی‌وعام دارد یامبتنی‌برفرض و وهم وسلیقه‌های فردی‌است. برای این تحقیق ۲۵ بچه کودکستان را که هنوز با دستور زبان وقواعد درسی آشنا نبودند انتخاب کردند و از ایشان خواستند تا به پرسشهائی که پیشتر تهیه شده بود جواب بدهند. پاسخ‌ها همه یکسان یاباهم بسیار نزدیك بود.

همه باتفاق گفتند که مصوت «ای» (I) سبك‌تر وسریعتر و ظریفتر از مصوت «او» (U) است.

حرف «ر» مرد است وحرف «ل» زن‌است.

همه اظهار کردند که «ای» از «او» مهربانتراست.

«ك» و «ر» سخت‌تر از «ل» است.

«م» و «ل» از «ت» و «ك» نرم‌تر است.

واز این قبیل

سپس بیست شاگرد دبیرستان و پنجاه مرد و زن سالمند مورد پرسش واقع شدند و نتیجه درست یکسان بود . همین آزمایش از طرف دانشمندان دیگر در کشورهای امریکا، آلمان ، فرانسه، سویس و حتی نزد گروهی از چینیان انجام گرفته و معلوم شده است که این تعبیرات مجازی نزد همهٔ افراد بشر با هم مشابهت دارد.



اما صوتهای گفتاردوجنبه دارند . یکی جنبهٔ حدوث یاچگونگی پدیدآمدن آنها ، یعنی مجموع حرکات عضلانی و عضوی که برای ادای هریك لازم است . دیگرجنبهٔ ادراك یعنی چگونگی شنیده شدن آنها. آیااین اوصاف مجازی که بهرصوت ملفوظ نسبت میدهند نتیجهٔ احساس عضلانی گوینده است یا احساس شنوائی متکلم ومخاطب ؟

برای تحقیق دراین باب «فوناگی» ، زبان شناس معاصر ، بیست کودك کر مادرزاد را که درآموزشگاههای مخصوص سخن گفتن آموخته بودند وبیست کودك کور را مورد پرسش قرارداد وپاسخها بطرزشگفت آوری با هم یکسان درآمد .

کودکان ناشنوا جواب دادند که به گمان ایشان صوتهای «ر» و «ك» خشن‌تر از«ل» و «م» هستند . درنظر ایشان‌هم «ر» مردو «ل» زن بود وصوت «ای» راروشن‌تر وسریعتروظریفتراز «او» تشخیص دادند . پاسخ کوران هم باتفاق‌ازهمین قراربود .

نتیجه‌ای که ازاین تحقیق به دست آمد این بود که نسبت دادن‌اوصاف خاص به صوتهای ملفوظ تنها براثرچگونگی شنوده شدن نیست وتاحدزیادی با احساس عضلانی اعضای گفتارهنگام ادای آنها ارتباط دارد .

همهٔ زبان شناسان جهان دراین نکته همرأی هستند که دلالت کلمه برمعنی با لفظ یعنی صورت صوتی آن ارتباط ندارد . (به عبارت دیگر ، دلالت لفظ برمعنی

ذاتی نیست، بلکه وضعی است) اما درزبان شعراست که صوتهای ملفوظ نیزارزش واعتبارجداگانه پیدا می کنند وازاینجاست که «اندره‌سپیر»[1] شاعرومحقق فرانسوی شعررا «رقص دهان» خوانده است.

از این مقدمات نتیجه می گیریم که شاعردر انتخاب الفاظ می‌تواند صفات و وخصائص حرفهارامورد نظر قرار بدهد و برحسب منظوری که دارد کلمات مناسبتری را برای القاء حالات نفسانی خود به شنونده بر گزیند. فی‌المثل اگرچند کلمه به یك معنی، یا به معانی بسیار نزدیك به یکدیگر، در زبانی وجود داشته باشد انتخاب یکی از آنها برحسب حال ومقصود شاعرمناسبترخواهد بود.

برای اثبات این معنی یافتن مثالهائی که مفید یقین باشد وهمه اهل زبان در بارهٔ آنها اتفاق نظرداشته باشند دشوار است. اما در موارد بسیار لااقل جای این احتمال هست که شاعردر ماورای ذهن هشیارخود، رابطه‌ای میان اصوات طبیعی و اصوات ملفوظ یافته باشد.

یکی ازامورى که غالباً درذهن ما با تصورفصل پائیز ملازمه داردآواز خرد شدن برگهای خشك در زیرقدمهاست والبته تا پائیز و مردمان بوده‌اند این رابطه درذهن افراد بشروجود داشته است. فرخی می گوید:

بردست حنا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشاگه اوزیرچناری است

بنابراین آیا نمی‌توان گمان برد که منوچهری در مسمط معروف خود، با توجه یا بی‌توجه، کلماتی بکار برده که این رابطه میان تصورخزان وآوازبرگ‌های خشك را درذهن شنونده بیدار کند؟

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنك از جانب خوارزم وزان است
آن برگ وزان‌است که برشاخ رزان‌است
گوئی به مثل پیرهن رنگ رزان‌است..

1— André Spire

اما استفاده از صوتهای ملفوظ همیشه به منظور القای حالت عاطفی خاص نیست . بلکه احساس هماهنگی میان اصوات نیز برای همه لذت بخش است وشاید شاعران بزرگ ولطیف طبع به این نکته بیشتر توجه داشته‌اند . قافیه خود نوعی از همین هماهنگی صوتهاست ولذتی که به شنونده می بخشد از اینجاست اما قافیه ، یا هماهنگی صوتهاست به ضرورت متعلق به آخر مصراعها یا بیتها نیست . در بسیاری از زبان ها قافیه بااین ترتیب که ما درفارسی می‌شناسیم وجود نداشته است اما هماهنگی صوتها، در جای معین میان مصراعها یا در سراسر ابیات ، که می‌توان آنرا قافیه داخلی خواند ، امری است که درهمه زبانها مورد توجه شاعران بوده است .

غزلسرایان بزرگ ما غالباً کلمات شعرخود را بطریقی انتخاب میکردند که میان اصوات آنها یك نوع مشابهت یا وحدتی باشد وبه‌این وسیله شعررا ،جدا ازمعانی ، به نغمه موسیقی تبدیل می کردند .

حافظ دراین فن استاد زبردست وشگفت کاری است . به این نغمه او گوش بدهیم :

به سرسبز توای سرو که گرخاك شوم

ناز از سربنه و سایه براین خاك انداز

یا این بیت :

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

یا این بیت سعدی

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی

چوخیال آب روشن که به تشنگان نمائی

تفاوت دیگر میان زبان شعر با زبان گفتار و زبان نثر کیفیت

نحو شعر: ترکیب کلمات، یا به‌عبارت دیگر . در ساختمان نحوی جمله وعبارت است . درزبان گفتار برای بیان حالات ومقاصد مختلف بجزمعانی کلمات

چند وسیله است. نخستین وسیله آهنگ جمله است. هر جمله‌ای را چه ساده و چه مرکب، می‌توانیم بی آنکه ترتیب اجزاء آنرا تغییر بدهیم با آهنگهای متفاوت و وگوناگون ادا کنیم چنان که مقاصد مختلفی از هریك اراده شود. یك جمله کوتاه را برای مثال درنظر میگیریم. درجملهٔ «حسن آمد» بحسب آنکه آهنگ تأکید متوجه کدام یك ازدوجزء باشد مقصود از ادای آن متفاوت می‌شود. اگر آهنگ روی کلمهٔ اول باشد یعنی بگوئیم: «حسن آمد» غرض شناساندن کسی است که آمده است. واگرروی کلمهٔ دوم تکیه وتأکید کنیم و بگوئیم. «حسن آمد» مقصود آن است که از آمدن شخص معهود ومشخص خبرداده شود.

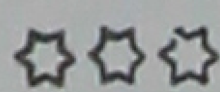
همین جمله را ممکن است با آهنگ پرسش ادا کنیم: حسن آمد؟ و باز تکیهٔ تأکید دوغرض مختلف را ازاین سئوال نشان می‌دهد:

حسن آمد؟

حسن آمد؟

درمورد اول می‌پرسیم که آنکه آمده حسن است یا دیگری. ودرجمله دوم این نکته را میخواهیم بدانیم که حسن آمده یا نیامده است.

اما در زبان نوشتن این وسیله بیان وجود ندارد. در هیچ خطی نشانه‌های لازم وکافی برای ثبت این آهنگهای گوناگون نیست.



وسیله‌دیگری که‌درزبان گفتار برای بیان حالات ومقاصدازآن استفاده می کنیم تغییرنظم کلمات یعنی تقدیم وتأخیراجزاء جمله است. می‌پرسیم:

کیست این که آمد؟

یا

این که آمد کیست؟

وچنان که آشکاراست با این‌تغییرساختمان جمله دوغرض مختلف رابیان می کنیم.

این اغراض گوناگون بیشتر جنبه عاطفی‌دارد وبه‌این سبب استفاده ازآنها

درنثر که زبان‌عقل است چندان لازم نیست. اما زبان شعر به‌اینگونه‌وسایل‌محتاج است. شاعر می‌خواهد حالاتی را به‌خواننده یاشنونده القاء کند و برای این‌منظور ناچار است هروسیله‌ای را که می‌تواند به‌کار ببرد و از آن بهره بگیرد. کسانی که بافنون شاعری آشنائی ندارند غالباً می‌پندارند که این‌تنوع به‌حکم ضرورت وزن وقافیه پدیدآمده وحاصل قیود شاعری‌است. وازاین جهت شاعر رامعذور می‌دارند. می گویند: آنچه‌بردیگران‌جایز نیست‌برشاعر رواست، وبا این عبارت‌اجر کوشش عظیم اورا دربیان، ضایع می کنند.

ازاینجاست که می‌بینیم‌ترکیب اجزاء جمله‌درنثر انواع بسیارمعدودی دارد، اما درشعر باصورتهای ترکیبی گوناگون ومتعدد روبرو هستیم.

یکجا شاعر جمله‌های پرسشی خود راچنین ترکیب می کند:

کیست این ماه منور که چنین می گذرد؟

تشنه جان می‌دهد و ماء معین می گذرد

وجای دیگر شاعری دیگر این‌ترتیب‌کلمات را چنین به‌کار می‌برد :

یارب این شمع دل‌افروز زکاشانهٔ کیست ؟

جان ماسوخت بپرسید که جانانهٔ کیست ؟



تفاوت مهم دیگر میان زبان شعر بازبان نثر در **ایجاز** است . کسانی که ذوق شعر ندارند و هنرشاعری را منکرند غالباً درعیب‌جوئی ازشعر می گویند که ضرورت وزن وقافیه وقالب، شاعر را ناگزیرمی کند که کلمات زایدی به‌کاربرد. این نکته گاهی درست است . در بعضی از انـواع شعر گاهی کلماتی به حکم ضرورت می آید که اگر مقصود به‌نثر بیان می‌شد ذکر آن کلمات وحتی جمله‌ها لازم نبود . مثلا در مثنوی‌های فارسی غالباً هر جا که قافیهٔ مصراع اول « گفت » است مصراع دوم به « در سفت » یا « در معنی سفت » ختم می‌شود و البته خواننده که براثر تکرار با این عبارات مأنوس شده است دیگرتصور «در» و «عمل‌سفتن»

را در ذهن نمی‌آورد و می‌داند که این عبارت قالبی برای پر کردن چاله بیت یا مصراع است.

اما باید دانست که این گونه مثالها نقاط ضعف هنر شاعری است واز دیرباز ادیبان آنها را از جمله عیوب شعر دانسته و «حشو» خوانده‌اند که گاهی مقبول و معذوراست و گاهی قبیح.

اما در شعر فصیح، مطلب درست خلاف این است. کمتر میتوان شعر فصیح وزیبائی یافت که اگر بخواهیم عین معنی ومضمون آنرا به‌نثر بیان کنیم محتاج به افزودن کلمات متعدد نباشیم. علت آنست که در ادراك شعر میان گوینده و شنونده رابطهٔ قوی‌تری برقرار می‌شود. شنونده اینجا دیگر تنها پذیرای پیام نیست، بلکه خود درساختن پیام شریك است. برای ادراك‌شعر تنها همزبانی‌میان گوینده‌وشنونده کافی نیست بلکه وجودهمدلی میان دوطرف ضرورت دارد. اینجا ذهن‌شنونده باید درست همان عمل را انجام بدهد که ذهن گوینده انجام داده است. اینجا «حضور ذهن» برای شنونده شرط لازم ادراك است.

وجود این رابطهٔ ذهنی است که قدرت القائی الفاظ را ده چندان می کند. هر یك از کلمات درشعر بسیار بیش ازنثر حامل و متضمن معانی و حالات هستند. اینجا حتی کلمات رابط کار بیشتری انجام می‌دهند. حرف ربط «که» درشعر گاهی به قدر یك جمله معنی‌دارد. دراین شعرسعدی حرف «که» به‌تنهائی‌یعنی «امیدوارم که...» یا «آرزو می کنم که...» یا «دعا می کنم که...». وبسا قوت‌القائی کلمه تا آنجاست که به جملهٔ بعد نیزتجاوز می کند، و دوجملهٔ متوالی از رابطه‌لفظی دیگر بی‌نیاز می‌شوند:

یکی را کرم بودوقوت نبود — کفافش به قدر مروت نبود

که‌سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

ودر نثر خواستن این معنی ازحرف ربط «که» ممکن نیست.

این قدرت القائی الفاظ، یا ایجاد «حضور ذهن» در شنونده است که گاهی

شاعررا ازذکر خبر جمله بی‌نیاز می کند. سعدی می گوید :

وعده که گفتی شبی با تو به‌روز آورم؟...

شب بگذشت ازحساب، روزبرفت ازشمار

گاهی ذکرفعل درجملهٔ شعری لازم‌نیست. در شعر سعدی عبارت «گوشم به راه...» خود جمله کاملی‌است بجای جمله نثری «گوشم به راه بود» :

گوشم به‌راه_تا که خبرمی‌دهد ز دوست

صاحب خبر بیآمد و من بیخبر شدم

همچنین‌است عبارتهای «هر که درعالم...» و «هر که در آفاق...» و حتی «هر که جهان...» دراین ابیات سعدی .

ترا من دوست می‌دارم خلاف **هر که‌درعالم**

اگرطعنه‌است‌درعقلم، اگررخنه است‌دردینم

✡✡✡

رسید ناله سعدی به**هر که‌درآفاق** هم آتشی‌زده‌ای تانفیر می آید

✡✡✡

هر که‌سودای تو دارد چه غم ازهر **که‌جهانش**

نگران تـو چـه اندیشه ز بیم دگـرانش

گاهی نیز جزئی ازجمله یاقسمتی از یك فعل مرکب بحسب قرینه دوری حذف می‌شود، بی‌آنکه فهم مقصود را برای شنونده دشوار کند؛ واین در نثر نقصی است وغالباً مخل معنی است :

من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم و مـردی آزمودم

یعنی «پنجه افکندم» به قیاس وقرینه دور «مرد پنجه»

گاهی این ایجاز به‌حدی‌می‌رسد که هر گاه مفهوم یك‌بیت شعررا بخواهیم به‌نثر بیان کنیم لااقل باید دوسه برابر کلمات آن بیت را به‌کار ببریم:

بهترین مثال این معنی یك بیت سعدی است :

شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خـاموش



اما یکی ازهنرهای شاعری، درست به‌عکس نکاتی که ذکر شد، آن است که شاعر برغم همه قیودی که درپیش دارد ساختمان جمله و عبارت را چنان به زبان گفتار وزبان نثر نزدیك کند که گوئی هیچ قیدی درمیان نبوده است دراین مورد لذتی که به شنونده دست می‌دهد نتیجه احساس قدرت‌ومهارتی است که‌شاعردرتلفیق کلام نشان داده است: درست مانند رقاصی که در عین حرکات دشوار و استادانه و مراعات آهنگ و وزن موسیقی چهره‌ای آرام و آسوده نشان می‌دهد و لبخندی بر لب دارد و بیننده را به این خیال وا می‌دارد که حرکات او بسیار عـادی و آسان است.

این هنررا درشعر فارسی ، خاصه درغزل، أنوری آغاز کرد وخوب از عهده برآمد، این دوسه بیت نمونه‌ای از این کار اوست:

یاد می‌دار کانچه بنمودی | در وفا بـر خلاف آن بودی
ناز تنهات بود عادت وبس | خوش‌خوش‌اینك‌جفادرافزودی
وعده‌هایی‌دهی به‌آن‌دیری | پس‌پشیمان‌شوی به‌این زودی؟

اما استاد این فن سعدی است ودر فارسی رقیبی برای‌او نمیتوان جست. هر جای دیوان او را که باز کنید مثال های فراوان برای این معنی خواهید یافت . از آن جمله :

به خدا اگر بمیرم که دل ازتو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر کـه دوا نمی پذیرم

یا این ابیات :

دیدی که وفا بجا نیاوردی ؟ | رفتی و خلاف دوستی کردی ؟
خود کردن وجرم دوستان دیدن | رسمی‌است که درجهان‌تو آوردی

نظیر این هنر رادر زمان‌های‌اخیرشاعری‌فرانسوی‌بنام «پل‌فور»[1] به‌کاربرده

---

(1) Paul Fort

و شعر های خود را که از نظر قواعد شعری در کمال استادی است به صورت نثر نوشته است ، تا اگر خواننده از هنر شاعری آگاه است مصراع ها وابیات راخود دریابد ، واگر نیست به‌خواندن عبارات مانند نثر اکتفا کند . «ایرج» نیز ازانواع هنرهای شاعری این فن را بر گزید ویگانه هنر اواینست که زبان شعر رابه زبان گفتار زمان نزدیك کرده است . نمونه‌ای ازاین هنر اواین ابیات است :

وه! چه خوب آمدی! صفا کردی	چه عجب شد که یادما کردی!
ای بسا آرزوت می کردم	خوب شد آمدی! صفا کردی!
بی وفائی مگر چه عیبی داشت!	که پشیمان شدی، وفا کردی !

حاصل این گفتگو آنکه ، زبان شعر زبانی کار کرده و دقیق و

حاصل گفتار : صیقل یافته است ، و در آن هیچ گونه سهل انگاری و مسامحه روا نیست ؛ زیرا که هم هدف و غرض آن بسیار دقین تروعالی تراز زبان گفتار وزبان نثر است، و هم توقع شنونده و خواننده ازآن بیشتر است به‌سبب همین دقت وظرافت بیان است که شعر درخاطرها می‌ماند وبراثر آن درزبان جاری نیز تأثیر می کند.

درهمهٔ زبانها اصول فصاحت وبلاغت بیشتر تابع زبان‌شعراست، زیرا که در ساختمان آن دقت ومراقبت ذهن به‌کار رفته است، نه زبان گفتار که وسایل ولوازم جدا وخاصی برای بیان معانی و حالات دارد ، و نه زبان نثر که حز ابلاغ معانی ساده و صریح وظیفه‌ای ندارد.

فصاحت، یعنی عالیترین درجهٔ‌استفاده ازاصوات ملفوظ و کلمات وچگونگی ترکیب آنها؛ وتنها زبان شعراست که می‌تواند به‌این مقام برسد.

قالی نو

بدیدن دوستی رفته بودم که هنردوست وصاحب ذوق است وسالهاست که هر گاه مجالی دست میدهد با هم می‌نشینیم و در هنر از هر در سخن می گوئیم . آن روز خدمتکارش مرا به اطاق پذیرائی برد وصاحب خانه ازپشت دراطاق دیگر بمن سلام کرد و گفت : یك دقیقه بنشین تا سرورو راصفا بدهم وبیایم . ضمناً آن کتاب تاریخ هنر راکه تازه از پاریس رسیده بردار و تماشا کن تا من برسم وبا هم درآن باره گفتگو کنیم .

کتاب را از گوشهٔ «دیوان» برداشتم وباز کردم ، اما پیش ازآنکه بتماشای آن مشغول بشوم چشمم به قالی اطاق افتاد . قالی نوی بود . غرض‌ازنواین نیست که آنرا تازه بافته بودند . البته بافت آن تازه بود اما شیوهٔ بافت آن تازه‌تر بود، این قالی مستطیلی سه درچهار بود که خط وتر آنرا بدو مثلث قسمت میکرد . یك مثلث برنگ سبز چمنی ومثلث دیگر برنگ سرخ خونی بود . میان مثلث سبز چیزی شبیه گل وبته برنگ زرد وقرمز کشیده بودند ومیان قسمت سرخ هم نظیر همان چیز با رنگهای سبزوسفید دیده میشد . همهٔ آنچه دربارهٔ آن قالی می‌توان گفت همین است . من چشم بقالی دوخته ودراندیشه فرورفتم که رفیقم‌ازدر درآمد.

گفت : کتاب را دیدی ؟

گفتم : نه هنوز !

گفت . پس چه میکردی ؟

گفتم : بقالی نگاه میکردم .

گفت : ها ، این‌قالی راچطورمی‌بینی ؟ من خودم طرح ورنگ آنرا انتخاب کرده وسفارش داده‌ام. سبك تازه‌ای است آخر تا کی می‌توان با این قالیهائی که هزار سالست بیك رنگ و طرح درخانهٔ اجداد ما افتاده است بسر برد. من دیگر راستی ازدیدن‌قالیهای معمولی دلم‌بهم می‌خورد. یك‌قالی کرمان قیمتی‌داشتم‌فروختم وبا پولش دادم این‌قالی رابرایم بافتند. نمیدانم که توآنرا می‌پسندی یانه؟ اما در هرحال اینقدر هست که غیر ازقالیهای معمولیست که درهرخانه‌ای می‌بینیم.

گفتم : این راکه قبول دارم.

گفت : مگر همین بس‌نیست ؟

گفتم : چه میپرسی؟ برای که بس‌است ؟

گفت : برای هر کس که قالی دوست دارد.

گفتم : هیچکس قالی را دوست ندارد.

تعجب کرد. گفت: پس اینهمه که اززیبائی‌نقش قالی گفتگومی کنندواینهمه کتابها که دربارهٔ قالی ایرانی نوشته‌اند چیست؟ توچطور ازاینها خبر نداری؟

گفتم : چرا، ازبحث نقش وطرح قالی که بی‌خبر نیستم.

گفت : مگرنقش قالی غیر ازخود قالی است ؟

گفتم : مگر غیر ازآن نیست ؟

گفت : نفهمیدم. امروز بسیار فلسفه می‌بافی. آخر نقش‌را که ازقالی جدا نمی‌توان کرد.

گفتم : چه لازمست که تو قالی و نقش را از هم جدا کنی . این دو از هم جدا هست.

گفت : معما می گوئی؟

گفتم : مطلب ساده‌تر از آنست که به معما تعبیر شود . مثالی دیگر بزنم. میدانم که پارسال به اصفهان رفته بودی و از نقاشی دیوارهای چهل ستون گفتگو

میکردی. اگر آن نقش‌ها نبود طاق چهل‌ستون فرو می‌ریخت؟

گفت: نه، طاق را که دیوار نگه می‌دارد.

گفتم: پس دیوار برای نگه داشتن طاق است واینکه بر آن نقشی باشد یا نباشد در این امر اثری ندارد.

گفت: درنظر من هم چنین است.

گفتم: اما نقش روی دیوار زیباست وتماشائی است.

گفت: البته.

گفتم: واگر نقش نباشد دیوار هست اما تماشائی نیست.

گفت: آری.

گفتم: پس معما حل شد. حساب نقش دیوار ازحساب خود دیوار جداست.

گفت: صحبت از قالی من بود. چرا بدیوار چهل ستون رسیدیم؟

گفتم: ازاین بحث معلوم شد که نقش قالی هم غیر ازخود قالی‌است. باین معنی که قالی فرشی است که پابر آن می گذاریم و روی آن می‌نشینیم، ونقش‌قالی چیزی است که تماشا می کنیم واز دیدن آن لذت می‌بریم.

گفت: تا اینجا موافقم.

گفتم: پس چیزی که روی‌آن می‌نشینیم قابل دوست داشتن نیست. چنانکه بالش ولحاف را هم دوست‌نمی‌داریم اگرچه بسیار ازآنها فایده می‌بریم. اگرقالی هیچ‌نقشی نداشته باشد باز قالی است، یعنی میتوان روی آن نشست وراه رفت. اما دیگر زیبا نیست. یعنی چشم ازدیدن آن لذتی نمی‌برد.

گفت: همین است، واینجاست که من لزوم تغییر نقش قالی راحس کرده‌ام. برای آنکه چشم ما بنقشی توجه کند واز آن لذت ببرد لازم است آن نقش تازه وبدیع باشد. یعنی غیر ازنقشهائی که همه روزه وهمیشه پیش چشم حاضرست. اگر یك نقش راهمیشه پیش‌چشم داشته باشیم اگرچه آن زیبا باشد دیگر ذهن ما بآن توجهی نمی کند واز زیبائی آن‌لذت نمی‌برد. بنابراین شرط توجه بزیبائی وتمتع

از آن، تازگی آنست.

این قالیهائی که درخانه‌های ماهست همه یکنوع است. نقشهای این‌فرشها را از بس دیده‌ایم دیگر هیچ بآنها توجه نمی کنیم. درهرخانه‌ای که می‌رویم بر کف اطاق نقشهای مبتذلی می بینیم که از بس آشناست قابل توجه نیست ، فرشها یا کرمانیست یا تبریزی‌یاخراسانی. زمینهٔ فرش یا لاکی است یاسورمه‌ای. نقش‌قالیها یا اسلیمی‌است‌یاترنجی. این نقشهاورنگها اگرهم‌روزی زیبا بوده‌است امروزدیگر زیبا نیست، زیرا که مبتذل است وزیبائی وابتذال با هم منافات دارند.

بنابراین باید فکری بکنیم که ازشر تکرار وابتذال آسوده‌شویم. بایدطرح ونقش تازه‌ای برای قالی فکر کرد. اگرمیخواهیم فرش‌خانهٔ ما زیباباشد یعنی از تماشای آن لذت ببریم، شرط اول آنست که رنگ‌وطرح آن توجه ماراجلب کند. پس تازگی شرط اول زیبائی‌است. اگر دراطاق من‌یکی ازقالیهای معمولی افتاده بود توهرگز بآن‌توجه نمیکردی وبخواندن کتاب مشغول می‌شدی. امااین‌قالی‌با طرح تازه‌اش‌چنان ترابخود مشغول کرد که ازمطالعهٔ کتاب بازماندی وهمهٔ‌حواست بآن متوجه‌شد. می‌بینی که‌من درمقصود خود توفیق یافته‌ام واین قالی که‌طرح آنرا خودم داده‌ام زیبائی‌خاصی دارد که درقالیهای دیگرنیست وچون غرض وهدف هنر همین‌است من میتوانم ادعا کنم که هنر تازه وارزنده‌ای بوجود آورده‌ام.

گفتم : آری، درتازگی آن هیچ شك ندارم. اما در ارزش جای گفتگوست. میگوئی که‌هنرخوب آنست که‌نظر بیننده راجلب کند. راست‌است‌واین‌قالی‌درنخستین نظرمرا مشغول کرد. اما گمان‌داری که اگرفردا بخانهٔ‌تو بیایم بازهمین‌قدربااین‌نقش توجه‌می کنم. البته‌نه، زیراکه‌این‌طرح ونقش‌بسیط درخورتأمل وتعمق‌بسیار نیست. نخستین‌بار چشم‌را بخودمی کشاند. اما بسیارزودتر ازنقشهای‌پرپیچ‌وخم ورنگارنگ قالی‌های قدیم عادی ومبتذل می‌شود.

اگرقالی‌های ایرانی هزارسال یابیشترپیش‌چشم نسلهای متعدد گسترده‌شده و امروز درنظرها عادی وبی‌تأثیر شده‌است، جلوهٔ این نقشها و طرحهای نو که شما

بایجاد آنها مباهات می کنید گمان نمی کنم که بیش از دو سه‌سال دوام کند. اگر امروز درهمهٔ خانه‌ها قالیهای ساده بااین‌سلیقهٔ نو بکار برودمعلوم‌نیست که‌تاچندمدت این سلیقه دوام خواهد کرد.

من یك قالی تبریزی دراطاقم دارم. چندان‌فرش گرانبهائی نیست. از همین قالیهائیست که شما دوست ندارید ومبتذل و معمولی می‌خوانید. اما من هرشب که بخانه میروم و ازقیل وقال بیرون فراغتی می‌یابم چشم بآن می‌دوزم. در رنگهای گوناگون ونقشهای درهم‌پیچیدهٔ آن باریك می‌شوم ازهر رنگ وهرنقش نکته‌ها درمی‌یابم یامی‌پندارم که باید دریافت. تناسب رنگهای آن که حاصل تجربه و ذوق نسلهای متوالی‌است چنان درمن اثر می کند که هیچ‌امری‌دلکش وزیباتر ازآن در نظرم نمی‌آید. شما یك‌فرش نو سفارش داده‌اید که نیمی ازآن‌سبزونیم دیگر سرخ است. بسیارهنر کرده‌اید. اما این هنرشما، اگرهم مایهٔ‌لذت بیننده باشد، بیش از چند دقیقه ذهن را مشغول نمی کند.

هنر قدیم، راست می گوئید، بسیار مکرر و مبتذل شده است. اما هنر شما هم گمان نمی کنید که بسیار ساده و بی‌بنیاد باشد؟

علی دشتی

کسانیکه با ادبیات آشنائی دارند میدانندکه برای تشخیص درجهٔ توانائی و لطف و ذوق شعرا ونویسندگان تنها مطالعهٔ یکی ازآثارآنهاکفایت نمیکند ، زیرا احساسات آدمی که ادبیات ذمه داربیان آنست درهمه یکسان نیست وهیجان های روح گاهی مانند امواج دریا پر جوش و خروش است وزمانی مانند آبدانی کوچك که نسیم ملایم اردیبهشتی سطح آنرا متموج میسازد ، ازوقایع ومناقرجهان حیات متأثرمیشود . آنچه ازخامهٔ نویسندگان نیزبر صفحه فرو میچکد ، نموداری ازاین احساسات است که گاهی با التهاب وافروختگی زمانی بدون جنبش وانقلاب است وبهمین کیفیت درخاطرهٔ خوانندگان نقش می‌پذیرد .

ازهمین جهت هرچند آثار پرهیجان نویسندگان که رازهای درونی آنها را پیش ما میگشاید دلفریب وزیباست ولی نویسنده را چنانکه هست بکسی نمی‌شناساند وازقدرت بیان ونیروی منطق واحاطه اوبالفاظ وتعبیرات خبری درست نمیاورد . زیرا زندگی‌تنها ازآن دقایقی‌که طائراندیشه پروازافلاکی میگیرد و روح از هرتعلقی جز عشق وپای بستی آزاد میشود تشکیل نیافته وناگزیرباید آدمی این طیران آسمانی را رهاکرده بعالم خاك فرود آید وبا مردم وآرزوها وتمنیات آنها ودشواریهای زندگانی روبروباشد ودراین‌کوشش و تلاش متمادی‌که آنرا بحیات تعبیرمیکنند خدمتی را تعهدکند و درامور اعتیادی نیزسهمی داشته باشد واگرنویسنده است درآنچه مورد ابتلای دائمی مردم است نیزسخنی بگوید و گرهی ازکارفروبسته آنان بگشاید و باصلاح معایب و مفاسد اجتماع بپردازد . برای‌اینکه درجهٔ توفیق نویسنده دراین مهم تعهد شود چاره‌ای جزآن نیست‌که تمام یالااقل نمونه‌های گوناگونی از آثار او مورد مطالعه وتوجه صاحبان معرفت وذوق سلیم قرارگیرد و میزان هنرمندی وی‌آشکار گردد .

سخن عشق ومهجوری ومشتاقی ازدل هرپریشان خاطری‌که برخیزددر دل‌شنوندگان فرومی‌نشیندوآنانرابا اودمسازو مأنوس وهمدردمیسازد، زیراکیست‌که درعمرخویش با آن تعلقات و دلبستگی‌هاکه زندگانی را شیرین ولذت بخش میسازد و مکررات ایام را قابل تحمل میکند آشنا نباشد وازشنیدن نالهٔ سوخته دلان دیگرکه حکایت ازناکامی و نامرادی میکند متأثر نشود وبا آنها درجهان روح انس نگیرد ؟ مردمیکه قلم برمیگیرند واوضاع عادی حیات و وقایع معمولی وبی‌اهمیت زندگانی رابنگارش درمیاورند ، برعکس ، ازاین همدردی ودمسازی روحانی برخوردارنیستند وتنهاباید ازهنرمندی ولطف ذوق وقدرت بیان

خویش مدد بگیرند تا گفتارشان در ذهن خوانندگان آن تأثیری راکه شایسته است پیدا کند. زیراتعلقات روح‌را برملاکردن ودر دل دردمندان آشنا بدان وسیله راه یافتن بسیار آسان‌ولی‌تشریح معایب ومفاسد اجتماع یاتحقیق‌وتجزیه وتحلیل عادیات زندگانی‌فوق‌العاده دشواروکاری است‌که تعهدآن ازهرخامه‌ای ساخته نیست.

سبك تحریردشتی مخصوص بخود اوست، روح غیرمطیع وآزادی پرست اوبهیچ‌چیز حتی بقواعد معمولی صرف و نحووترکیبات متداول کلام سرفرود نمیآورد ولی همین عدم تقلید جمله‌های اورا تأثیرولطف مخصوص می‌بخشد وبه بیانش یك نحو عذوبت و طراوتی دلپذیرمیدهد، کلامش را هم ازفصاحت وروانی نمیاندازد وتعقید وابهام بندرت در آن راه پیدامیکند. کسانیکه «سایه» رامطالعه خواهندکرد نویسنده‌ای را خواهند شناخت‌که طبعش مانندآتشی‌که باد سهمگین ازچهارسوی برآن وزیدن‌گرفته باشد افروخته است وهم مزاج اورا ازسلامت اعتیادی منحرف ساخته وهم ماراکه ازدوردستی‌براین‌آتش داریم متأثرمیکند وبا این همه آنقدردراورقت وعواطف و نرمی هست‌که احیاناً دلش را بآبگینه‌ای ظریف و بسیارنازك شبیه میسازد تادلبندان جفا پیشه آنرا آماج تیرهای عتاب ونازخویش قراردهند وبقول شکسپیربرای هوسبازی خویش آنرا با سنگ جفا بیازارند.

دکتر لطفعلی صورتگر

تهران ۲۷ اسفند ماه ۱۳۲۵

فردوسی یا حافظ

سیگارهمینطوردودمیکردومن قلم بدست ، با نهایت خستگی وتردید بردسته کاغذ سفیدی که زیردست داشتم خیره نگاه میکردم که یکی ازرفقای خوش‌مشرب وباذوقم‌ازدر درآمدو گفت یقیناًمقاله‌ای‌نوشته‌ای وخسته‌شده‌ای. گفتم مقاله‌ای را که میخواهم بنویسم ، قبل ازنوشتن ، خسته‌ام کرده است : پرسید راجع بچه موضوعی است ؟ گفتم مجله مهر از خوانندگان خود سؤال کرده است «بزرگترین شاعر ایران کیست ؟» وازمن خواسته که درین موضوع اظهار عقیده کنم .

دوست من ، بعد از مختصر تأملی ، گفت فهمیدم چرا قبل از نگارش خسته شده‌اید : در عوارض روحی هیچ چیز مثل تردید و شك خستگی‌آور نیست . قطعاً تردیدی که درانتخاب یکی ازدوشاعر بزرگ ایران دارید شما راخسته کرده وحق هم باشماست ، زیرا هریك از این دوشاعرمزایائی دارند که انسان نمیتواند بطور قطع یکی را بردیگری ترجیح دهد .

گفتم مقصود کدام دوشاعر است ؟

گفت یعنی تصور میکنید بعد از اینهمه معاشرت و مبادله آراء ادبی ، من نتوانسته‌ام حدس بزنم بکدام یك ازشعرای ایران ایمان دارید ؟

گفتم خیلی متشکرمیشوم اگرمرا از کنه افکارم مطلع بفرمائید .

گفت حافظ وفردوسی .

گفتم بچه دلیل ؟

گفت بدلیل اینکه کتاب حافظ را مثل «حرزجواد» در سفرو حضر همراه دارید و حتی تنها کتابی که هیچوقت در قفسه کتابهای شما نیست و جزء اثاث خوابگاهتان شده است دیوان خواجه است وبدلیل اینکه من وشما هردو میدانیم تنها شاعری که روح قومیت را زنده کرده وباافسانه‌های خود مجد وعظمت گذشته را بخاطرهٔ فرزندان این مرز و بوم آورده و بالنتیجه روح مناعت و سربلندی و بزرگواری راکه لازمه استقلال ملتی است در ایران دمیده ، فردوسی است . وی بدون شبهه زنده کننده‌ایران وناشرحکم واخلاقیات فراوانی است که ازافکاروآراء سایر گویندگان برای تقویت‌غرورملی وبنیه‌اجتماعی مناسبتراست . با این‌مزایائی که برای این دوشاعرقائل هستید ، آیا من نباید حدس بزنم که تردید شما برای انتخاب یکی ازاین دوشاعراست ؟ مگرعقیده ادبی شماتغییر کرده باشد .

گفتم اینها صحیح است ، ولی ایران سرزمین شعراست . همانطور که یونان مهد پرورش فلاسفه بزرگ وفلسطین عرصه ظهورانبیاء وهندوستان جایگاه متصوفین و مرتاضین است ، ایران بشعرای بزرگی مانند رودکی ، عنصری ، ناصرخسرو ، خیام، فردوسی، سنائی، مولوی، سعدی، انوری ، عطار، فرخی‌سیستانی، منوچهری، نظامی ، حافظ ، مسعودسعد وصدها شاعر بزرگ دیگری که نسبت بایشان درمرتبه دوم وسوم قرارمیگیرند مباهات دارد . هریك از اینها مزایائی دارند . بطور مطلق نمیتوان میان آنها تفضیلی قائل شد . چطورممکن‌است‌انسان ، بدون تردید وباتکاء احساسات خود ، دونفررامطلقاً برسایرین ترجیح دهد ؟ کی‌میتواند بگوید فردوسی بهترازسعدی شعر گفته است ، درصورتیکه قطعاً ازساختن غزلی‌نظیرغزلیات معجزه آسای شیخ ناتوان بوده است ؟ همچنانکه سعدی ازسرودن ابیاتی کهٔ دارای همان جلال وغرورورفعت حماسه‌ای باشد که‌ازخلال کتاب جاویدان شاهنامه بچشم میزند عاجز بوده است ؟ کی‌میتواند بگوید عنصری بد شعر گفته است ؟ حتی همان شاعر محبوب من وشما که «خشت زیرسرو برتارك هفت اختر پای» میگذارد نتوانسته‌است قصیده‌ای باهمان‌استحکام وانسجام وفروغ وسادگی که درزبان رودکی دیده میشود

بسراید . ماچطورمیتوانیم مولوی ونظامی رانادیده انگاریم ؟

گفت مقصود چیست ؟

گفتم مقصوداینستکه مطلب باین سهولت نیست که شمافرض کرده‌اید وحالا که شما اینجا هستید ، خوب است قبل ازاین که یك رأی قاطع دراین زمینه‌اظهار کنیم، قدری باهم بحث وموضوع را روشن‌تر کنیم تا ببینیم لقب بزرگترین شاعر ایران نصیب کدام یك از گویندگان می‌شود .

گفت پس برای اینکه مثل‌طلاب علوم دینیه که درضمن‌مباحثه، تمام مطالب رابهم مخلوط میکنند مشوش حرف نزنیم ، بعقیده من‌خوب‌است منظم بحث کنیم ، یعنی اولا باید روشن کنیم مقصود از «بزرگترین شاعرایران» چیست ؟ وثانیاًروشن کنیم شعرخوب یعنی چه ، ثالثاً کدام یك از شعراء بیشتر شعر خوب گفته است ؟

گفتم در قسمت اول که گمان میکنم قضیه روشن است زیرا وقتی مجله‌ای میپرسد بزرگترین شعرای ایران کیست ؟ مقصودش‌این‌نیست که بزرگترین‌شعرای ایران ازحیث جثه کی‌بوده است ، زیرا بزرگی تن‌شاعرهیچگونه تأثیری درزیبائی اشعار او نمیتواند داشته باشد و طبعاً تأثیری در ادبیات ندارد . وباز گمان نمیکنم مقصود از بزرگترین شـاعر کسی باشد که بیشتر از همه شعر گفته باشد ، چه در اینصورت قضیه خیلی‌آسان بود : انسان مراجعه میکرد بدیوان شعراء . هرشاعری دیوانش ضخیم تر بود ،اورابزرگترین شاعرمعرفی میکرد . میگویند«بیدل»دویست هزاربیت شعر گفته‌است . دراینصورت اوقطعاً اشعرشعرای فارسی‌زبان بشمارمیرفت، بنظرمن شاعری که بیشترازهمه شعر گفته باشد . نباید مزیتی برسایرین داشته‌باشد چه‌آنکه شعرهم مثل غالب چیزهای دنیا کیفیت آن مطلوب است نه کمیت . یك شعرخوب بهترازصد هزارشعرپست است ، همچنان که مؤلف یك کتاب کوچکی که درخلال صفحات آن افکاربلند ، آراء صائب‌وتعبیرات نغزی‌خوابیده‌است ، بالاتر و محترم تراز‌نویسندگانی است که کتابهای زیاد مینویسند ، ولی کتاب های آنها از فکروتعمق وحسن بیان بی‌بهره میباشد ومطالب آن از سطح عادیات بالاتر نمیرود .

دوست محترم من گفت اینها بدیهی است و حتی من خیال نمیکنم مقصود از جمله «بزرگترین شاعر»، کسی باشد که بیشتر از سایرین مسائل علمی، فلسفی، اخلاقی را در اشعار خود آورده باشد، یا از لحاظ حماسه برسایرین مقدم باشد. بعبارت اخری بزرگترین شاعر کسی است که قطع نظر از حیثیات مختلف، بهتر شعر گفته باشد، زیرا اگر هریك از حیثیات مختلف را بطور انفرادی هدف قرار بدهیم، یکی ازشعرا در آن بارزاست، ولی ازسایر حیثیات بردیگران تفوقی ندارد. شنیدم آقای فروغی معتقدند باید چهار نفر از شعرای ایران را ازمیدان منافسه ومسابقه کنار گذاشت و آنوقت درباره سایرین بحث نمود. فردوسی ومولوی وحافظ وسعدی‌را بایدازصفوف شعراخارج کرد، آنگاه بدیگران پرداخت. این رأی صحیحی‌است، زیراکی‌میتواند فردوسی رابرمولوی، یامولوی‌رابرسعدی، یاسعدی رابرخواجه، یاخواجه رابرفردوسی ترجیح دهد؟

گفتم ازیك لحاظ این رأی‌بسیار پسندیده‌ایست وپسندیده‌تروکامل‌ترخواهد شد، اگر نظامی را هم بآنها اضافهٔ کنیم، زیرا از لحاظ خیال‌پروری وتعبیرات و تشبیهات بدیع، این شاعر هم بیمانند است و درصف اول شعرای ایران قرار دارد. مع‌ذلك چون بیکاریم ضرر ندارد بحث کنیم ودنباله سخن رابکشیم وببینیم‌شعرخوب چیست و چه شرائطی دارد، زیرا همه مردم که مثل آقای فروغی فکر نمیکنند و متأسفانه مردمانی پیدا میشوند (آنهم در طبقهٔ شعرا و ادباء) که انوری را همدوش فردوسی وسعدی میدانند. بهرحال تصدیق میکنید که شعر تنها جمله موزون ودارای قوافی نیست؟

گفت البته در شعر خیلی چیز های دیگر باید باشد تـا بتوان آنرا شعر خواند.

گفتم خواهشمندم شمه‌ای ازآن چیزهای دیگررا برای من بیان بفرمائید.

گفت دردرجه اول شعر باید دارای فصاحت باشد، یعنی اولا کلمات مهجور ودور ازذهن درآن نباشد. ثانیاً باید ترکیب وجمله‌بندی آن برخلاف قواعدادبی

نباشد، بعلاوه تعقید وابهام نداشته باشد. ثالثاًهم کلمات وهم طرز جمله بندی ازابتذال دور ودرعین حال مأنوس بذهن باشد. رابعاً از کلمات وحروف زیادی که فقط برای درست کردن وزن شعر میآورند منزه باشد. خامساً بخاطر وزن و گنجاندن معنی مقصود، مجبورنشده باشند کلماتی راحذف کنند.

درمرتبه دوم باید بلاغت داشته باشد، یعنی بواسطه حسن ترکیب و انتخاب کلمات، مقصود خود را بطوراتم واکمل درذهن خواننده القاء کند. علاوه برین ازتشبیهات دور ازذهن واستعارات وکنایات پیچیده ومعقد عاری باشد و رویهمرفته شعر خوب باید مانند آینه صاف وپاکی که خود را نشان نمیدهد بلکه مرئیات را را مینمایاند، معنی ومقصود را بدون زحمت وتأمل و بلافاصله بذهن شنونده وارد سازد، یعنی خود این کلمات مثل آینه جیوه ریخته و نا هموار عایق مشاهده معانی نشود.

گفتم شما یك چیز مهمی را فراموش کردید بگوئید و آن موضوع و معنی شعراست. اگرفرض کنیم شخصی تمام این نکاتی راکه شما بیان کردید و همهٔ آنها کاملا صحیح است مراعات بنماید، ولی آنها را در موضوع نوشیدن آب، خوردن نان وپوشیدن لباس استعمال کند، آیا باز آن‌شعر خوب محسوب میشود؟

گفت بدیهی است نـه ، در ایـن صورت شعر مزبور مثل سفرنامه مرحوم مظفرالدین شاه میشود.

گفتم پس علاوه برفصاحت وبلاغت، باید موضوع آن هم خوب باشد، یعنی موضوع شعرباید موضوع شعری باشد.

گفت نفهمیدم مقصود ازاینکه موضوع شعرباید موضوع شعری باشدچیست.

گفتم این مطلب خیلی واضح است. هرچیزی برای‌کاری ساخته شده است. اتومبیل برای سواری است. اگر کسی‌اتومبیل را، ولو اینکه گران‌ترین‌اتومبیلها باشد، جزء مبل سالون خود بکند، کارقبیحی نکرده‌است؟

گفت اینطوراست.

گفتم اگر کسی مثلا فیزیك یا هندسه را بشعر در آورد، آیا چون فیزیك و هندسه موضوع خوبی است و حتی اساس تمدن دنیاست، باید آن را شعر خوب گفت ؟

گفت خیر. حاج ملاهادی سبزواری خواسته است یك‌دوره حکمت را بشعر در آورد و خیلی چیزخوبی نشده است.

گفتم پس مقصود ازاینکه گفتم معنی شعر باید موضوع شعری باشد، اینست که حقیقتاً شعر باشد ومن خیال میکنم شعر حقیقی دردرجه اول شعرغنائی‌وحماسی است وبعد ازآن شعرهای اخلاقی وفلسفی میآید. گمان میکنم اولین بشری که‌بر سطح کره شعر گفته‌است، برای تهذیب وتربیت، یابیان حادثه تاریخی نبوده، بلکه احساسات وتراوش روح خود را بیان کرده است. روح او ازاحساسی لبریز شده، آنچه راکه نتوانسته است ضبط کند و بیرون جسته است، شعر نامیده‌اند. حقیقت شعرغیر ازاین نیست. تخیلات زیبا، رؤیاهای پرازوجد وشوق، احلام‌مملو ازاندوه وناکامی، احساسات سرشار از تحسین وتعجب، تأثر از زیبائیهای جسمی و روحی، بیان‌صفات‌بزرگ انسانی. اینها موضوع شعراست که درروح بسیاری ازافراد ممتاز بشر موجود است، ولی‌همه کس آن‌موهبت را ندارد که آنها را درقالب‌الفاظ‌زیبا، با آن شرایطی که خود شما بیان کردید ، بسایر افراد بشر نشان بدهد ، شعرای بزرگ کسانی هستند که این موهبت را داشته‌اند وشعرای درجه دوم کسانی هستند که اولی را دارا وازدومی‌محروم بوده‌اند وشعرای متوسط کسانی هستند که‌ازاولی محروم و ازدومی بهره‌مند بوده‌اند. و لذا میبینید الفاظ آنها بی‌عیب، ترکیبات و و جمله‌بندی آنها بی‌نقص است، ولی شعر آنها درشما هیچگونه تأثیری نمیکند. نه‌نشاط میآورد، نه محزون میکند، نه هیجانی میانگیزد، نه‌خشم ورأفت وعطوفت تولید میکند وخلاصه درپرورش احساسات ابداً دستی ندارد. وشعرای پست آنهائی هستند که از هر دو موهبت محرومند ، مثل بسیاری ازشعرای اخیر ایران. پس بزرگترین شاعر کسی‌است که هر دو موهبت را بطوراتم واکمل دارا باشد.

گفت بنابراین قصیده‌سرایان، مخصوصاً آنهائی‌را که بیشتردر مدح اشخاص شعر سروده‌اند ، باید از صف شعرای بزرگ خارج نمود و شاعر بزرگ و فحلی مانند عنصری را که ازحیث طلاقت لسان و فصاحت کلام و پختگی تعبیر در ردیف اول شعرای ایران قرارمیگیرد، باید کنار گذاشت .

گفتم بدیهی است . برای اینکه آن روح وجد و شوق و مملو از احساسات عالیه که لازمه وجود یکنفر شاعر است در او نبوده ، ولو اینکه در ترکیب الفاظ و جملات وتلفیق عبارات مهارتی بسزاداشته است . مدح گفتن ازیك موجودبشری برای آنکه باو پول وزندگانی بدهد ، نه تنها دون مقام یك شاعر بزرگ است ، بلکه یك شاعر حقیقی باید نقطه مخالف این مقام را داشته باشد. یك شاعرحقیقی بایدبمناعت وبلندنظری موصوف ودر موضوع جمال وزیبائی ، بمنتهی درجه حساس و مملو از عواطف کریمه باشد .

در هیچ جای دیگر دنیا نظیر آنچه در ایران و عربستان معمول بوده است دیده نشده. درخود عربستان هم، دردوره سادگی جاهلیت این‌رویه چندان متداول نبوده وزبان شعرای حساس آنوقت غالباً یا بتغزل ویا توصیف طبیعت یا بیان نکات اخلاقی گویا بود ، و اگر در مدح قوم وقبیله میسرودند ، مکارم و فضائل آنها یا اخلاق ستوده یکی از رجال شایسته مدح را میستودند . بعداز اینکه عرب بواسطه فتوحات خود متمدن و متمول گـردید ، شعر بصورت یك وسیله تبلیغ در آمد و خلفاء و امراء آن راآلت پیشرفت مقاصد سیاسی خود قرار داده ودر اندك زمانی برای اقناع حس خودخواهی وخود پسندی آنهابکار رفت وازآنجااین رسم ناپسند بایران سرایت نمود . ازاین نظر نه‌تنها عنصری در ردیف شعراء درجه اول نیست بلکه دردیوان منوچهری وفرخی سیستانی بیشتر تعبیرات شاعرانه وتخیلات لطیف میتوان پیدا کرد تا دراشعار عنصری .

گفت بنابراین باید مولوی را بزرگترین شاعر ایران دانست، زیرا نه‌تنها بمدح و ستایش کسی لب نگشوده ، بلکه کتاب اوپر است از مطالب اخلاقی،دینی

فلسفی و عشقی ، و اگر دیوان غزلیات او را که باسم شمس تبریزی سروده است ورق بزنیم، بیشتر باین حقیقت بزرگ مواجه میشویم که یک شوق ملتهب و جذبه سرشاری روح او را بهیجان آورده است .

گفتم البته اگر شعر تنها معانی شعری وفلسفی بود، مولوی بزرگترین شعرای ایران محسوب میشد : ولی شعر علاوه بر وجود آن روح مخصوص بشاعر ، باید از حیث الفاظ هم دارای همان شرایطی باشد که خود شما چند دقیقه پیش گفتید. درروح مولوی طوفانی ازاحساسات ومعانی میخروشید ومولانا میخواست این طوفان را بیرون بریزد . بنابراین چندان اهمیتی به الفاظ نمیداد ولذا ، هم در مثنوی و هم در دیوان شمس تبریزی ، اشعار سست و ترکیبات مخل فصاحت زیاد است همانطور که اشعار زیادی دراین کتاب دیده میشود که در طلاقت وعذوبت وفصاحت آیتی محسوب میشود، متأسفانه اشعارپست و متوسط هم فراوان است . برای اینکه بمقام شامخ مولوی جسارتی نشده باشد ، بعقیده من بهتر این است که وی را ازردیف شعرا خارج نمود ودر صف فلاسفه و محققین قرار داد .

گفت پس مجبوریم برگردیم بهمان فردوسی که بقول یکی از نویسندگان انگلیس پیغمبر شعرای ایران است .

گفتم چه اجباری دارید بعداز مولوی ، فردوسی رامعین کنید ؟

گفت برای اینکه اولا از حیث الفاظ و استحکام ترکیب و پختگی تعبیردر صف اول شعرای ایرانی قرار دارد. ثانیاً فردوسی درموقعی شروع بسرودن شاهنامه کرد که ایران وزبان ایران وتاریخ ایران و قومیت ایران درزیر نفوذ دینی وادبی عرب رو باضمحلال وانقراض میرفت. فردوسی باسرودن شاهنامه، مجد وافتخارات فراموش شده را بفکر خواب رفته ایرانیان باز آورد وتاریخ پراز غرور و عظمت گذشتگان را زنده ساخت و باینوسیله غرور ملی را که یگانه ضامن بقاء و حیات ملتی میتواند باشد ایجاد کرد . داستان پهلوانی و سلحشوری ایران را زنده نمود افسانه های تاریخی ایران را از فراموشی و امحاء حفظ کرد و همانطور که خود

او میگوید از نظم کاخ بلندی پی‌افکند که دست تطاول ایام از خراب کردن آن کوتاه است . ثالثاً در شاهنامه معانی بزرگ اخلاقی و سلوك ، سیاست ، حماسه ، تغزل ، تشبیهات بدیع بدرجه ای فراوان است که آنرا یکی از کتب جاویدان ساخته است . اگر ایلیاد و ادیسه از شاهکار های ادبیات دنیا بشمار میرود و همر بزرگترین شعرای دنیاست ، چرا ما فردوسی را نظیر او و شاهنامه را جزء کتب جاوید ادبی ندانیم ؟

گفتم خیلی متشکرم ازآنکه شمه‌ای ازآنچه در ذهن من راجع به فردوسی بود بیان فرمودید . اگر فردوسی را نظیر همر و شاهنامه را نظیر ایلیاد بدانیم ، نه تنها گزاف نگفته‌ایم ، بلکه این مدعائی است که دنیا هم آنرا میپسندد. بخاطر دارم یکی ازنویسندگان انگلیسی « آویبوری » دریکی از آثار خود فصلی راجع به‌کتاب داشت ودر آخر فصل ، صد جلد از کتب غیر معاصر را بخوانندگان خود معرفی میکرد که بمنزلهٔ کتابهای اساسی ودنیائی و جاوید دانسته بود ، مانند کتب مقدس آسمانی ، ایلیاد همر، جمهوریت افلاطون وغیره واز جمله شاهنامه فردوسی را در صف کتب جاویدان نام‌برده بود . این نکته نشان میدهد که شاهنامه نه‌تنها در نظر ما فارسی زبانان این قدر و مقدار را دارد ، بلکه درنظر بسیاری از ارباب ذوق و دانش و فرهنگ نیز همین حال را دارد . شاید اگرهمه آن بطورصحیحی ترجمه شود، اکثر متفکرین دنیا بامن وشماهم سلیقه بشوند . ولی اینها هیچکدام دلیل براین نیست که ما شاعری بزرگ تر از فردوسی نداشته باشیم .

فردوسی را ما از چه لحاظ بیشتر میپسندیم ؟ اگر چه ازلحاظ استحکام‌بنیان ادبی ، فردوسی در ردیف اول شعرای ایران قرارمیگیرد . ولی ملت ایران تنهااز این نظربفردوسی نمینگرد ، زیرا از حیث فصاحت و جزالت و عذوبت ، سعدی بر او مقدم است واز حیث انسجام و پختگی ، اشعار رودکی و مسعودسعد بیشتر باین صفت متصف است و از حیث خیال پروری، خمسه نظامی بیشتر از شاهنامه تخیلات زیبا دارد واز حیث جذبه وشوق، مولوی واز لحاظ اصالت وفاخر بودن زبان حافظ

بر او تفوق دارد . فردوسی را ما برای این دوست میداریم که روح وطن پرستی در اوقوی تراز هرشاعر دیگری بوده‌ودروقتیکه دیانت وزبان عرب تمام شئون تاریخی وعزت قومی مارا تحت الشعاع گرفته بود، بمردم ایران گفت که شما بازماندگان چه کسانی هستید و با افسانه های حماسی و تاریخی خود ، خون سرد شده را در عروق ابناء این کشور بغلیان آورد واین وظیفه رابایك ایمان وحرارت وجذبه‌ای انجام داد که هنوزهم مردمان لاابالی وبی عقیده که قطعات مختلف آن‌را میخوانند موی براندامشان راست میشود ویك نوع هیجان واضطراب شدیدی در آنهاایجاد میشود . فردوسی در احیای غرور ملی و مفاخر قومی و ایجاد روح جوانمردی و بزرگ منشی ، درپرورش روح استقلال وتعالی‌طلبی وپاره کردن زنجیرهای اسارت نژادی معجزه کرده است واز این حیث بزرگترین شعرای ایران است ، یعنی از نظر اجتماعی وسیاسی وخدمت کردن بنهضت قومی ...

دوست فاضل سخن مرا بریده، گفت: فراموش نکنید که شاهنامه از نصایح و حکمتهای عملی وترویج فضایل وملکات عالیه وتقبیح رذایل وپستی‌ها، آنهم با تعبیرات بسیار مؤثر ونافذ، سرشاراست.

گفتم البته فراموش نمیکنم ولی‌میخواهم روی این نکته تکیه کنم که روزی که فردوسی شاهنامه را آغاز کرد و درتمام مدتیکه بدان مشغول بود، یك خیال بیشترنداشت، ولی آن خیال طمع بسیم و زر محمود غزنوی نبود، زیراطبع ونظر شاعرطوسی بسی والاتر ازاین بود که باین پستی‌ها سرفرود آورد و شاهنامه ازآن بزرگتر وبا جلال‌تراست که سی‌هزار دینار سلطان متعصب ترك باعث پیدایش آن شده‌باشد. خیالی که برتمام‌هستی‌اومستولی‌بود، احیای تاریخ‌ایران بود که‌میخواست بوسیله نظم آنرا جاوید نماید. بنابراین نمیتوانست بسایر جنبه‌های شعری اهمیت زیادی بدهد . ولی طبع توانا وروح بزرگ شاعر این عدم توجه بسایر جهات را جبران میکرد. درشاهنامه اشعار زیادی میبینیم که ازحیث‌فصاحت وبلاغت‌وپختگی وجزالت مثل اعجاز، وشایسته‌است سرمشق گویندگان شود و از این حیث شباهت

کاملی بحضرت مولوی دارد ولی متأسفانه مثل اشعار مولوی یکدست نیست واشعار متوسط وسست زیادتر ازاشعار خوب آنست.

گفت اگر بخواهیم باین طرز استدلال کنیم، پس دیگر جائی برای نظامی هم باقی نمیماند، زیرا اگرچه از حیث تخیلات وتشبیهات بدیع ولطائف تعبیرات بیمانند است ، ولی از لحاظ وجود اشعار متوسط و سست در خمسه، نمیتوان او را بزرگترین شاعر ایران دانست.

گفتم گمان میکنم اینطور باشد. اگرچه‌نظامی‌را ازجهاتی که در باره اشعار اوذکر گردید باید یکی ازبزرگترین شاعرانش نامید، زیرا معنی حقیقی شاعر در او بطور اتم‌موجوداست، ولی‌ازحیث لفظ ماشاعری داریم که براومقدم است، اگر چه درخیالپروری بپای نظامی نمیرسد.

گفت غیر ازسعدی وحافظ دیگر کسی باقی نمیماند.

گفتم اگر بهمان کلمه سعدی اکتفا کرده بودید ، صحبت را آسانتر تمام میکردیم.

گفت پس حافظ ؟

گفتم حافظ را باید مثل مولوی بوسید و کنار گذاشت.

گفت یعنی شما سعدی را مافوق حافظ میدانید؟

گفتم نه، سعدی را مافوق حافظ نمیدانم. در حافظ جنبه‌هائی موجود است که درهیچیك ازشعرای ایران نیست. بعقیده من بزرگترین امتیاز افراد بشر از یکدیگر ، آزادی فکر و در شعرا، پرورش تصورات و خیالات است. آزادی فکر، وسعت‌خیال، وارستگی‌ازقیود وتعلقات، بی‌اعتنائی‌سردونزدیك بتحقیر نسبت‌بحیات وآن چیزهائی که افراد بشر را میفریبد وخلاصه یك روح منیع وسرکش و آشنا بحقایق کون در حافظ بیشتر از هر شاعری دیده میشود. آنچه سر ارباب ذوق و حال را در مقابل این شاعر بزرگ خم میکند این امتیازات‌است. این‌مزایاست که حافظ رااز سطح قرارگاه سایر شعرا، بالاتر برده ودر میان ستارگان آسمان قرار

میدهد . حافظ باهمان نظریکه جد پیری بمشاجره وملاعبه نواده‌های خودگوش داده وبا تبسم شفقت و تمسخر بآنها نگاه میکند ، بمقررات و مسلمیات حیات نظر میکند . حافظ میان شعرای ایران درآزاد فکری مانند «آناتول فرانس» درمیان نویسندگان فرانسه وابوالعلاء معری درمیان شعرای عرب میباشد .

من نمیخواهم بگویم خواجه غزلهای زیبا و اشعار پراز وجد وحال ندارد ، بلکه از این نظر هم اشعار زیادی دارد که آیت زبان فارسی محسوب میشود. ولی زبان حافظ زبان خاص وممتازیست، دقت درانتخاب کلمات وتعبیرات ، باریك بینی ومرصع کاری لفظی زبان اوراخیلی دوراز زبان جاری مردم قرار میدهد ونمیتواند کالای رائج و متداول ادب عمومی قرار گیرد و از اینرو باید او را از جرگه دور و از صف خارج ساخت .

برخلاف سعدی که ملك سخن براو مسلم است . سعدی رب النوع فصاحت و بلاغت است . سعدی خداوند زبان پارسی است که اگر دعوی پیغمبری میکرد و معجزه خود را کتاب بوستان و دیوان طیبات قرار میداد ، بی شبهه کسی نمیتوانست این دعوی را در هم بشکند .

کلیات شیخ بمنزلهٔ قرآن زبان فارسی است. درآن عذوبت وطلاقت وفصاحت وبلاغت ، حسن ترکیب وانتخاب کلمات با ذوق مخصوصی تعبیه شده است وهمیشه سرمشق پختگی و سلاست وزیبائی است .

کتاب سعدی تاابد محك زبان پارسی خواهدبود. هرچه باآن مطابقت کند درست وهرچه ازآن تخلف کند فاسد ونا درست است .

حیرت انگیزتراز همه اینکه برخلاف سایرشعرا که غث وسمین دارند کتاب شیخ بزرگوار همه یکدست است . نه در شعر ونه در نظم شیخ ، ترکیب سست یا جمله معقد ، یا خلاف فصاحت کمتر دیده میشود . نمیگویم نیست ، ولی تا کنون بآنها برنخورده‌ام واین خود دلیل براینست که‌اگر چیزی مخل فصاحت وموازین ادبی درآن باشد ، بدرجه‌ای نادر و کمیاب است که بسهولت نمیشود پیدا کرد.

بهمین اندازه مهم است سرشاری طبع او در سرودن غزلهای زیبای خالی از تکلف واغراق وابتذال که هفتصدسال مساعی گویندگان نتوانسته است از تازگی ودرخشندگی آنها بکاهد و هر کس یکی چند غزل خوبی گفته ، بخود بالیده است که اشعار او شبیه اشعار شیخ میباشد.

باید این نکته را فراموش نکرد که مشکلترین اقسام شعر غزل است ، زیرا قصیده سرائی ، آنهم بسبکی که در ایران معمول بوده ، یعنی مقدمتاً توصیفی از از طبیعت یا تغزل نسبت بمعشوق خیالی کردن و بمناسبتی گریز زدن بمدح کسی و آنوقت فکر و قریحه را بکار انداختن که درمدح ممدوح مبالغه کنند ، چندان موهبت لازم ندارد، همینقدر که قدرت طبعی برای تلفیق نظم داشته باشند کافی است و یا اینکه مانند نظامی قصه‌های خیالی در نظر آوردن ، آنگاه بانواع تخیلات زیبا جلوه دادن کمتر مشکل است تا اینکه انسان غزلهائی بسراید که هیچگونه موضوع معینی نداشته باشد وموضوع آن فقط التهابی باشد که دریك روح مملو از احساسات وجود دارد و گوینده را بسرودن یك دیوان غزل بکشاند که همه آنها زیبا ، همه آنها دارای مضمون ، همه آنها دور از تکلف وتصنع ، همه آنها منطبق برحالات عشقی ، همه آنها خالی از اغراق باشد . انسان وقتی دیوان شیخ رامیخواند ، خیال میکند این سراینده بزرك تمام عمر عاشق بوده وهمیشه از صمیم قلب دوست داشته و این روح حساس همیشه درمقابل جمال واقع واز آن متأثر بوده است .

اگر دردیوان غزلیات مولوی افکار تصوف زیاد دیده نمی‌شد ومولوی میتوانست ازهجوم معانی واحساسات خود تا اندازه‌ای جلوگیری کند تابالنتجه بتواند الفاظ را همیشه بیك قالب منسجم وپخته وخالی از وهن وسستی درآورد ، شاید او تنها کسی بود که باسعدی برابری یا ازاو میگذشت ، زیرا روحی متهیج تر وملتهب تر وسرکش تر ازسعدی داشت . ولی همین اعتدالی که درعواطف سعدی میبینم ، کلیات اورا این طوریکنواخت ونمونه فصاحت وبلاغت ساخته است .

من دیگر ازمطالب اخلاقی سعدی صحبت نمیکنم که تمام مکارم ورذایل معروف

زمان خود را باشیرین ترین بیان وساده ترین طرزومحکمترین اسلوبی مدح وذم نموده است ، زیرا گویا این قسمت از کتاب شیخ معروفتر از آنستکه محتاج به توضیح یا بیانی باشد .

گفت پس بعقیده شما بزرگترین شاعرایران سعدی است ؟

گفتم‌نه بعقیده من ، بلکه بدلیل کلیات شیخ ، بزرگترین‌شاعرایران سعدی است .

علی اکبر دهخدا *

علی اکبر دهخدا بسال ۱۲۹۷ هجری درخانواده‌ای که ازمردم قزوین وساکن طهران بودند ـ در این شهراخیرمتولد شد . علوم قدیم رانزد اشهر علمای وقت فراگرفت و سپس بمدرسهٔ علوم سیاسی وارد شد ، اما هنوز آنرا باتمام نرسانده بودکه باروپاسفرکرد . چون بطهران بازگشت درسلك آزادیخواهان واردشد و باتفاق میرزاجهانگیرخان شیرازی و مرحوم قاسم صوراسرافیل بانتشار روزنامهٔ «صوراسرافیل» مشغول شد . (دربارهٔ نوشته‌های دهخدا دراین روزنامه‌که بعنوان «چرند وپرند» بود بکتاب آقای سعید نفیسی مراجعه شود) .

نشرصوراسرافیل تازمان واقعه بمباردمان مجلس ومتواری شدن آزادیخواهان ادامه داشت ، سپس دهخدا باروپا رفت وسه شماره هم درشهر «ایـوردون» از بلاد سویس منتشر ساخت تا اینکه از سویس باسلامبول آمد وبنشر روزنامهٔ «سروش» اقدام کرد .

دهخدا پس ازخلع محمد علیشاه از سلطنت بایران بازگشت و ازکرمان در مجلس دوم بوکالت انتخاب شد . او چندین سال ریاست مدرسه علوم سیاسی وپس ازآن دانشکدهٔ حقوق را به‌عهده داشت ویکی از اعضاء فرهنگستان ایران میباشد وگاه هم شعرمیسراید .

تألیفات وآثار او :

۱ـ مشارکت درنگارش روزنامهٔ صوراسرافیل‌که ۳۲ شماره درطهران وسه شماره در سویس نشرشد . ۲ـ نشر روزنامهٔ سروش در اسلامبول‌که ۱۴ شماره از آن منتشر گردید . ۳ـ ملحقاتی بردیوان ناصرخسرو (سال ۱۳۰۴) . امثال‌وحکم سال ۱۳۱۰ ببعد (٤ مجلد) . ۵ـ رساله ابـوریحان‌که مستخرج «از لغت‌نامه» می باشد (سال ۱۳۲۴) . ۶ـ «لغت نامهٔ دهخدا» که مهمترین کاروی میباشد وتحت نظرعده‌ای تدوین ونشرمیشود وتاکنون قسمتی از آن انتشاریافته است . ۷ـ رساله «نکاتی درباب لغت فرس» درمجلهٔ یغما (سال سوم).

اینك نمونه‌ای ازنثر او:

---

* نقل واقباس ازکتاب «نثرفارسی معاصر» تألیف آقای ایرج افشار

چرند و پرند

بعد از چندین سال مسافرت هندوستان و دیدن ابدال و اوتـاد و مهارت در کیمیا و لیمیا و سیمیا الحمدالله بتجربه بزرگی نائل شدم و آن دوای ترك تریاك است اگر دوا را در هـر یك از ممالك خارجه کسی کشف میکرد نـاچار صاحب امتیاز می شد انعامات می گرفت در همه روزنامه ها نامش به بزرگی درج مـی شد اما چکنم که در ایران قدردان نیست ! ! !

عادت طبیعت ثانوی است همینکه کسی بکاری عادت کرد دیگر باین آسانیها نمی‌تواند ترك کند علاج منحصر باینست که بترتیب مخصوصی بمرور زمان کم کند تا وقتیکه بکلی از سرش بیفتد .

حالا من بتمام برادران مسلمان غیور تریاکی خود اعلان می کنم که ترك تریاك ممکن است باینکه اولا در امر ترك جازم و مصمم باشند . ثانیاً مثلا یکنفر که روزی دو مثقال تریاك میخورد روزی یك گندم از تریاك کـم کرده دو گندم مرفین بجای آن زیاد کند. و کسی که ده مثقال تریاك می کشد روزی یك نخود کم کرده دونخود حشیش اضافه نماید و همینطور مداومت کند تا وقتی که دو مثقال تـریاك خوردنی بچهار مثقال مرفین و ده مثقال تریاك کشیدنی بـه بیست مثقال حشیش برسد بعد ازآن تبدیل خوردن مرفین به آب دزدك مرفین و تبدیل حشیش بخوردن دوغ وحـدت بسیار آسان است.

برادران غیور تریاکی من در صورتی کـه خـدا کارها را اینطور آسان

کرده چرا خودتانرا از زحمت حرفهای مفت مردم و تلف کردن اینهمه مال و وقت نمی رهانید.

ترك عادت در صورتیکه بـاین قسم بشود موجب مرض نیست و کار خیلی آسانی است و همیشه بزرگـان و متشخصین هم که می خواهند عادت زشتی را از سر مردم بیندازند همینطور می کنندمثلا ببینید واقعاً شاعر خوب گفته است کـه عقل و دولت قـرین یکدیگر است مثلا وقتی کـه بـزرگان فکر می کنند که مردم فقیرند و استطاعت نان گندم خوردن ندارند و رعیت همه عمرش را بایـد بزراعت گندم صرف کند و خودش همیشه گرسنه باشد ببینید چه می کنند.

روز اول سال نان را با گندم خالص می پزند روز دوم در هر خروار یـك من تلخه، جو، سیاهدانه، خاك اره، یونجه، شن مثلا مختصر عرض کنم، کلوخ چارکه - گلوله هشت مثقالی می زنند معلوم است دریك خروار گندم که صدمن است یکمن از این چیزها می زنند و هیچ معلوم نمی شود، روز دوم دومن میزنند و روز سوم سه من و بعد از صد روز که سه ماه و ده روزبشود صدمن گندم، صدمن تلخه، جو، سیاهدانه، خاك‌اره، کاه، یونجه، شن‌شده‌است‌درصورتیکه‌هیچکس‌ملتفت نشده و عادت نان گندم خوردن از سر مردم افتاده است.

واقعاً که عقل ودولت قرین یکدیگر است.

برادران غیور تریاکی من البته می دانید که انسان عالم صغیر است وشباهت تمام بعالم کبیر دارد یعنی مثلا هـر چیز که برای انسان دست میدهـد ممکن است برای حیوان، درخت، سنگ، کلوخ، در، دیوار، کوه، دریا هـم اتفاق بیفتد و هر چیز هم برای اینها دست میدهد برای انسان هم دست میدهد چرا که انسان عالم صغیر است و آنها جزو عالم کبیر. مثلا اینرا میخواستم بگویم همانطور کـه ممکن است عادتی رااز سر مردم انداخت همانطور هم ممکن است عادتی را ازسر سنگ و کلوخ وآجر انداخت‌چرا که میان عالم صغیرو عالم کبیر مشابهت تام‌است. پس چه انسانی باشد کـه از سنگ وکلوخ هم کم باشد. مثلا یك مریضخانه‌ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم ساخت موقوفاتی هم برای آن معین کرد که همیشه یازده

نفر مریض در آنجا باشند تا حاجی شیخ هادی حیات داشت مریضخانه بیازده نفر مریض عادت کرد همینکه حاج شیخ هادی مرحوم شد طلاب مدرسه بپسرش گفتند ما وقتی تو را آقا میدانیم که موقوفات مریضخانه را خرج ما بکنی حالا به بینید این پسر خلف ارشد با قوت علم چه کرد. ماه اول یکنفر از مریض ها را کم کرد ماه دوم دوتا. ماه سوم سه تا. ماه چهارم چهارتا. و همینطور تا حالا که عده مریض ها به پنج نفر نفر رسیده و کم کم بحسن تدبیر آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر از میان خواهد رفت. پس به بینید که با تدبیر چطور میشود عادت را ازسر همه کس و همه چیز انداخت حالا مریضخانه‌ای که بیازده مریض عادت داشت بدون اینکه ناخوش بشود عادت از سرش افتاد چرا برای این که آنهم جزو عالم کبیر است و مثل انسان که عالم صغیر است میشود عادت را از سرش انداخت.

(دخو)

مکتوب شهری

کبلائی دخو ، تو قدیمی ها گاهی بدرد مردم میخوردی . مشکلی بدوستانت رومیداد حل می کردی این آخرها که سرو صدائی ازتو نبود می گفتم بلکه توهم تریاکی شده‌ای در گوشه اطاق پای منقل لم داده‌ای اما نگو که تو ناقلای حقه همان طور که توی صور اسرافیل نوشته بودی یواشکی بی خبر نمی دانم برای تحصیل علم کیمیا و لیمیا و سیمیا گذاشتی در رفتی بهند . حکماً گنج نامه هم پیدا کردی .

در هر حال اگر سوءِ ظنی در حق تو برده‌ام باید خیلی خیلی به بخشی عذر می خواهم . باز الحمدالله بسلامت آمدی جای شکرس باقیست چراکه خوب سر وقتش رسیدی . برای اینکه کارها خیلی شلوق و پلوق است .

خدا رفتگان همه را بیامرزد خاك براش خبر نبرد . در قاقازان ما یك ملا اینکعلی داشتیم روضه‌خوان خیلی شوخ بود. حالا نداشته باشد، با منهم خیلی میانه داشت وقتیکه میخواست روضه بخواند اول یك مقدمه دور و درازی می چید .

هرچند بی‌ادبی است می گفت مطلب اینطور خرفهم تر می شود درمثل مناقشه نیست بنظرم می آید برای شما هم محض اینکه درست بمطلب پی ببرید یك مقدمه بچینم بد نیست .

در قدیم الایام دردنیا یك دولت ایران بوددر همسایگی ایران هم دولت یونان بود. دولت ایران آنوقت دماغش پرباد بوداز خودش خیلی راضی بودیعنی بی‌ادبی

می شود لولهنگش خیلی آب میگرفت کباده ملك الملوکی دنیا رامی کشید .

بلی آنوقت درایران معشوق السلطنه. محبوب الدوله. عزیزالایاله ،خوشگل خلوت ، قشنگ حضور ، ملوس الملك نبود . در قصر هاهم سرسره نساخته بودند ملاهای آنوقت هم چماق الشریعه، حاجب الشریعه، پارك الشریعه نداشتند .

خلاصه آنوقت کالسکةالاسلام ، میز و صندلی المذهب ، اسب روسی الدین وجود نداشت خوش آنروزها واقعاً که درست عهد پادشاه وزوزك بود مخلص کلام یك روز دولت ایران لشگرهای خودش راجمع کرده یواش یواش رفت تاپشت دیوار یونان برای داخل شدن به یونان یك راه بیشتر نبود که لشگر ایران حکماً بایداز آن عبور کند بلی پشت این راه هم یك کوچه آشتی کنان مسجد آقا سید عزیزالله یعنی یك راه باریك دیگر بود ولی لشگر ایران آن راه را بلد نبود همین که لشگر ایران پشت دیوار رسیددید این یونانیهای بد ذات هفت خط باقشون جلو راه را گرفته‌اند . خوب حالا ایران چه خاك بسرش کند؟ برود چطور برود. بر گردد چطور بر گردد. مانده سفیل و سر گـردان خدا رحمت کند شاعر را خوب گفته است نه درغربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم الخ. از آنجا که باید کارها راست بیاید یکدفعه لشگرایران دیدند یکنفراز آن جعفرقلی آقاها پسر بیگلر آقاهای قـزاق یعنی یکنفر غریب نـواز یکنفر نوع پرست یکنفر مهمان دوست ازلشگر یونان جدا شد. و همه جا پاورچین پاورچین آمد تا اردوی ایرانیها و گفت سلام علیکم، خیرمقدم خوش آمدیدصفا آوردیدسفر بی خطرضمناً آهسته با انگشت شهادت آن کوچه آشتی کنان را بایرانیها نشان داد گفت ما یونانیها آنجا لشگر نداریم اگرشما ازآن راه بروید میتوانید مملکت ما را بگیرید ایرانیها هم قبول کردند و ازآن راه رفته وداخل خاك یونان شدند حالا مطلب اینجا نیست راستی تا یادم نرفته اسم آن غریب نواز را هم عرض کنم هرچند قدری بزبان ما سنگین است اما چه میشود کرد .

اسمش «افیالتـس» بودخدالعنت کندشیطان را نمیدانم چراهروقت‌من‌این‌اسم

را می شنوم بعضی سفرای ایران یادم میافتد. باری برویم سر مطلب. در آنوقت که جناب چکیده غیرت نتیجه علم وسیاست ، معلم مدرسه قزاقخانه جناب میرزا عبدالرزاق خان مهندس بعد از سه ماه پیاده روی نقشه جنگی راه مازندران را برای روسها کشیدند ما دوستان گفتیم چنین آدم با وجود حیف است که لقب نداشته باشد. بیست نفر سه شبانه روز هی نشستیم فکر کردیم که چه لقبی برای ایشان بگیریم چیزی بعقلمان نرسید حالا ازهمه بدتر خوش سلیقه هم هستند، میگویند لقبی که برای من میگیرید باید بکر باشد یعنی پیش ازمن کس دیگر نگرفته باشد. ازمستوفیها پرسیدم گفتند دیگر لقب بکر نیست. کتابهای لغت را باز کردیم. دیدیم در زبان فارسی عربی ترکی فرنگی از الف تا یا یك کلمه نیست که اقلا ده دفعه لقب نشده باشد خوب حالا چه کنیم؟ یعنی خدا راخوش می آید این آدم همینطور بی لقب بماند از آنجا که کارها باید راست بیاید یکروز من در کمال اوقات تلخی کتاب تاریخی که جلو دستم بود برداشتم که خودم را مشغول کنم همینکه کتاب را باز کردم درصفحهٔ دست راست سطر اول دیدم نوشته است «از آن روز ببعد یونانیها بافیالتس خائن گفتند وخونش را هدر کردند» ای لعنت بشما یونانیها مگر افیالتس بشما چه کرده بود که شما او را خائن میگوئید.

مگر مهمان نوازی در مذهب شما کفر بود. مگر بغریب پرستی شما اعتقاد نداشتید؟!!!

خلاصه همینکه این اسم را دیدم گفتم هیچ بهتر ازین نیست که این اسم را برای جناب میرزا عبدالرزاقخان لقب بگیریم. چرا که هم بکر بود هم ایندو نفر شباهت کامل بهم داشتند. این غریب نواز بود اوهم بود. این مهمان پرست بود او هم بود. این میگفت اگر من اینکار را نمیکردم دیگری میکرد. او هم میگفت. تنها یك فرق در میانه بود که تکمه‌های سرداری افیالتس از چوب جنگلی وطن نبود. خوب نباشد. این جزئیات قابل ملاحظه نیست.

مخلص کلام. با دوستان جمع شدیم یك مهمانی دادیم شادیها کردیم فوراً یك

تلگراف هم بکاشان زدیم. که پنج شیشه گلاب قمصر ودو جعبه جوزقندزود بفرستند
که بدهیم لقب را بگیریم. درهمین حیص و بیص جناب حاجی ملک التجار راه آستارا
را بروسها واگذار کردند. نمیدانم کدام نامرد حکایت این لقب را هم باو گفت
دوپاش را توی یك کفش کرد که از آسمان افتاده‌ام این لقب حق ومال من است.
حالا چند ماه است نمیدانم چه الم سراتی راه افتاده. ازیك طرف میرزا عبدالرزاق
خان بقوهٔ علم هندسه، ازیك طرف حاجی ملک التجار بزور فصاحت و بلاغت وشعرهای
امرءالقیس و ناصرخسرو علوی، کبلائی دخو نمیدانی درچه انشرو و منشری گیر
کرده‌ایم اگر بتوانی ما را ازاین بلیه خلاص کنی مثل اینست که یك بنده در راه
خدا آزاد کرده‌ای خدا انشاءاله پسرهایت را ببخشد. خدا یك روزعمرت را صدسال
کند. امروز روز غیرتست دیگر خود میدانی زیاده عرضی ندارم خادم باوفای شما :

خرمگس

اویار قلی

خراب بماند ده راستی راستی آدم دهاتی خیلی بی کمال می‌شود خیلی بی معرفت می‌شود واضح‌تر عرض کنم آدم دهاتی دور ازجناب دور از جناب بی ادبی می‌شود حیوان درست حسابی است ما دهاتی‌ها تا شهر نرویم آدم نمی‌شویم چشم و گوشمان باز نمی‌شود واقعاً خدا بیامرز شاعر درست فهمیده که گفته ده مرو . ده مرد را احمق کند جای دیگر گفته.

مرغ دم سوی شهر سر سوی ده   دم این مرغ از سر او به

مثلا همچو بگیریم آدم صبح تا شام بیفتد عقب گاو، گوسفند، بز، میش، دور از رو، مثلاعقب الاغ. شب تاصبح هم با همین‌ها سرو کله بزند دیگر همچو آدمی‌چه خواهدشد خدا بیامرزد شاعررا که گفته است: «همنشینم به‌شود تا من از ازاو بهترشوم». شب‌ازمزرعه برمی گردند نان ساجی را می‌ریزند توی‌اشکنه‌قورمه یك گاودوش هم آب چشمه می گذارند پهلوش حالا به‌بین به چه په‌په میخورند که واله هیچ‌حاجی شیخ‌هم سینه جوجه و افشره آب‌لیمو را به آن لذت نمی‌خورد.

بعد ازشام هم جمع می‌شوند دورهم چه‌خبراست؟ شب‌نشینی. زنکه شب چره بیار. یك‌لاوك ستول نخود یك‌جوال گندم برشته‌را می‌ریزند روی کرسی.

حالا بیاببین اویارقلی که تازه تره‌بارش را درشهر فروخته و بده بر گشته چه شیرین زبانـی‌ها می کند بعینه مثل اینکه خبرنگار « ماتن » از شرق اقصی مراجعت کرده یا اینکه بلاتشبیه. بلاتشبیه مجاهدین شاه‌عبدالعظیم از غارت محله

یهودیها بر گشته‌اند.

باری چانه اویارقلی گرم می‌شود ازشاه ازوزیر ازمجتهد هی‌بگو. هی‌بگو. هی‌بگو. مثلا جواهرات مال ملت است. نادرشاه‌اینها را در ازای دو میلیون خون ایرانی‌ها از هند آورده است. چوبدارها داشتند گوسفند زیادی بشهر می‌آوردند حاکم فرستاده ازساوه‌بر گرداندند که مبادا مردم شکمشان‌سیرشده بفکر نظامنامه اساسی بیفتند.

یك نفر پیشخدمت مخصوص رفته زانوی یك سید مجتهد را بوسیده که بیا برو شاه‌عبدالعظیم سید گفته که من از اول انقلابات از خانه بیرون نیامدم محض اینکه در این آخر عمر اعانت بظالم نکرده باشم.

یك فراموش کردم خانه درست کرده‌اند مردم را می‌برند آنجا برای‌اینکه هم قسم بشوند که همه‌وزیرها باید از نوکرهای شخصی وزیر داخله‌باشند.

باری چه دردسر بدهم اینقدر ازاین دروغها می گفت مثل اینکه خانه‌خراب شده این دوساعت که درمیدان قاپوق وکاه‌فروشها دردکان‌علافی بارش‌رامی‌فروخته آن‌مردکه توتون‌بر، آن‌جن گیر، ساعد.... منشور.... نظام دلال، آن‌چندنفر سید آخوند آن چندنفر فکلی‌ها، و هرچه راپورت‌چی درشهر بوده پیش‌آمدند و همه اسرار مگورا باو گفته‌اند باری مطلب ازدست نرود. صحبت دراینجا بود که‌آدم تا شهر نرود چشم و گوشش‌بسته است. بله مطلب اینجا بود. چندسال پیش که همین اویارقلی آمده‌بود شهر برای عروسی پسرش اسباب بخرد شب‌پای‌تنور می گفت . در شهر معروف شده که درتبریز یك حاجی محمدتقی آقای صراف هست که‌چهل‌صد هزارهزار کرور پول دارد پانصد تا بیست تا گله هرارتائی دارد ده تا پنجاه تا ده شش دانگ دارد، سگ دارد، گربه دارد، مادیان دارد، قاطر دارد، فلان دارد، بهمان دارد. ما می‌ماندیم بعجب که چطور می‌شود که آدم حاجی‌کاسب خداشناسی این‌قدر پول داشته باشد. برای اینکه معلوم است که این‌همه مال ازراه حلال که جمع نمی‌شود لابدباید (لکه‌دیزهٔ) حاجی عباس‌را‌آدم بزور تصرف کرده باشد. مال

فلان یتیم را فلان صغیر را یا فلان بیوه را بضرب چماق گرفته باشد آن وقت می گفت: بله می گویند میانه این حاجی محمدتقی آقا باحکومت تبریزهم خیلی گرم است می گفتیم ماشاءاله ترا بخدا دیگرچشم بسته غیب نگو این را کمپانی هم می‌داند که هر کس پول دارد شاه شناس است حکومت شناس است این مطلبی نشد که‌تو ازشهر برای‌ماخبر بیاری می گفت نه گوش بدهید شاهنامه‌آخرش‌خوش است. می گفتیم خوب‌بگو. می گفت بله:

این حاجی آقا پهلوان خوبی هم هست مطلب که باین‌جا می‌رسید ما دیگر باور نمی کردیم برای اینکه مادهاتی‌ها بشهری‌ها می گوئیم تاجیك ومقصودمان از این کلمه یعنی ترسو این را اینجا داشته باش‌خود اهل شهر هم این قبیل مردم را می گویند حاجی آقا، حاجی زاده قبا سه چاکی. آن هم یعنی مثلا بقول شهری‌ها خیکی ودرحقیقت معنیش بازهمان ترسومیشود.

خوب‌حالا آدم شهری باشد. حاجی‌زاده هم باشد. چطور می‌شودهمچو آدمی پهلوان بشود از اینجا دو کلمه بحاشیه میرویم. ما دهاتی‌ها حق داریم که شهری‌ها را تاجیك وترسو بگوئیم برای اینکه مثلا همچو بگیریم که وقتی مأمورهابمازور بگویند هرقدر هم زیاد باشند ده‌بیست‌نفر جوانهای دهاتی آدمی یك چماق ارژن برمی‌داریم می‌افتیم بجان آقایان مأمور پنجاه نفر باشند صدنفر باشند آقای مأمور چی‌خوردی نخوداو ـ بخور وبدو.

مثلا همین که چندسال پیش درهمین «جوق‌آباد» ورامین که شصت‌نفرقزاق آمده بودند بزور گندمهای ما را خرواری نه تومان بخرند و حاجی‌های طهران باخاك اره درهم کرده بشهریها چهل تومان بفروشند بیست‌نفر جمع شدیم و با ته همان تفنگها که دست قزاقها بودچنان شل وپرشان کردیم که‌بیچاره‌هایك‌سره‌هشت فرسخ راه رادویدند ونفسشان را درقهوه‌خانهٔ مظفری شاه عبدالعظیم زیرحقهٔ وافور تازه کردند برویم سر مطلب. مطلب اینجاست که حاجی محمد تقی صراف بعقیدهٔ اویارقلی پهلوان است‌بله می گفت: یك روز صرافی ازاین حاجی آقا طلب کار بود آمد توی بالاخانه‌پولش را بگیرد حاجی چنان‌بتخت سینهٔ صراف‌زد که ازبالاخانه

پرت شده بزمین نقش بست.

ویك طلبکار دیگر را همین حاجی آقا با مشت چنان به مغزش کوبید که با زمین یکسان شده برای طلبکار اولی به آن دنیا خبر برد.

وقتی که مطلب باین جا می رسید ماهمه یك دفعه به اویارقلی میگفتیم پاشو پاشو، آواره‌شو ما هرچه هم‌نفهم باشیم بازآن قدر نفهم نیستیم که هرچه توبگوئی باور کنیم.

بیچاره وقتی میدید که مابحرفهای اوباور نمی کنیم می گفت اگردروغ بگویم زبانم باشد (اشد [اَ شَ دّ]) برنگردد عروسی‌پسرم‌رانبینم‌دین‌شمر، یزید، حاکم، فراشباشی کدخدا، گردن من باشد.

باری حالا که آمده‌ایم شهرتازه میفهمیم که بیچاره اویارقلی‌راست می گفته.

مثلا حالا می بینیم که آدم تابشهر نیاید این چیزها رادرست نمی‌فهمد چرا که وقتی بشهر آمدیم همین حاجی محمد تقی آقا را دیدیم که خیلی پهلوان تراز آن بود که اویارقلی میگفت مثل اینکه همین روزهابنا برمذکور به پنج نفر پول وتفنگ داده و مأمورشان کرده بروند و به بهانهٔ آب بهارستان محقق الدوله ودو نفردیگر ازوکلا رادر خانهٔ حاجی معین التجار بکشند. واز زیادی قوت وپهلوانی هیچ فکر نکرده که محقق الدوله گذشته از این که وکیل ملت است و مردم همه طرفدار او هستنداولا پانصد شاگرددرین شهر تربیت کرده که کوچکتر ازهمه‌شان دخو است که بابزرگترین گردن کلفت های ما بجوال میرود.

پس همچو آدمی پهلوان است. همچو آدمی‌لولهنگش خیلی آب میگیرد. همچو آدمی حاجی آقا نیست. اما آدم دهاتی تاشهر نیاید این چیزها را نمی-فهمد. بله آدم دهاتی تا شهر نیاید این چیزها را نمی‌فهمد. مثلا از چیزهائی که ما در ده نمیفهمیدیم یکی هم‌این‌بود که درین سالهای‌آخری وقتی بچه‌های مابده برمی گشتند می گفتند درشهریك چیزی پیدا شده مثل سر که شیره که اسمش کنیاك است این کنیاك را شبها اربابها می خورند مست میشوند عربده میکشند آنوقت

نوکرهاشان را صدا می کنند و می گویند آهای پسر برو این پدر سوخته رعیت راکه امروز مرغ ونان لواش آورده بودبیار. نوکرها می آیند ما را ازکاروانسرا میبرند خدمت ارباب . آنوقت ارباب هم که از کنیاك مست شده همچو بد غیظ میشود که خدا نصیب هیچ مسلمان نکند،

هنوزماازراه نرسیده میگویدشنیده‌ام امسال توپدر سوخته پنجاه من گندم در پالوعه داری میگوئیم آخر ارباب ماهم مسلمانیم ماهم عیال داریم ماهم اولادداریم ماهم از اول سال تا آخر سال زحمت میکشیم ماهم از صدقه سرشما باید یك لقمه نان بخوریم . آنوقت ارباب چنان چشمهاش از حدقه در میرود و خودش با عصا بطرف ما حمله می کند که مسلمان نشنودکافر نبیند ومی گوید: پدرسوخته راببین چطور حالا برای من بلبل شده بچه‌ها بزنید .

آنوقت بیست نفرمهتر درشکه چی آبدار میریزند سرما تا میخوریم میزنند باری مطلب کجا بود؟ هان مطلب اینجاست که ما دهاتی‌ها تاشهر نیائیم این چیزها را نمیفهمیم. مثلا همین کنیاك که بعقیده مایك چیزی بود مثل سر که شیره حالا که من بشهر آمده‌ام تازه میفهمم که کنیاك آدم است کنیاك سر که شیره‌نیست .

بله کنیاك آدم است . کنیاك یك زنی است . خدایا حالا اگر کنیاك ما را نبخشد چه خاك بسر کنیم . این گناه نیست که ما چندین سال پشت سر یك آدم غیبت کنیم وبیچاره یك زن دست وپا کوتاه راسر که شیره بدانیم .

بله، این‌معصیت بزرگی است . من حالا در حضور همهٔ شما مسلمانها اقرار میکنم که کنیاك خانم آدم است. کنیاك خانم خانهٔ آبدار باشی حضرت والاست . کنیاك خانم چهار پنج هزار تومان گوش بزاز وبقال و عطار را بریده و حالا که جانشین گلین شده بیچاره طلب‌کارها دستشان جایی بند نیست هر کس ادعای طلب بکند، کتك میخورد حبس میشود . نفی میشود واگر خدای نکرده آدم بگوید بعضی از . . . اصفهان بعد ازآنکه دستی بسر و گوش کنیاك خانم کشیدند ومطلب بازاری شده کنیاك را از شهر بیرون کردند وبرای گوش بری کسبه تهران ارمغان

فرستادند آنوقت دیگر آدم دو دفعه کافر میشود .

بله مطلب اینجاست که مادهاتیها فقط تاشهر نیاییم هیچ چیز نمیفهمیم .مثلا ما دهاتی‌ها تصور میکردیم که سید، آخوند ، مجتهد ، وقتی اسم فرنگی بشنوند از غایت تقدس دهنشان را کر میکشند . حالا که بشهر آمده‌ایم می‌بینیم یکنفر آدم که هم سید است ، هم مجتهدست هم آخوندست ، هم برادر یك مجتهد بزرگ انباردارهاست در روز سه شنبه پنجم همین ماه ساعت نه فرنگی با یکنفر دیگر در زرگنده با مینورسکی شارژ دافر روس خلوت میکنند . بعداز آن یکساعت و نیم دیگر هم با همان مینورسکی صاحب و آن شخص دیگر خدمت سفیر مشرف میشوند ویکساعت ونیم هم بااو خلوت میکنند وآخرهم سید بهر دوی آنها دست میدهد و سوار درشکه‌اش میشود وآن سید کلفته را جلو درشکه نشانده و هیچ دستش رادر آن آبهای جاری زرگنده نمیشورد .

بله آدم دهاتی تا شهر نیاید این چیزها را نمیفهمد .

مثلا مادهاتی‌ها وقتی اسم سرتیپ، صاحبمنصب ، سرهنگ ، میشنیدیم بدنمان میلرزید و پیش خودمان اینها رامثل یك لولوتصور میکردیم ومیگفتیم یقین اینها آدم میخورند یقین اینها انصاف ندارند یقین اینها رحم علی دردلشان نیست . درصورتی که این مسئله هم اینطور نبود که ما میگفتیم برای اینکه همین صاحبمنصب هارا دیدم که وقتی نمرهٔ سوم حکمت آموزرا بدست گرفتند وآنجا حمایت جناب پولکونیك را باآن فصاحت و بلاغت خواندند . یکدفعه رحم ومروت در دل همین ها که ما میگفتیم هیچ انصاف بو نکرده‌اند مثل یك چشمه جوشید و بالا آمد و فوراً دفتر اعانهٔ نقدی باز کردند و هی پنج هزار شش هزار هشت هزار بود که از جیب ها درآمد تا بیست‌وپنج تومان وششهزار وهفتصد ونیم شاهی جمع شد وبخدمت مدیر روزنامه فرستادند .

بله مادهاتی هاتاشهر نیاییم هیچ چیز نمیفهمیم مثلا درین آخری‌ها که صحبت ظلم وعدل بمیان آمده بود همیشه میگفتیم ظالم و مستبد باید در سرش یك کلاه

باشد در پاش یك کفش پاشنه نخواب در تنش هم یك کمرچین ، شلوارش هم باید تنگ باشد اما نگاه کن بگذار ببینم مطلب کجا بود

مطلب اینجا بود آخ حواس را ببین مطلب اینجا بود که پارچه های یزدی خیلی از پارچه های فرنگی با دوام‌ترست بله مطلب درین جاست که پارچه های یزدی خیلی از پارچه های فرنگی بادوام ترست زیاده چه عرض کنم .

« دخو »

ذبیح‌الله صفا

دکترذبیح‌الله‌صفا بسال ۱۲۹۰شمسی درشهمیرزاد از توابع سمنان‌متولد شد. تحصیلات ابتدائی را در بابل بپایان رسانید و سپس برای ادامهٔ تحصیلات بتهران آمد و دورهٔ ادبی را در مدرسهٔ دارالفنون تمام کرد. تحصیلات عالیه را در دانشسرایعالی بانجام رسانید و پس از آن دورهٔ دکتری ادبیات فارسی را بپایان برد و باخذ درجهٔ دکتری در ادبیات فارسی نائل شد. وی مدتی در دبیرستان شرف و بعد از آن چندی در دبیرستان دارالفنون بتدریس ادبیات فارسی اشتغال داشت و از سال ۱۳۲۲ بدانشیاری دانشکدهٔ ادبیات و سپس استادی‌آن دانشکده منصوب گردید ونیزمدتی ریاست اداره دانشسراهای مقدماتی وتعلیمات عالیه وسپس اداره‌کل انتشارات وروابط دانشگاهی دانشگاه و نیز پنج سال ریاست‌دانشکده ادبیات تهران بر عهده او بود. مدتی دبیر کل کمیسیون ملی یونسکو در ایران بوده و اکنون نایب رئیس آن‌کمیسیون است. سفرهای متعدد بخارج کرده وچندی در دانشگاههای آلمان تدریس نموده است. وی بندرت شعر هم میسراید.

تألیفات و آثار: ۱ ـ تاریخ ادبیات درایران سه‌جلد ۲ ـ رافائل (ترجمه از فرانسه ـ اثر لامارتین ـ ۱۳۱۸ و ۱۳۲۸) ۳ ـ مرگ سقراط (ترجمه از فرانسه ـ اثر لامارتین، سه چاپ) ۴ ـ حماسه سرایی در ایران (رسالهٔ دکتری۱۳۲۴ ـ ۱۳۳۲) ۵ ـ رساله در احوال لایب نیتز، ۱۳۲۹ (چاپ دوم) ۶ ـ رستم و اسفندیار (مستخرج از شاهنامه) ۷ ـ مجلهٔ شیر و خورشید سرخ از سال ۱۳۲۶ ببعد ۸ ـ روزنامهٔ شباهنگ که مدتی در طهران نشر شد ۹ـ گنج سخن سه‌جلد ۱۰ـ گنجینه‌سخن ۳ جلد ۱۱ـ تاریخ مختصر تحول نظم ونثرفارسی ۱۲ـ تاریخ علوم و ادبیات ایرانی ۱۳ـ تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی وچندین کتاب ورسالهٔ دیگر.

اینک نمونه‌ای از نثر او:

پیرایش زبان فارسی

پارسال در اطلاعات سالانه بحثی در بارهٔ آیندهٔ شعر و ادب فارسی داشتم. خواننده‌یی چند که حوصلهٔ اظهار نظر داشتند مرا بتشویق های خویش دلگرم ساختند، لابد کسانی هم که نفرینی کنند کم نبودند. در بارهٔ مسائل نو سخن گفتن همینگونه حسنها و عیبها را با هم دارد، اما بنظر من همواره حسن آن بر عیب فزونی می‌جوید.

مشکل بزرگ آنست که معمولا کسانی از سنخ من که مسؤلیت تعلیم را بر عهده دارند محافظه‌کار از آب در می‌آیند. بر سر حرفها وکلمه ها بحث و جدال دارند و کمتر حاضرمی‌شوند آنچه رادر مدرسه‌ها فراگرفته وبدیگران آموخته‌اند مورد مطالعهٔ ناقدانه قرار دهند. ولی من گاهی پرهیز را می شکنم و از حدود «یجوز ولا یجوز» بیرون می‌روم. این بارهم‌می‌خواهم چنین‌کاری کنم، امیدست که خواننده را بملالت نیفگنم.

این بار بحثم درباره پیرایش زبان فارسی از آلایش های خارجی است که با تجدید حیات فرهنگستان یك بار دیگر اندیشهٔ صاحب نظران را بخود جلب کرده است.

عقیدهٔ من آن نیست که‌دراینگونه موارد بقیاسها ودلیلهای عقلی متوسل شویم زیرا زبان بیشتر با وضع و عادت‌کار دارد تا با استدلال و تعقل و قیاسهای منطقی و جز آن. در مورد زبان فارسی هم بجای بحث در قبول یا رد وضع‌فعلی آن‌باید

ببینیم سوابق تاریخی که این وضع را ایجاد کردهٔ چیست؟ و چگونه باید آنها را جبران کرد ؟

زبانی که امروز فارسی می‌نامیم از روزگار رودکی و فردوسی هم آنرا «پارسی» و «دری» و «پارسی‌دری» می گفتند. در آن روزگار یعنی در قرن چهارم هجری این زبان فصیح زیبا بتازگی از صورت یك لهجهٔ ایرانی بهیئت یك زبان رسمی وادبی در می آمد. بدین سبب آمیزش آن با زبانهای دیگر کمتر بود، اگر این زبان در دست کسانی می‌ماند که آشنائیشان بافرهنگ ایرانی بیشتر بود طبعاً آمیزش آن با عناصر فرهنگ غیرایرانی کمتر می‌شد و بصورت محدودی باقی می‌ماند. لیکن گذشت روزگار وضع دیگری بمیان آورد. مرکز علمی بغداد، که در واقع بدست ایرانیان ایجاد شده بود، بمرحله‌یی از تکامل ونفوذ رسید که بزودی همهٔ کشورهای اسلامی، از آن جمله ایران راتحت تأثیر قرارداد وهمهٔ آنانکه میخواستند باعلوم آشنا شوند ناگزیر بودند کتابهایی‌را، که در آن مرکز علمی و یا بپیروی از آن ایجاد شده‌بود بخوانند ودر نتیجه‌کار خود رابا زبان عربی آغاز کنند.

در همان حال اسلام رو به پیشرفت و توسعه می‌رفت و هر روز بیشتر ازپیش در میان ایرانیان ریشه می دوانید وچون ملازمهٔ آن با زبان عربی اجتناب ناپذیر بودطبعاً وسیلهٔ قاطعی برای نشر آن زبان درمیان ایرانیان می گردید. قرآن کریم و تمام کتاب هایی که برای اطلاع از اصول عقاید یا احکام اسلامی نوشته شده‌بود، بزبان عربی بود و هر کسی که در پی اطلاع از دین می‌رفت با زبان عربی شروع بکار می کرد.

از همهٔ اینها بالاتر مدارس و مراکز تعلیم که در تمدن اسلامی ایجاد میشد معمولا وقف بر کسانی بود که دانشهای شرعی می آموختند، و آشنایی با زبان و ادب عربی مقدمهٔ آن شمرده میشد. پس هر که بمدرسه میرفت تا علم شرع آموزد، یاهر که بمرکزهای تعلیم علوم عقلی میرفت تاعلم ریاضی وطبیعی والهی وشاخه‌های هریك از آنها را بخواند وبداند، میبایست کار خود را بازبان عربی آغاز کند.

وبااین زبان آشنایی یابد و حتی بدان خو گیرد و بعد از کسب‌عادت، از آن زبان در هرمورد و هرجا، حتی بازیاده روی، استفاده کند.

نظیر این حال رافرنگ رفتگان وآشنایان بعلم های جدید درعهد ما دارند که چون کار خود را با زبان انگلیسی یا فرانسوی آغاز کرده و ادامه داده‌اند، هیچگاه نمی توانند از نفوذ آن رهایی یابند و عادت دارند که واژه های نزدیك بذهن وحتی اصطلاحهای زبانی راکه آموخته وبا آن درس خوانده‌اند، بکاربرند وبا فارسی ملمع بی نمکی سخن گویند.

البته بهمان‌میزان که‌کارفرنگ مآبان فرنگی گوی‌مازننده ومایهٔ کدورتست، بهمان مقیاس هم کارملایان سابق که حاصل مطالعه و تحصیل خود را در حجره‌های مدرسه تحویل مردم کوچه وبازار میداده‌اند، نازیبنده وملالت آور بوده است.

باری حاصل‌این نوع تحصیل آن بود که مردم با سواد که معمولا شاعران و نویسندگان ما دردورهٔ اسلامی از میان آنان بیرون آمده‌اند، لغت‌ها وترکیبهای عربی را زیورسخن خود بشمارند ودرفرصت‌های مناسب آنها را بکاربرند.

این کار که در اصطلاح ادیبان آنرا تلمیح یعنی «نمکین ساختن» و به تعبیر امروزی تهرانیان «نمك پاشی» می گفتند، بتناسب دوره‌هاوحتی درنزد گویندگان مختلف شدت وضعف داشت. گاهی با مبالغه همراه بود وگاه با میانه روی وذوق سلیم. خوب یا بد، نتیجهٔ کار آن‌شد که زبان‌ادبی ما درمدتی نزدیك بهزار سال در دست این ملایان آمیزش هراس‌انگیزی بازبان عربی یافت. البته باید بدانیم که هرلغت یاترکیب عربی که بزبان ماراه جست معادل فارسی خود را ازنزدما بیرون راند. تازی ازپنجره آمد وفارسی ازدر گریخت!

اگر بخاطر داشته باشید کارمبالغه‌دراستفاده‌از زبان‌عربی دراثرهای نویسندگان پارسی بجایی کشیده‌بود که اگر آثار آنان رابخوانیم درنظرماعربی زبانانی مجسم میشوند که‌هنگام‌سخنگویی‌بزبان‌مادری‌خود، گاهی‌هم«تفضلا» فارسی در کلام‌خویش می‌آوردند واز این راه برما مردم «بی‌زبان» منتی‌میگذاردند!

از آغاز مشرطیت و پدید آمدن تعلیم جدید در ایران و پیدا شدن گروهی از گویندگان و نویسندگان خوش ذوق و همچنین با تربیت دسته‌یی از جوانان صاحب نظر در دانشگاه ما ، اندك اندك آتش تازی گویان پارسی نما فرو نشست ، اما در این میان یك نهضت افراطی دیگر پدید آمد که خطر آن از تند روی دستهٔ پیشین کمتر نیست .

پیامبر گفته است که نادان یا افراط میکند یا تفریط . مصداق گفتار آن مرد بزرگ در این دو مورد خوب پیدا شد . یك چند دسته‌یی در تازی گویی راه مبالغه می‌پیمودند و بعد از آن دسته‌یی پیدا شدند که در پارسی گویی پای از دایرهٔ اعتدال بیرون نهادند .

نقص کار دستهٔ اخیر در آن نیست که میخواهند پارسی را زنده کنند ، بلکه عیب کارشان در اینست که فارسی نمیدانند و چون با هر لغت و ترکیب عربی چشم بسته دشمنی دارند همینکه آنرا در عبارتی یافتند در اندیشهٔ آن می‌افتند که معادلی برای آن بجویند و از آنجا که در نتیجهٔ نقص تحصیل و مطالعه از وجود آن معادلها در زبان پارسی آگهی ندارند ، ساده ترین و آسانترین راه را که ترجمهٔ کلمه های تازی بپارسی است ، انتخاب میکنند . مثلا «طبق مراسلهٔ شریفه» را بدینگونه ترجمه میکنند «برابر فرستادهٔ گرامی!» حالا هرچه میخواهد از آب در بیاید !

دستهٔ دیگر هم که در جستجوی اصطلاحها و تعبیرهای علمی هستند بجای آنکه نظیر آنها یا دست کم بعضی از آنها را از کتابهای پارسی بیرون کشند ، ریشه های خارجی آنها را میجویند و بعد از راه ترجمه بفارسی می آورند .

گروهی دیگر هم فارغ از همهٔ این حالها بوضع لغت و ابداع و اختراع آن بمیل و سلیقهٔ خود همت می گمارند و همان کار را می کنند که واضعان لغت دساتیر کردند و با جعل و تزویر آنان مشتی واژه‌های بی‌بنیاد بدست برخی از شاعران و نویسندگان بی‌اطلاع قرن دوازدهم و سیزدهم هجری در آثار پارسی راه یافت .

دسته‌یی نیز در این میان هستند که میخواهند عربی نگویند ولی از هر زبان

دیگری که‌امکان یافت ، حتی‌ازترکی‌استفاده کنند . مثلا فراموش نمیکنم که یکی ازبزرگان‌این گروه اصراری داشت که بجای تعاون(که عربیست) کمك (آنهم با واو مجهول یعنی «کومك» که باصل مغولی نزدیکترست) بکار برد . وقتی باو گفتم« کومك» واژه‌یی‌مغولی‌است، گفت چه‌عیبی دارد ؟ عربی نباشد هرچه میخواهد باشد ! بنظرمن همهٔ این‌کارها از روی نادانی انجام میشود . طریق تصفیه یا اصلاح زبان فارسی نه گریختن قطعی‌از زبان عربیست ونه توجه قطعی‌بلغت‌های غیرعربی، نه ساختن لغت است ونه دورانداختن لغتهایی که درزبان ما راه جسته است ، بلکه باختصاررعایت‌این چند نکته است که‌البته مفصل آنرا باید باوقت وسیعتری‌بگویم:

۱ ـ استفادهٔ عادلانه ازواژه‌های عربی بمیزانی که درزبان عمومی‌ما (نه زبان ساختگی برخی ازدسته‌های اداری ومدرسه‌یی) راه جسته وبرای‌ما بیشترآنهاقابل فهم است .

۲ـ کوشش در استعمال واژه‌ها و ترکیبهای فارسی اصیل و درست ونزدیك بذوق ودور از خطا مشروط برآنکه ساختگی ودروغین نباشد.

۳ـ رعایت‌قاعده‌های‌دستوری‌فارسی وبکاربستن‌آنهادرهمهٔ‌لغتهاوترکیبهایی که اززبانهای دیگر گرفته‌ایم. توضیح این سخن آنست که استعمال جمعهای عربی یا هرزبان دیگر درزبان فارسی باید متروك شود زیرا ما درزبان خود برای‌همهٔ این موردها قاعده وقرار معینی داریم که‌قابل‌تطبیق برقاعده ومقیاسهای دستوری‌ولغوی زبان‌های دیگر نیست.

٤ـ اصلاح قاعده‌های املاء بنحوی که نگارش هر دسته از واژه‌های عربی را تحت ضابطهٔ معین که مقبول فارسی زبانان باشد، درآورد. مثلا دلیلی ندارد که ما درنوشته‌های پارسی مسئله را «مسأله» و هیئت را «هیأت» ومسئول را «مسؤول» و شئون را «شؤون» بنویسیم زیرا ما عرب نیستیم وآنچه مینویسیم عربی نیست.

۵ـ پیش ازآنکه بابداع واختراع لغت یا ترجمه‌های خنده‌آور کلمه‌ها و ترکیبها بپردازیم بجمع‌آوری لغت فارسی، و همهٔ لغتهای مستعمل‌درزبان فارسی،

همت بگماریم و بعبارت دیگر نخست وسیلهٔ آشنایی با زبان نیاکان خود را فراهم آوریم و ببینیم دارایی ماچیست و چه‌چیزهایی را کسر داریم، آنوقت بجبران کسرها و کم‌بودها توجه کنیم.

۶ــ موضوع بسیار مهمتر ازهمه آنست که برای جبران خطاهای گذشتگان بکوشیم تا زبان «پارسی دری» را آنطور که شاعران و نویسندگان قرنهای چهارم و پنجم وششم دراثرهای منظوم ومنثور ادبی وعلمی خود داشته‌اند، بشناسیم و با آن عادت کنیم. مثلا هر که باشاهنامهٔ فردوسی خو گیرد میزان وقاعده‌یی بدست می آورد که میتواند بوسیلهٔ آن زبان فارسی را بوجه مطلوبی تصفیه واز آلایشها پاك کند، بی آنکه بساختن یك زبان خنده‌آور بی‌بنیاد نیازی داشته باشد.

بعقیدهٔ من راه تصفیهٔ زبان فارسی بازگشت بسخن شاعران و نویسندگان فصیح وساده گو وخوش ذوق ولطیف‌طبع ماست، یعنی بازگشت بسخنان آن دسته ازگویندگان که با ذوق‌سلیم وسلیقهٔ مستقیم خود از آمیزش پارسی دری‌بامعدودی از واژه‌های عربی زبان زیبای دل‌انگیزی پدید آوردند، آنطور که‌درشعرفردوسی و فرخی وعطار ومولوی وسعدی وحافظ می بینیم، نه‌پیروی ازسخن‌متکلفان بی‌ذوق وملایان عربی‌دان فارسی نخوانده، یا پارسی گویان لغت‌ساز...

سخن ناگفته دراین باره بسیاردارم، اما تنگی مقال ازادامهٔ سخنم‌بازمیدارد، اینك بهمین مقدار بسنده میکنم، تا کی فرصتی فراچنگ آید.

هنگام شب

از آثار منظوم هانری هاینه

شاعر آلمانی

دریا رامروارید های غلطانست وآسمان راستارگان درخشان، امادل من... دل من نیز عشق سوزان خویش‌رادر خود نهفته دارد !...

دریا پهناور وآسمان عظیم است، امادل من ازاین هردو بزرگتر است وعشق من‌نیز بمراتب بیش از مروارید و ستاره‌می‌درخشد .

ای دوشیزهٔ جوان ، این دل بتمامی از آن تست ؛ دل من و دریا و آسمان هر سه در آتش یك عشق میگدازند .



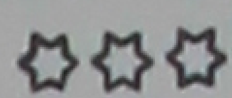
من بر آنم که ازاین قبهٔ نیلگون آسمان، که ستارگان زیبادر آن میدرخشند، بالبهای سوزان خویش بوسه‌یی گرم بردارم، وآنگاه اشك ازدیدگان جاری کنم.

این ستارگان چشمان محبوب منند ، اینان میدرخشند و بمن از آن سقف لاجوردی هزاران درود از روی مهر میفرستند .

من دستهای خویش رابسوی‌این سپهر کبود واین دیدگان معشوق دلارام‌خود دراز میکنم وآنگاه دعایی ازینگونه آغاز مینمایم :

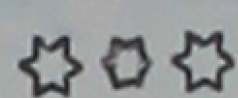
ای چشمان پرمهر ، ای‌انوار لطیف ، شادکامی و سعادتی بجان افسردهٔ من

ارزانی کنید ومرا بمیرانید تابتوانم شما وتمام آسمانهای شمارا دردست داشته‌باشم .



از فراز این نیلی‌حصار، ازچشمان آسمان ، اخگرهایی زرین، لرزلرزان در تیرگی شب فرومی‌افتد ، و جان من که بیاری عشق عظمتی یافته است، بپهناوری می گراید.

ای ستارگان، ای دیدگان سپهر، این‌اشکهای‌خویش‌رابرجان من فروریزید، چندانکه روانم دراین سرشکهای درخشنده غوطه ور گردد .



. . . . از روزن بام ، بر اختران تابناك ، که چشمان عزیز و پر از لطف دلدار منند، مینگریستم.

این چشمان عزیز و پرمهر بر من دیده‌بانی میکردند واز این خیمهٔ ازرق نور بر گرد جهان‌می‌پراگندند .

ومن برهمین منوال بشادمانی آسمان نیلگون را میدیدم ، تاآنکه پرده‌یی ازابر سفید دیدگان عزیز وپر مهر اورا از من فرو پوشانید .



امواج خشم آگین دریا ، خویشتن رابر دیواری که من‌برآن تکیه کرده‌ام فرو میکوبند، وآنگاه خروشی برمیآورند و زمزمه کنان بر گوش من‌این سخنان را فرو میخوانند :

« ای دیوانهٔ حقیر ، دستهای تو کوتاه ولی آسمان در بلندیست و ستارگان با میخهایی زرین بر آن استوار شده‌اند . ـ ترا آروزی محالیست و استغاثه‌ات را وجه تدبیری نتوان اندیشید و ازینروی سزاوارتر آنست که دیده ازپی خواب فروبندی.



من نیز بخواب رفتم ودر خواب بیابانی فراخ دیدم که سراسر ازبرفی سپید

پوشیده بود و من در زیر آن برف سفید مدفون بودم و در خوابی ، بسردی خواب مرگ ، بسر میبردم .



با این حال از آن سقف قیر گون آسمان ، ستارگان ، این چشمان محبوب من و این دیدگان درخشندهٔ پرعشق ، برقبر من نگران بودند .

دلاور مازندران

خورشید اسلام برقسمت بزرگی ازایران پرتو افکنده بود، واگرچه هنوز بسیاری ازایرانیان آیین های قدیم خود، یعنی دین زردشتی ومانوی ومزدکی وعیسوی وبودائی را نگاه‌داشته‌بودند، لیکن دین رسمی وغالب در بیشتراز نواحی قابل دست رس، اسلام بود وحکام عرب برمردم آن نواحی حکومت میکردند. با این‌حال ازمیان اراضی‌وسیع ایران آن روزگار که‌ازسواحل‌رودخانهٔ سیحون تا کنارهٔ دجله امتداد داشت، بعضی نواحی هنوزبا سرسختی عجیب در قبال تسلط عرب پایداری می کرد. در این نواحی کوچك‌مردانی بظاهرحقیر ولی بواقع زورمند و توانا و بزرگ، بصورت های گوناگون، برای بقاءِملیت وفرهنگ‌وآراء وعقاید ملی‌خود پایداری‌میکردندوروزگاری‌را درمبارزه ومجادله بسرمیبردند. سرگذشت‌این گونه افراد غالباً صحایف مهیجی را ازتاریخ ایران ترتیب میدهد که مطالعهٔ آنها برای ما که اکنون ازمیراث گذشتگان برخورداریم، خالی ازلذت نیست.

ازجملهٔ نواحی ایران که تا سه قرن اول هجری ازمیدانهای خونین جنگ ایران وسپاهیان خلفا بشمارمی آمد، ناحیهٔ کوهستانی مازندرانست. از مقاومتهای مردم آن سامان داستانهای‌خوشی داریم‌وازمیان آن داستانهای‌دلکش یکی‌سرگذشت «ونداد هرمز» ملقب به «گرشاه» یعنی «پادشاه کوه» است. وی بر قسمتی از جبال طبرستان حکومت داشت. پیش ازو چندگاهی حکام خلیفه برآن نواحی تسلط یافته بودند ومیان‌اهالی آن سامان وایشان مبارزه و کشمکش جریان داشت تامردم

یکی از کوهستانها بنام «امیدوار کوه» که ازین وضع بستوه آمده بودند، نزد اورفتند و «حکایت ظلم ولات خلیفه وتحکمهای ایشان بااو گفتند و از او درخواست کردند که اگر توبدین کار اقدام نمایی ما همه در فرمان توجان فدا کنیم، مگر کهستان را از جور و ناجوانمردی ایشان مسلم گردانیم و تو نیز بملک پدران رسی!»

داستان مبارزات ونداد هرمز ازهمینجا شروع میشود. اوازحس انتقام و کین جویی مردم «امیدوار کوه» استفاده کرد و نیرویی اندك بر گرد خود فراهم آورد و این روزگارمصادف بود بادورهٔ خلافت مهدی عباسی یعنی با اواسط قرن دوم هجری که اندکی بیش ازصد سال ازآغازحملهٔ تازیان برایران میگذشت.

هنوزچیزی ازقیام ونداد هرمز نگذشته بود که یکی دیگر از پادشاهان کوهستان مازندران بنام «اسپهبد شروین» با اواز دراتحاد درآمد و بزودی پادشاه دماوند که معمولا لقب «مسمغان» یعنی بزرگ ورئیس مغان داشت بآندو پیوست وباین ترتیب تمام جبال طبرستان دراختیارمخالفین درآمد.

ونداد هرمز بعداز آنکه ازهمکاری این دوپادشاه اطمینان یافت مخالفت خود را باحکام خلیفه علنی کرد و سپس بمردم ولایت خود دستورداد که درروزمعینی در کوی وبازاربریزند وتمام عمال خلیفه راکه درشهر و ده وبازار و گرمابه می‌یابند بقتل رسانند.

درآن روزغوغایی درجبال مازندران بر پا شده بود، مردم بادشنه و کارد و شمشیرو هرچه داشتند بجان سپاهیان خلیفه وکسانی که بوجهی با ایشان بستگی داشتند، افتادند و حتی کاربجایی کشیده بود که زنانی که شوهرغیرمازندرانی داشتند، یعنی شوهرانشان عرب وتابع خلیفهٔ بغداد بودند، ریش شوهران راگرفته بکوچه وبازارمیآوردند وتسلیم مردم میکردند تابکشند!

درهمانروز ونداد هرمز با عده‌یی از زبدگان سپاه خود باردوگاه سپاه خلیفه حمله برد وهمهٔ سپاهیان را اردم تیغ گذراند و بدین ترتیب «بیك روز طبرستان از

عمال خلیفه خالی شد»!

وقتی خبر این فاجعه ببغداد رسید ، وحشتی سخت برپا کرد و دربار خلیفه مضطرب شد و بفکر چاره افتاد. خلیفه برای آنکه ونداد هرمز را چنانکه باید تنبیه کند یکی از سرداران شجاع خود را بنام «سالم فرغانی» برای این کار انتخاب نمود.

سالم فرغانی از آن پهلوانانی بود که نظایر آنان را تنها درحماسه‌های ملی می‌یابیم ولی او وجودی تاریخی است و آنچه دربارهٔ او میگوئیم قابل‌تردیدنیست.

نیروی‌او بحدی بود که‌تبرزین جنگیش بیست من وزن‌داشت! پیکراو بکوهی میماند، اسب او برنگ ابلق ودرعجم وعرب بی‌نظیر بود، قدرت برابری با هزار مرد جنگی داشت وبهمین سبب هم خلیفه جیره ومواجب هزار مرد را باو میداد، کمتر مبارز وپهلوانی با او تاب مقاومت وبرابری داشت و چنان رعبی ازاو دردل مردم وجود داشت که اورا «شیطان فرغانه» میگفتند. شیطان فرغانه هنگام وصول خبر طغیان ونداد هرمز درپیشگاه خلیفه ایستاده بود. چون خبرفاجعهٔ مازندران بخلیفه رسید ، سخت برآشفت و گفت «کسی‌نیست که بطبرستان رود و سر ونداد هرمز را نزدمن آورد؟» شیطان فرغانه قدم پیش نهاد و گفت: «اگرخلیفه‌مدددهد، من بروم وکار اورا بسازم!» خلیفه اورا بامدد بسیار روانهٔ مازندران کرد.

نخستین جنگ میان شیطان فرغانه و ونداد هرمز بدون موفقیت دو طرف بپایان رسید. همینکه دو سپاه در برابر یکدیگر قرار گرفتند، شیطان با تبرزین بیست‌منی واسب ابلق زورمند خودبر ونداد هرمزحمله برد. ونداد هرمزسپر گیلی خود را در برابر تبرزین گرفت. تبرزین دو نیم شد لیکن آسیبی به ونداد هرمز نرسید. شیطان گرز سنگین‌خود را بسرعت‌بر گردن ونداد هرمز حواله کرد، اما ونداد هرمز خود رابچالاکی ازآسیب آن‌هم حفظ کرد.

روز نخستین با مقاومت مازندرانیان سپری شد و هنگام شب، ونداد هرمز صلاح درعقب نشینی ورهایی ازدست شیطان‌فرغانه دید وخود را بشهر «هرمزآباد»

کشانید وهمانجا ماند.

فردای آنشب دستورداد سفره نهادند و همهٔ پهلوانان سپاه را بر سر سفره نشاند. اسب اورا هم بازین وبرگ مرصع نزدیك وی نگاه داشته بودند. بر سرسفره ونداد هرمز داستان جنگ روز پیش را بمیان آورد و گفت: شما همه قوت وضرب دست این شیطان را دیده‌اید، کیست که برود و او را ازمیان بردارد تا این اسب را با همهٔ جواهر باو بخشم؟

این جمله را سه بارتکرار کرد، لیکن هیچکس جرأت جواب نداشت، زیرا رعب شیطان فرغانه همه دلها را فراگرفته بود وهیچکس حاضر نبود جان خود را با اسب تیزرو ونداد هرمز عوض کند.

ونداد هرمز پسری نورسیده داشت بنام «ونداد امید» که اورا بلقب «خداوند کلالك» میخواندند. او نیز درمیان جمع بود. چون رعب وبیم پهلوانان سپاه را دید، قدم پیش نهاد و گفت: «منم بعزاقبال تو آنکه سرخصم پیش‌تو آورم وخلاف اسب هیچ‌چیز دیگری طمع ندارم!»

ونداد هرمز ازاین بیباکی پسر بحیرت افتاد و گفت: «تو هنوز خردسال و درخور بازی با اطفالی نه سزاوار در آویختن با ابطال!» خداوند کلالك گفت: «چاره‌یی جز آن‌نیست که بروم وبا این‌مرد درآویزم، اگراجازه ندهی‌خودمیروم، یا میکشم ویا کشته میشوم!»

ونداد هرمزمستأصل شد وناچاربدائی‌وندادامید یعنی «کوهیار» متوسل گشت واز اوخواهش کرد که خواهرزاده را نصیحت کند واز این بیباکی باز دارد. اما نصیحت «کوهیار» نیز بی‌فایده ماند وخداوند کلالك برسرسخن خودایستاد و گفت «آنچه از پدرنشنیدم از تونخواهم شنید!» وقتی ونداد هرمزاز ونداد امید نا امید شد، ناچار تن‌بقضا درداد وپسررا اجازهٔ جنگ با شیطان فرغانه داد بدین شرط که کوهیارهمه جا با اوباشد واورا هدایت کند.

خداوند کلالك از پیش پدربیرون رفت وعده‌یی از زبدگان سپاه را باخود

برداشت.

تا این هنگام از آغاز جنگ هفت روز میگذشت و شیطان فرغانه با خیال راحت و آسوده بشرابخوارگی پرداخته و بعیش و عشرت سرگرم شده بود. خداوند کلالك صلاح را درغافلگیری دشمن دانست، پس از راه جنگل با سپاهیان خود ناگاه دربرابر لشکرگاه شیطان فرغانه بیرون آمد و بر آن حمله برد.

همینکه دیده بان لشکرخلیفه از جریان امر اطلاع یافت، آواز بر آورد و شیطان را آگاه کرد. شیطان بسرعت سلاح پوشید و بر اسب جست و نعره‌یی بر آورد، چنانکه لرزه بردست و پای همهٔ مبارزان مازندرانی افگند. ونداد امید هم از این ترس بی بهره نبود، چنانکه چشمانش از بیم واضطراب تاریك شد. ولی درهمین هنگام کوهیار بانك بر کشید واورا بخود آورد و گفت: «چون او بانیزه برتو حمله کند، تو سپر پیش آر تا بتو نزدیك شود و همینکه نزدیك شد، شمشیر بر کمر او زن.»

خداوند کلالك باتعلیم کوهیار آمادهٔ جنگ شد و جنگ میان کودك نورسیده ودیو قوی هیکل فرغانه درگرفت. این بر آن و آن براین حمله میبرد وهریك فرصت ضربت قطعی میجست. درمیان گیرودار جنگ خداوند کلالك کمرگاه شیطان را هدف تیغ بران خود قرارداد. ضربت او چنان کاری بود که شیطان را کشته از اسب بزیر انداخت.

درهمان حال کسی برای آنکه مژدگانی از پدر گیرد، بسرعت از میدان قتال بجانب هرمز آباد رفت. ونداد هرمز همینکه اورا دید بیهوش شد و بر زمین افتاد زیرا پنداشت که کار پسر ولشکریان اوساخته شده واین مرد از معرکه بیرون جسته و آمده است تا خبر فاجعه را باورساند. چون بهوش آمد، گفتار آن مرد وخبر قتل شیطان فرغانه را باور نمیداشت تا آنکه هنگام غروب کسی از سپاه خداوند کلالك باکمر وشمشیر شیطان فرغانه دررسید وداستان قتل اورا گفت. ونداد هرمز از آن پس پسررا بر کرسی زرین دربرابرخود می نشاند.

چون خبر قتل شیطان فرغانه بخلیفه رسید یکی از امرای بزرگ عرب را بنام «فراشه» با ده هزارمرد بجنگ ونداد هرمز فرستاد وبه حکمران و سرداران خود در ری فرمان داد که درصورت حاجت اورا مدد دهند.

فراشه از آنان نیز یاری گرفت وبا سپاهی انبوه روی بطبرستان نهاد. ونداد هرمز بسپاهیان وکارگزاران خود دستورداد که از برابر فراشه عقب نشینی نمایندو او را رها کنند تا در دره‌های دشوار مازندران فرو رود. همدستان ونداد هرمز نیز همین‌تدبیر را بکاربردند، واصولا این روش ازطریقه‌های معروف جنگی‌مازندرانیان بود که همواره دشمنان خود رابکوهستانها می کشیدند و دردره‌ها ازمیان‌میبردند.

این‌بار نیز بهمین گونه رفتار کردند. ونداد هرمز فرمان داد چهارصد نفر از نزدیکان و برگزیدگان سپاه با او همراه باشند. چهارصدتن دیگر بوق وچهار صدتن طبل و چهارصد تن تبر بردارند و در دوطرف دره کمین کنند. خود او در نزدیکی دره با سپاهیان اندك خویش در برابر سپاه بیشمار خلیفه ایستاد و قدری جنگید وسپس راه فرار پیش گرفت وتمام سپاه خلیفه را بداخلهٔ دره کشید.

آنگاه بوقها و طبلها یکباره بصدا در آمد و تبرداران هم ببریدن درختان پرداختند وچنان غوغایی دردره برپا کردند که نظم سپاه خلیفه بکلی ازهم گسیخت واختیار فرماندهی ازدست‌فراشه بیرون رفت ودرهمین حال ونداد هرمز باچهارصد سوار خود برایشان تاخت و شروع بکشتن و افگندن آنان کرد. دراین گیرودار فراشه درخاك وخون درغلطید وبازماندگان سپاه نیز تسلیم مازندرانیان شدند!

بیگانه

اگر بهشت راواقعاً زیر قدمهای مادران باید جست ، من اکنون در یك دوزخ واقعی ، دوزخ داغ وهراس انگیز ، بسر میبرم ، زیرا ازقدمگاه مادر خود دورم. همه چیز درنظرم بی تفاوتست، یعنی دلیلی برای نفرت از آنها ، یاعلاقهٔ بآنهادرخود احساس نمی کنم . نورها کم رنگ وخالی ازنشاط بنظر می رسند ، قیافه ها، حتی اگرزیبا باشند، اثری درمن برجای نمی گذارند ، هیاهوی این قهوه خانه، سخنانی که زن خدمتگزار بصدای بلند با مشتریهای قدیم خود می گوید ، صدای دو سه قناری که درقفس بزرگ خودبپالا وپایین‌می‌پرند، عشقبازیهایی که‌یك مردفرانسوی درمیز سمت راست من بایك دختر تازه وارد انگلیسی براه انداخته، سخنان نرم و درشتی که گاه وبیگاه بین دوهمسر سالخورده در میز روبرویی من‌مبادله می شود، همه وهمه برای من مثل مجموعه‌یی ازمنظره ها و صداهای مبهمی است که در یك کارگاه بزرگ بگوش‌کارگر روز مزدی بخورد. اومجبور است‌کاری راکه‌پذیرفته تا شبانگاه انجام دهد واز حاصل آن چیزی بخانه ببرد ، چشم و گوشش تنهابکار اوست وهیچ چیز دیگر را حتی اگرجالب ودیدنی باشد احساس نمی کند .

موقعی که انسان بحالت بی حسی می‌افتد عالم غریبی دارد، گویا این نشأه از همهٔ عوالم بهتر باشد، یك نشأهٔ جان بخش ولی درعین حال احساس ناکردنی ! مانند آنست که درچنین حالتی همهٔ حواس بخواب می روند وخود رابرای تحمل آلام و اسقامی که بعدها در کمین انسانست آماده می کنند. این یکنوع بی‌خبری

و یك نوع خواب اضطراری است که برای بیداری ممتد بعدی بما دست می دهد.

هردو چشم من ، نمی دانم چرا ، بیك اعلان نورانی رنگین، که آن سمت خیابان برپیشانی یك ساختمان منفرد بلند روشن و خاموش می شود ، دوخته شده است. چند چراغ فلورسنت رنگارنگ، که آنها رابیاری نیروی الکتریسیته باشکال والوان گوناگون نمایش می دهند ، هزار بار زیرورو شده‌اند و من هر هزار بار آنها را دیده‌ام . اما مثل آنست که در هزارمین بارهم چیزی از آنها نفهمیده‌ام. چشم آنها رامی بیند ولی معنی ومفهومی از آنها بمغز انتقال نمی دهد.

هیچگاه مثل این لحظات بدنیای گذشته، بیك دنیای فراموش شدهٔ دیرین، بدنیایی که ظالمانه آنرا زیر خاکستر فراموشیها دفن کرده بودم ، بازنگشته‌ام . من در دنیای حال ، در دنیایی که انسانها یکدیگر رانمی شناسند وبرای یکدیگر ارزشی قائل نیستند، زندگی نمی کنم، بنابراین چه مانعی دارد که آنچه رامربوط باین دنیاست درك نکنم ویا نسبت بآن بی اعتنا باشم. تنها درچنین لحظات پرارزش است که در اعماق فراموشیها بخود بازمی گردم و «خود» را می یابم، خود وحیات خودرا باهمهٔ شیرینیها وتلخیهای آن درك می کنم. این تنها چیزیست که برای من متضمن حقیقتی است ، باقی همه رنگ وبویهایست که بیهوده وبی دلیل مرا مشغول می دارد و فضای زندگانی را بپندار من برای من غیر قابل پرواز می کند. اما افسوس که دراین پروازها جز بستگی پروبال وجز سکون دائم وغیراز یکنوع رخوت نفسانی چیزی دیگر وجود ندارد .

کمی دورتر ازمن، نه خیلی دور، از دوطرف آن ساختمان بلند، یك محیط بی انتهای تاریك که پر از سرو صداست دیده میشود . اما صداها در آنجا غیر از اصوات حیوانی، یعنی این سروصداهاییست که مردم درقهوه خانه براه انداخته‌اند. اینجا صداها شبیه به مجموعهٔ آوازهای کوتاه وبلند و پیر وجوانیست که از طویلهٔ گاوها بلند شود، ولی آنجا صداها ازیك عظمت حکایت می کنند، از عظمت طبیعت، ازشکوه وجلالی که براین عالم پهناور حکمفرماست وپرتوی ازجبروت و کبریای

وجود بی انتهای خداست. آنجا دریاست، دریای پهناور خروشانی که هیچگاه از خروشندگی باز نایستاد، همیشه در تلاطم بود، باالبهای تشنهٔ کف آلود غرید و باز برای آنکه هستی خود رانشان دهد، جنبید. زیراجنبش نشانهٔ حیاتست نه‌اندیشه، واندیشه خودنوعی ازحرکتست؛ وآنها که اندیشیدن رانشانهٔ زیستن گرفته اندباین رمز وجود توجه نداشتند.

دریا می غرد و در تاریکی محض بحرکت بی‌انتهای خود ادامه می‌دهد. از لابلای‌تاریکی‌های متراکم گاهی نورهای کمرنگ زردی سوسو می‌زنند، کشتیها از میان‌تیرگیهاراه‌میگشایند وبساحل‌نزدیك میشوند. دیگرچشمم بآن چراغ‌نورانی رنگارنگ دوخته نیست، راه خود را یافته‌ام، آنجا، درمیان‌آن ظلمتهای‌پهناور، آن روشنیهای کم رنگ منفرد، مرا بجانب بیابانهای وطنم میکشاند که گاهی‌شبها ازآنها گذشته وطی فرسنگها راه پیمایی، هرچندگاه بیکی ازاین روشنیهای‌ضعیف برخورده‌ام.

ـ آنجا را نگاه کن، مثل نقطهٔ امیدی که در دریای تردید و حیرت بچشم آید، می‌درخشد وبازخاموش می‌شود!

ـ آنجا هرچه باشد من وترا بیادگذشتهٔ دشواری می اندازد که هرچندگاه آفتاب امیدی برآن پرتوانداخته وبازبزودی خاموش شده است. بیادت هست که برای زنده ماندن چند هزاربارمردیم؟

ـ چه مانعی دارد، باید مرد تاقدرزندگی را دانست، امامرگ فقط تغییر نشأه برای جسم نیست؛ جسم‌اگربمیرد دیگرنیروی بازیافتن حیات ندارد، آنکه می‌میرد وباز زنده میشود جانست، اوباهرتحولی می‌میرد وبعدازمرگ زندگانی دیگری راازسرمیگیرد. خشنودباش که اگر روح‌ما دورهٔ دشواری از حیات خود را رها کرد، دوره‌های بهتری را آغازنمود. درین نشأه‌های جدیدست که چشم ما بحقایق بالاتروبلندتری گشوده شد وما دنیای روشن تری از آنچه داشته‌ایم یافتیم.

آنشب اتومبیل ما همچنان درتاریکی‌پیش می‌رفت، هیچ موجودی‌دربیابان

میان اصفهان و آباده بچشم نمی‌خورد ، تنها گاهی درروشنی چراغ اتومبیل خر گوشی مضطربانه ودرحالیکه چشمهایش ازنورخیره شده بود ، گمراهانه درجادهٔ این‌سوی وآنسوی میدوید و راننده سعی میکرد با زیر گرفتن و درهم کوفتن استخوانهای ظریفش شهوت برتری وظلم فطری بشری خود را تسکین بخشد .

من و نسرین دیگرخاموش شده بودیم ، او را خواب ربود و مرا بیداری ، بیداری رنج آوری که کمتردست ازمن بازمیدارد .

مثل همین لحظات در خیالات دور وبی انتهای خود فرو رفته بودم ، دیگر بسخنانی که راننده برای احتراز ازخواب برزبان می آورد ، ونمی دانم چه بود ، توجهی نداشتم . خیلی آرام وآهسته ولی با یك نیروی عظیم ، ساعات ودقایق گذشتهٔ من ، ایامی که درزادگاه خویش میان دهقانان بسرمی‌بردم ، بازمی گشتند وبرای من زنده می‌شدند .

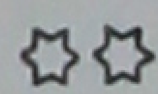
چه خوبست تجدید حیات روزهای مرده ! روزهای مردهٔ من هیچ چیز جز روشنایی آفتاب، زمزمهٔ جویباران، موسیقی دل انگیزی که پنجهٔ باد برسازدرختان سبز تعبیه‌میکرد، عبورگله‌ها، مزارع سرسبز ، باغهای پرمیوه وهوای دل انگیز تابستانی ندارند . مانند آنست که دست حوادث آن روزها را چنان صیقل داده است که همهٔ رنگهای کدورت از آنها زدوده شده ورفته است ، هرچه مانده جلا وروشنی است .

وقتی همه چیزها ، تلخیها و شیرینیها ، بگذرند ، آب زلالی از لذتها بجا می گذارند که عطش حیات رادرانسان تسکین می بخشد ، همین تسکینی که ازعطش پایان ناپذیرحیات گاه گاه درانسان حاصل میشود سعادت نام دارد وآن سعادت‌فقط درگذشته یافته می‌شود ، زیراعطش حیات درآن مدت تسکین یافته وفقط لذتهایی که ازاین تسکین احساس شده برجای مانده است .

سعادت را در آینده نباید جست ، جای آن درگذشته است. آینده همواره مرارت وناکامی‌باخود دارد ، بایدازآن درست مانند کسی که درخلاف جهت‌طوفان می گذرد ، عبور کرد . عابری که‌ازمیان طوفان گذشته وبسرمنزل خود رسیده است،

احساس آسودگی میکند ودیگر لطماتی را که ازطوفان خورده بود بیاد نمی آورد. آن کسی هم که از میان حوادث آینده راهی باز کند وروزهای تلخ و پرمرارت را پشت سر بگذارد، همین احساس را دارد، برای او تسکینی که درعطش زیستن حاصل شده مهم است، نه خود عطش.

اتومبیل بسرعت راه میان اصفهان و آباده را می پیمودولی روح من بکندی وآرام آرام بجانب شمال عقب می نشست. ازهمهٔ مهالکی که برای «زیستن» پیموده بود، یکبار دیگرعبور کرد، کوهها و دشتها را پشت سر گذاست، بمنزلگاههایی که میان راه ییلاق ویشلاق هر تابستان گذرانده بود سر کشید، همهٔ درختهایی را که در کنارهٔ جنگلها، هنگام عبورقوافل، نشان گذارده وبعضی را تبرداران ازمیان برده بودند، ازنو وارسی کرد، بازدر کناردخترکانی که‌در کودکی همبازی او بودند، ویکی از آنها، گلبانو، از همه بیشتر با او گرم می گرفت، نشست و با آنهاهمان شوخیهای کودکانه را براه انداخت.



شب به نیمه نزدیك میشود، قهوه خانه تقریباً خالی شده است. مردم این بندر کناردریای شمال بیش از این توانایی شب زنده داری را ندارند، در اینجاها نمیتوان مانند شهرهای بزرگ شبگردی کرد، در کوچه‌ها، این وقت شب، ازآیندگان وروندگان تقریباً نشانی نیست، آخرین جام خود را که مدتهاست روی میزمانده وتقریباً فراموش شده بود، یکباره می نوشم، اما هنوزعطش دارم!

نمی‌دانم دراطراف من چه گذشته است! نمی‌دانم آنها که اینجا با یکدیگر آنهمه وراجی‌میکردند چه شده‌اند، صاحب قهوه‌خانه چرت میزند، آن زن پرگو آخرین کوششهای خود رامیکند تازودتر بشوهرخود که درمدخل قهوه خانه‌انتظار اورا می کشد بپیوندد.

راستی اینجا کجاست؟ من چرا اینطوراز تازگیهای زندگی خود فرار کرده بودم؟ سیر در گذشته بجز تکرار مکررچه سودی می بخشد، این سیر درست مثل

نشخوار کردن غذائیست که قبلا خورده باشیم . چرا با مردم حرف نزدم ؟ چرا ازین چمن که برسرراه زندگی من پیدا شده بود گلی فراخورذوق واستعدادخود نچیدم ؟ آخرچرا ؟ ... چرا ؟

لیکن درهمین احوال مثل اینکه صدای بسیارخفیفی که در گلوخفه می‌شد، این عبارت‌را تکرارمیکرد : «بیگانه ! باید قهوه خانه را ببندیم ، خیلی دیراست، چرا میزخود را ترك نمی کنی !...»

لوهاور. آذرماه ۱۳۳۶

بدیع الزمان فروزانفر

بدیع‌الزمان فروزانفر درسال ۱۳۱۸ هجری قمری دربشرویه تولد یافت. مقدمات علوم را درزادگاه خویش فراگرفت، سپس برای تتبع شعر و ادب ومنطق وحکمت بمشهد رفت. درسال ۱۳۰۶ شمسی به طهران آمد وتحقیق وتتبع را با تدریس توأم کرد. درسال ۱۳۰۷ بتدریس دردانشکدهٔ حقوق ودارالمعلمین مرکزی گماشته شد ودرسال ۱۳۱۴ کرسی ادبیات فارسی دانشگاه بوی محول گردید.

فروزانفر با ذوق سرشار وحافظهٔ نیرومند ودقت‌نظر ووسعت تتبع از محققان‌وادبای گرانقدر معاصرایران بشمار میرود، ودرتحقیق آثار عرفای ایران خاصه مولوی، استادی مسلم است. از آثار وی «سخن و سخنوران» (۱۲ـ۱۳۰۹) و «خلاصهٔ مثنوی» (۱۳۲۱) و «فرهنگ تازی بفارسی» (۱۳۱۹) و «مآخذ قصص مثنوی» (۱۳۳۳) و همچنین تصحیح «فیه‌مافیه» (۱۳۳۰) و «معارف بهاء ولد» (۱۳۳۴) را میتوان نام برد. فروزانفر علاوه براستادی دانشکدهٔ معقول و منقول ریاست مؤسسهٔ وعظ وتبلیغ اسلامی را نیز بعهده دارد.

وی درسالهای اخیر ریاست کتابخانهٔ سلطنتی را عهده‌دار بود و در اردیبهشت ۱۳۴۹ دارفانی را وداع گفت.

صورت و سیرت مولانا جلال‌الدین محمد مولوی

مولانا مردی بوده است زرد چهره و باریك اندام ولاغر چنانکه «روزی بحمام درآمده بود و بچشم ترحم بجسم خود نظر میکرد که قوی ضعیف گشته است . فرمود که جمیع عمر از کسی شرمسار نگشته‌ام اما امروز از جسم لاغر خود بغایت خجل شدم» و باز ردی روی ولاغری «بغایت فری و نوری ومهابتی» داشت وچشمهای اوسخت تند و جذاب و پرشور بود و «هیچ آفریده بچشم مبارك او نیارستی نظر کردن از غایت حدت لمعان نور وقوت شور بایستی که همگان از آن لمعان نور چشم دزدیدندی و بزمین نگاه کردندی» .

لباس او در ابتدا دستار دانشمندانه وردای فراخ آستین بود و پس از تبدیل طریقت و اتصال بشمس فرجی کبود میپوشید و دستار دخانی برسر مینهاد و تا آخر عمر این کسوت را مبدل نساخت .

از نظر سیرت واخلاق مولانا ستودهٔ اهل حقیقت و سرآمد ابناء روزگار بود. تربیت اصلی او که درمحیط پاك مذهبی وعرفان بامراقبت پدری دانا و بزرگ منش چون سلطان العلماء بهاء ولد دست داد شالده وبنیاد محکمی بود که مولانا پایهٔ اخلاق خود را برروی آن استوار گردانید وبعد ازآنکه قدم درجادهٔ سلوك نهاد ودست در دامن مردان خدا زد چراغ دلرا از آن زینت معرفت که ذخیره و میراث پدر بود روشن ساخت .

کمال مولانا درجنبهٔ علمی واحاطهٔ او براقوال ارباب حکمت و شرائع وتتبع

واستقصاء کلمات واحوال اولیاء وارباب مراقبت بدان هوش فطری وتربیت اصلی منضم گردیده اورا باقصی درجات اخلاق ومدارج انسانیت رسانید ودر آخر کار عشق بنیاد سوزشمس الدین آتش در کارگاه هستی وی زد واورا از آنچه سرمایهٔ کینه‌توزی وبدنیتی واصل هرگونه شراست یعنی حس شخصیت وانفراد وریاست مادی فارغ‌دل کردو گوش کشان بجانب عشق ویکرنگی وصلح طلبی و کمال وخیرمطلق کشانید پردهٔ غیرت ورنگ را که مایهٔ جنگ است از پیش چشم اوبرداشت تا خلق عالم را ازنیك وبد جزو خود دیدودانست که :

هر که اونبودچنین درویش نیست جزو درویشند جمله نیك و بد

وبدین جهت درزندگانی او اصل صلح وسازش باتمام ملل ومذاهب برقرارشد وبا همه یکی گشت ومسلم ویهود وترسارا بیکنظرمیدید ومریدان رانیز بدین میخواند چنانکه «روزی درسماع گرم شده بود ومستغرق دیداریار گشته حالتهامیکردناگاه مستی بسماع درآمده شورها میکرد وخودرا بیخودوار بحضرت مولانا میزد یاران و عزیزان او را رنجانیدند ، فرمود که شراب او خورده است شما بدمستی میکنید ، گفتند اوترساست گفتا اوترساست چرا شما ترسا نیستید سرنهاده مستغفر شدند» و این مطلب یعنی صلح ویگانگی باملل یکی ازاصول مولاناست که خود بدان عمل کرده ودرآثارخود بخصوص درمثنوی خلق عالم را بدان خوانده است .

همین حالت صلح ویگانگی که‌درنتیجهٔ عشق و تحقیق حاصل‌شده بود مولانا را بردباری و حلم وتحمل عظیم بخشید بطوریکه درایام زندگانی با آن همه طعن و تعریض و ناسزا که خصمان کوردل میگفتند هرگزجواب تلخ نمیدادوبنرمی وحسن خلق آنانرا براه راست میآورد .

وقتی نزد سراج‌الدین قونوی تقریر کردند «که مولانا گفته است که من با هفتاد وسه مذهب یکی‌ام ، چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند وبی‌حرمت کند یکی را ازنزدیکان خود که دانشمندبزرگی بودبفرستاد که برسرجمع

ازمولانا بپرس که توچنین گفته‌ای اگراقرار کنداورا دشنام بسیار بده و برنجان آن کس بیامد و بر ملا سئوال کرد که شما چنین گفته‌اید که من با هفتاد وسه مذهب یکی‌ام. گفت گفته‌ام، آنکس زبان بگشاد ودشنام وسفاهت آغاز کرد، مولانا بخندید و گفت «با این نیز که تومیگوئی یکی‌ام». علم ودانش ومقامات معنوی‌را مولانا بصفت تواضع که زگردن فرازان نکوست آراسته بود وبامردم ازوضیع و شریف بتواضع رفتارمیفرمود وابدآ ذره‌ای کبروخویشتن پرستی در اعمال او ظاهر نمیشد ودراینکارمیانهٔ پیروبرنا و مؤمن وکافرفرق نمی‌نهاد «مگر راهبی دانا در بلاد قسطنطنیه آوازهٔ حلم وعلم مولانا شنیده بود وبطلب مولانا بقونیه آمده راهبان شهر اورا استقبال کرده معززداشتند، راهب التماس زیارت آنحضرت کرد اتفاقاً درراه مقابل‌رسیده‌سی کرت بخداوندگارسجده کرد، چون‌سر برمیداشت مولانارا درسجده میدید، گویند مولانا سی‌وسه بارسر بدونهاد: راهب فریاد کنان جامه‌ها راچاك‌زده گفت ای سلطان دین تا این غایت چه تواضع و چه تذلل که با همچومن بیچاره مینمائی، فرمود که چون حدیث طوبی‌لمن رزقه‌الله مالا وجمالا وشرفا وسلطانافجاد بماله وعف فی‌جماله و تواضع فی شرفه و عدل فی سلطانه فرمودهٔ سلطان ماست با بندگان حق‌چون تواضع نکنم‌وکم زنی چرا ننمایم واگر آنرا نکنم چرا شایم و کراشایم و بچه‌کارآیم، فی‌الحال راهب با اصحاب خود ایمان آورده مرید شد و فرجی پوشید، چون مولانا بمدرسهٔ مبارك آمد فرمود که بهاءالدین امروزراهبی قصدکم زنی ماکردی‌تا آن مسکنت را ازما برباید ولله‌الحمد که بتوفیق احدی و معاونت احمدی درکمی وکم زنی ماغالب شدیم چه‌آن تواضع وکم زنی‌ومسکنت ازمیراث‌حضرت محمدیانست‌واین غزل را فرمود:

آدمیی آدمیی آدمی بسته دمی زانکه نیی آن دمی

آدمیی را همه درخود بسوز زان دمیی باش اگرمحرمی

کم زد آنماه نو و بدر شد تا نزنی کم نرهی ازکمی»

و«بعضی ازاخلاق‌حمیده آنحضرت آن‌بود که‌بهرآحادی‌وطفلی وپیرزنی‌تواضع

کردی وتذلل نمودی، وسجده کنان را سجده کردی چه اگر نیز کافر بودی مگر روزی قصابی ارمنی مصادف مولانا شده هفت بار سر بنهاد واو نیز بوی سر نهاد» واینگونه تواضع نسبت بیکی از خارج مذهبان خاصه در عهدی که شمشیر صلیبیان از خون مسلمانان رنگین بود آنهم از یکی از پیشوایان دین بی اندازه مایهٔ شگفتی وحیرت است.

مولانا با آنکه مورد نظر پادشاهان وامراء روم بود واین طبقه دیدار او را بآرزو میخواستند بیشتر با فقرا وحاجتمندان می نشست واکثر مریدانش از طبقات پست و فرومایه بودند واو هرچند که بر پادشاهان در می بست وعزالدین کیکاوس وامیر پروانه را بخود بار نمیداد پیوسته بقصد اصلاح و تربیت گمنامان و پیشه وران را بصحبت گرم میداشت وبراه خیر وطریق راستی هدایت میفرمود چندانکه رفتار او سبب انکار دشمنان گردید و گفتند «مریدان مولانا عجائب مرد مانند اغلب عامل و محترفهٔ شهرند مردم فضلا ودانا اصلا گرد ایشان کمتر میگردند، هر کجا خیاطی وبزازی و بقالی که هست او را بمریدی قبول میکنند» ولی مولانا بدین سخنان گوش فرا نمیکرد وپرتو تربیت از ناقصان باز نمیگرفت ومعترضان را بجوابهای دلپذیر اقناع میفرمود ومیگفت «اگر مریدان من نیك مردم بودندی خود من مرید ایشان میشدم از آنکه بد مردم بودند بمریدیشان قبول کردم تا تبدیل یافته نیکو شوند» برخلاف غالب صوفیان هنگامه جوی که از گدائی یا از نذور وفتوح مریدان واغنیا یا از اوقاف خانقاهها امرار معاش مینمودند و مریدان خود را نیز در همین راه که عاقبت بتن پروری وبیکاری میکشید سیر میدادند. مولانا همواره یاران وطالبان را بکسب و کار میخواند وبیکاران وسایه نشینان را سخت بیقدر ومنزلت میشمرد و میگفت «الله الله که جمیع اولیاء در توقع وسئوالی را جهت ذل نفس وقهر مرید گشاده کرده بودند ورفع قندیل وحمل زنبیل را روا داشته واز مردم منعم برموجب و اقرضوا الله قرضاً حسنا زکوة وصدقه وهدیه و هبه قبول میکردند ما از (آن) در سئوال را بر یاران خود بسته‌ایم واشارت رسول را بجای آورده که استعفف عن السئوال ما استعطت تاهر

یکی بکد یمین و عرق جبین خود اما بکسب اما بکتابت مشغول باشند وهر که از یاران ما اینطریقت نورزد پولی نیرزد» وخود او نیز از وجوه فتوی و حق التدریس زندگانی میکرد و ابداً خویش را آلودهٔ منت کسان نمیفرمود و ازدنیا ودنیاوی استغنای عظیم داشت وهرچه بدست میآمد برفقرا و بیچارگان تفرقه میساخت و باهل مدرسه می بحشید وخود بکمترین وجهی که ازوجوه فتوی بدست میآمد در میساخت و هر گاه که درخانه قوتی نبود مسرورمیشد که امروزخانهٔ ما بمنازل انبیاء شبیه است.

شرم و حیای او بی اندازه بود و هرگز راضی نمیشد که مردم چه دور وچه نزدیك بدانند که مولانا بدیشان احسانی کرده ورعایتی فرموده ونسبت بطالب علمان مدرسهٔ خود عادت چنان داشت «که درزیر نمد هریکی بیست اماسی عددواماده عدد نقد لایق هریکی مینهاد ، چون فقها درمیآمدند ونمد رابرمیداشتند تا گردافشانی کنند درمها ریخته میشد حیران میشدندو تعطف وتلطف او را سرمینهادند» و هرگاه یاران بجهت حرمت مولانا ازصدر مجالس یا حمام کسی را بحرکت مجبورمینمودند و از فرط خجلت و شرم زدگی از آنجا بیرون میرفت .

با آنهمه علم ودانش که بشهادت آثاردرمولانا سراغ داریم او هرگز گردنخوت وکبرعالمانه و بخود بندیهای اقطاب نمیگشت وباکمال فروتنی طالب حق بود و حتی درایام خردسالی که آتش زندگانی درتاب ورغبت بشهرت وبرتری بسیاراست «علماواکابرودانشمندان رادر بحث ملزم میکردو باز تلطف نموده خود راملزم میکرد وبلطف تمام سئوالها میکرد وجوابها میگفت وهرگز دراثنای بحث کسی را لانسلم نمیگفت ، ایشان غلبه میکردند ولانسلم میگفتند ومنعها میکردند» ومولانا میفرمود «چون ایشان بسال ازمن بزرگترند برروی ایشان لانسلم چون گویم» .

صفت وفا را خوش میداشت وهرگاه سوگند یاد میکرد «بحق وفای مردان» میگفت .

بریاضات و مجاهدتهای سخت هرگز مریدانرا وادار نمیساخت و چله بر آوردن ونظائر آنرا نمی پسندید ومنسوخ میدانست واز آن منع میکرد و چنانکه

مسلك اواست ترك علاقه را مهم میشمرد ولی هرگز بترك مباشرت مادیات نمیخواند بلکه درصورت حصول استقرار نفس وترك علاقه مباشرت امورمادی وجسدی رایکی ازطرق کمال میدانست . پیوسته عمرخود را در راه تهذیب اخلاق واصلاح جامعه صرف میکرد وبهرطریق که برای نیل بدین مقصود نافع است تشبث میجست و از هیچکس دراظهارطریقه وعقیدهٔخود محابا نداشت وباهمان پشت گرمی که بخورشید حقیقت داشت بی‌هیچ بیم وترسی یك‌تنه دربرابراهل ظاهربقدم جدایستاد وبوحدت ویگانگی ورفع اختلاف وترك صورت وتوجه بمعنی وسازش با همهٔ مذاهب وعشق بجمال وکمال مطلق دعوت کرد و گفت :

هین صلا بیمـاری ناسور را　　　داروی ما یك بیك رنجور را

او ازحیث اخلاق وخیرخواهی خلق ببزرگترین انبیا و اولیا ومردان خدا وخدمتگزاران‌عالم انسانیت شبیه است وازروی حق وراستی میتوان او را در ردیف بزرگترین راهنمایان بشرقرارداد .

محمد علی فروغی - ذکاءالملک

محمدعلی‌فروغی ملقب به‌ذکاء الملك (دوم) درسال ۱۲۹۵هجری قمری درخانواده‌ای ازاهل علم وادب چشم به‌جهان گشود وپس ازفراگرفتن مقدمات، تحصیلات خود رادررشتهٔ طب در‌مدرسهٔ دارالفنون بپایان رسانید. ولی به علت علاقهٔ فراوان به حکمت وفلسفه، کار طب وطبابت را رها ساخت وبه مطالعه درفلسفه پرداخت. وی مدتی در مدارس دارالفنون، علمیه وادب به‌تدریس تاریخ، فیزیك وزبان فرانسه اشتغال داشت وبعداً به‌معلمی‌مدرسهٔ علوم سیاسی وپس ازمدتی نیز به‌ریاست این مدرسه منصوب گردید. تسلط فروغی برزبان وادب فرانسه ونیز ادبیات فارسی موجب شد که وی درترجمهٔ آثار نفیسی درزمینهٔ حکمت وفلسفه به‌توفیق‌کامل نایل آید وجامع علم وحکمت شرق وغرب گردد.

فروغی علاوه برآنکه درعلم وادب و حکمت از مردان بزرگ معاصر بشمار است از اعضای‌پیوستهٔ فرهنگستان ایران نیز بود وبا احراز مقاماتی نظیر: نمایندگی‌مجلس‌شورای ملی، ریاست مجلس شورای ملی، وزارت، نخست‌وزیری، سفارت، نمایندگی ایران‌درجامعهٔ ملل، ریاست جامعهٔ ملل وریاست دیوان عالی تمیز شهرت فراوانی درانجام امور اجتماعی وسیاسی وقضائی کسب کرد و سرانجام بسال ۱۳۲۱ هجری شمسی درگذشت.

ازجمله تألیفات اوکتابهایی است درعلم حقوق، تاریخ، فیزیك وهیأت برای‌محصلان مدارس درسالهای پیش، ونیز تصحیح وتحشیه وانتخاب آثار برخی ازبزرگان ادب ایران مانند: کلیات سعدی، شاهنامه، دیوان حافظ ورباعیات خیام.

ازکتب‌بسیار معروف‌اوست: سیرحکمت دراروپا (۳مجلد)، حکمت‌سقراط بقلم‌افلاطون (۲ مجلد)، آیین سخنوری (۲مجلد)، رسالهٔ پیام به فرهنگستان، اندیشه‌های‌دورودراز...

ایران را چرا باید دوست داشت

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی وحس ملیت باحب نوع بشر که مستلزم حس بین‌المللی است چگونه سازگار میشود ؟ و لیکن در نظر من علاقهٔ ملیت با احساسات بین‌المللی و وطن‌پرستی باحب نوع بشرمنافات ندارد وبه آسانی جمع میشود . اگرمهرمن نسبت بمیهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن مرزوبوم هستم وبخواهم این عنوان را وسیلهٔ مغایرت خویش وبیگانه قرار داده وازاختلافات ونفاق بین مردم برای‌خود استفاده کنم ، این وطن‌پرستی‌نیست خود پرستی است ومانند تعصب دینی آنجماعت از ارباب و ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم‌را وسیلهٔ منافع واعتبارات شخصی‌و فرقه‌ای قرارمیدادند مذموم است و باید مردود باشد .

ولیکن یك وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هر فردی چون پروردهٔ آب وخاکی است بواسطه نعمتهاوتمتعاتی که ازوطن وابنای وطن دریافت کرده ، نسبت بآنها درخود حق‌شناسی احساس میکند ، چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر می‌ورزد . این حب وطن مستحسن است ، بلکه هرفردی بآن مکلف میباشد ، جز اینکه میتوان متذکرشد که این وطن پرستی با حب کلیه نوع بشرمنافات ندارد و انسان همچنان که در درجه اول رهین منت پدر ومادرودر درجه دوم مدیون ابنای وطن است ، در درجه سوم ذمه‌اش مشغول کلیه نوع بشرمیباشد وهمه راباید دوست بدارد و خیر وسعادت‌همه راباید‌بخواهد که خیر و سعادت خود او وقوم او هم در

آنست ، بعبارت دیگر این قسم وطن پرستی جزء تعاون و همبستگی کل نوع بشر است .

ازاین گذشته یك منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من از منشأ سابق الذکر هم محکم‌تر و معقول‌تر میباشد و آن وطن پرستی کسی است که وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مهر وشایسته محبت میداند از جهت قدر و منزلتی که‌درواقع دارند ، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگر نه ازجهت خویشی وغرابت یا مهربانی وملاطفت که بین آنها بوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطه قدر وقیمت واقعی در نظر یکدیگر حاصل نموده‌اند ، بعقیدهٔ من بویژه این نوع محبت است که بقول معروف بنای آن خالی‌ازخلل‌است . امروزدانشمندان وصاحبنظران دنیا متفقند دراینکه کلیه موجودات ونوع بشردرطریق ترقی قدم میزنند و متوجه کمال و طالب وصول بآن میباشند و اگر یك وظیفه معنوی برای مردم فرداً یا جمعاً قائل باشیم، چنانکه نمیتوانیم‌قائل‌نباشیم، آن وظیفه اینست که دروصول نوع بشر بمدارج عالیه کمال شرکت ومدد نمایند . هرقوم وجماعت مانند هرفردی که این وظیفه را ادا نماید عزیزوقابل احترام ومحبت است وهرچه بهترو بیشتر ازعهدهٔ آن برآید گرامی‌تراست وعلاقه بوجود وبقای او بیشتر باید داشت، وهرچه یك قوم درادای این وظیفه کوتاهی کند البته عزتش کمتروعلاقه بوجود و بقای او ضعیفتر خواهد بود ، مگراینکه این کوتاهی تقصیراونبوده وعوائق وموانع اورا از کارباز داشته باشد ودرآن صورت وظیفهٔ هر کس است که عوائق را تا میتواند مرتفع‌سازد وعنصر بی‌ثمررا درمجمع انسانیت مثمر نماید .

غرض ازاینکه هر کس عضوهیئت وجماعتی باشد که وظیفهٔ انسانیت خود را چنانکه بیان کردم ادا نموده است ، حق دارد هیئت وجماعت خود رادوست بدارد ودرعین‌اینکه‌البته‌نبایدمنکروجود سایراقوام وملل باشد علاقهٔ او نسبت بقوم و ملت خویش علاقه‌ای معقول ومستحسن است .

حال‌تصورمیکنیم هر کس‌باحوال ایرانیان درست‌معرفت یابد تصدیق‌خواهد

کرد که این قوم در وظیفهٔ خود در عالم انسانیت کوتاهی نکرده بلکه نسبت به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است و مداومتش در این راه از اکثر ملل بیشتر بوده است . هر چند برای ملت ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متاسفانه دوره های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده است که در آن دوره ها از ابراز استعداد و مایهٔ خدا داد ممنوع و محروم گردیده است ولیکن ظلمت آن ایام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده و با اینهمه هیچگاه تند بادحوادث که بر ایران و مردم آن هجوم آورده چراغ معرفت رادر آن مملکت و آتش ذوق وشور رادردل ایرانیان بکلی خاموش ننموده و بقول خواجه حافظ شیرازی :

از ان بدیر مغانم عزیـز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست

قوم ایرانی هروقت شوکت وسیادت داشته قدرت خودرا برای استقرار امنیت و آسایش و رفاه مردم بکار برده ، اقوام زیردست خویش را بملاطفت و رأفت اداره کرده ، مزاحم آداب ورسوم وزبان وخصوصیات قومیت آنها نشده ، هرگز بهدم وتخریب آبادیها وقتل وعام نفوس نپرداخته وبا آنکه ازطرف دشمنان مکرر ببلیات نهب و حرق و قتل و چپاول گرفتار گردیده هنگام قدرت درصدد تلافی بر نیامده است .

کیش باستانی ما ایرانی و در ندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده وایجاد وسایل آبادی وروشنائی وتندرستی را مایهٔ تقرب یزدان دانسته است، درتمام دورهٔ سه هزارساله تاریخ ما ازصاحبان شوکت آنها که ایرانی حقیقی بوده اند نام خود را بعملیاتی مانند فجایع آشوریان و بابلیان و چنگیزیان و تیموریان و امثال آنها ننگین وملوث ننموده اند ، آزار وقتل وغارت وویرانی وتعصب جاهلانه درایران کمتروقتی از خود ایرانیان ناشی شده وغالباً عمل خارجیان یا از تأثیر و نفوذ ایشان بوده است، ایرانی ها مثل یونانیان ورومیان زیردستان خود را بنده و

وعبید نساخته وزحمات زندگانی خویش را بدوش آنها بار نکرده وبزرگان وسلاطین ایرانی هیچوقت مانند رومیان برای تفنن وتفرج خاطر ، اسرا را با یکدیگر یا با شیر و ببر و پلنگ بجنگ نینداخته‌اند، دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولیها طرد و تبعید چند صدهزار نفر مردم بی آزار را بجرم اختلاف دین ومذهب روانداشته بلکه خارجیان را بکشورخود دعوت نموده‌اند ، رفتارسلاطین صفویه با ارامنه نمونه‌ای ازاین شیوه وطریقه‌است ودست یافتن کوروش شاهنشاه ایران بر بابل بشارت آزادی قوم یهود ازاسارت هفتاد ساله بوده است ، هریك از ادوار شوکت وسلطنت ایرانی راکه بنگریم می‌بینیم در آن دوره آثاروخصایص انسانیت ازعلم وحکمت وشعر و ادب و زراعت وتجارت و صناعت و کلیه لوازم مدنیت رونق و رواج داشته است ، ایرانیها خود رأساً بآن امور اشتغال میورزیدند وبیگانگان را هم دراینراه تشویق وترغیب وحمایت مینمودند وداراها واردشیرهای ما دانشمندان وحکمای یونان و غیره را بدربارخود دعوت میکردند و فلاسفه وعلمائی که از وطنشان طرد و تبعید میگردیدنددرنزد اکاسره بمهربانی پذیرفته شده و در دارالعلم های ما بمطالعات و عملیات علمی اشتغال میورزیدند .

متأسفانه دست جفاکاران آثارونتایج زحمات اجداد ما را محووخراب نموده وچون میخواهیم پی بچگونگی آنها ببریم بوسایل غیرمستقیم باید متوسل شویم . اما آیا کلمات حکیمانه که‌ازبزرگان و پادشاهان‌مامنقول است دلیل بر بزرگواری و بلند نظری آنان نیست ؟ آیا اهتمامی که برای دست یافتن بر خزاین حکمت و معرفت مانند کتاب کلیله و دمنه و امثال آنها داشتند علامت دانش پروری ایشان نتواند بود؟ آیا آثار صنعتی که‌در خرابه‌های قصورآنها دیده میشود دلالت تامه بر هنرپروری وذوق فطری‌ایشان ندارد ؟ بزرگ منشی واستعداد ودانشمندی‌ایرانیان چنان بوده که همه اقوام ومللی که باآنها سروکار داشته‌اند، حتی دشمنان ازایشان بخوبی یاد میکرده‌اند و همه وقت نام ایرانی در اذهان و خواطر مردم شهامت و

ملاطفت وذوق وشوروظرافت وحکمت‌وعرفان بیادمی آورده‌است. هر گاه بگفته‌های بزرگان دنیا ازهرقوم و مملکت وهر دوره وزمان رجوع شود از دوست و دشمن ازیونانی ورومی وعرب ویهود وهنود گرفته تا اقوام عدیدهٔ اروپائی و از هردوت وگزنفن وافلاطون تا ولتر ومنتسکیو وارنست رنان و مستشرقین گذشته و معاصر اگر در کلماتشان تتبع بعمل آید، دفاتر چند میتوان ترتیب داد از آنچه درحق ایرانیان گفته‌وبصراحت ویا کنایه وبعمد یامن غیرقصد مستقیم یا غیرمستقیم آنانرا ستایش نموده‌اند.

ازطرف دیگر هروقت سیادت ازایرانی سلب شده وغلبهٔ اقوام خارجی ذوق سلیم وطبع رقیق ایرانی را محجوب کرده، عالم انسانیت دراین قسمت دنیا که ما هستیم تنزل و انحطاط یافته است ولیکن در آن مواقع نیز مایه واستعداد ایرانی تاثیر خود را بخشیده واقوام وحشی‌وبی‌تربیت‌را که‌بزور کثرت جمعیت ویابرحسب پیش‌آمدهای خاص برمملکت ایران چیره شده‌اند دراندك زمان برحسب استعداد آنان بیش یاکم داخل درعوالم تمدن وتربیت کرده است.

رونق کلیهٔ لوازم تمدن و تربیت در زمان خلفای عباسی که از دوره‌های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار میرود، بهترین شاهد این مدعا است، چه همه کس تصدیق دارد که جلوهٔ خوشی که‌مسلمین درآن دوره درعلم وحکمت وسیاست و صنعت وغیره کرده‌اند جزو اعظم آن بهمت ایرانیان و ازاثر وجود ایشان بوده است. قریحه واستعداد ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع و ایجاد آثار صنعتی ظریف ولطیف چنان سرشار وزاینده بوده که انسداد مجاری عادی ازآن‌جلوگیری ننموده و خود مجاری برای ظهور و بروز احداث کرده است، اگر مایهٔ طبیعی فکر خویش را بصورت حکمت وفلسفه نمیتوانسته است جلوه دهد بعنوان دین و مذهب درآورده واگرممنوع‌بوده است که ذوق‌صنعتی خودرا بنقاشی ومجسمه‌سازی

ظاهر کند به خوشنویسی و تذهیب و منبت‌کاری و سایر تزیینات و تنزهات جلوه داده است.

نفوذ علمی و ادبی و صنعتی ایران در ممالك مجاور از آفتاب روشن‌تر و با اینکه در این صد سال اخیر در برانداختن آن اهتمام بعمل آورده‌اند هنوز آثارش پدیدار است چنانکه میتوان گفت از دیر زمان در آسیای غربی و مرکزی ایرانی یگانه عامل تربیت و تمدن و ایران مرکز و کانون تابش انوار معرفت بوده‌است.

از این گذشته از ایرانیان هروقت فردی یا جماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال خود ندیده وجبراً یا اختیاراً بممالك دیگر مهاجرت کرده‌اند، همواره نام ایرانی را به آبرومندی حفظ نموده حامل علم و صنعت و عامل آبادی و ثروت بوده‌اند، چنانکه میتوان گفت درهمهٔ ممالك مجاور ایران آثار تمدن و آبادی کلا یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است. مردم ممالك وسیعهٔ هندوستان اگر انصاف دهند میتوانند بهترین شاهد این مدعا باشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی در آن مملکت آشکار است وقابل انکار نیست. مقام ایرانیهای باستانی نیز در هندوستان حاجت بشرح وبیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف‌اند امروز درآن سرزمین چه مقام ارجمند درهمه رشته‌های خصایص انسانیت دارند و چگونه نام ایرانی را درمیان قوم و فرق بیشمار آن دیارمحترم نگاهداشته و مایهٔ سرافرازی ما میباشند.

از ذکراین جملات مقصود رجز خوانی نیست بلکه غرض اینست. بعقیدهٔ من ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت رادارد، چنانکه امروز هم با آنکه تازه ازیکی از دوره های تاریخ ایران بیرون آمده‌ایم، معهذا آثار استعداد ایرانی ظاهراست و میتوان امیدوار بود که باز با کاروان ترقی نوع بشر همقدم شودودراینموقع که بنظرمیرسد که تمدن های مختلف شرق وغرب بیکدیگر برخورده وبا هم اختلاط و امتزاج یافته ویك یا چند تمدن تازه باید ایجاد گردد

ذوق وهوش وفکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یك عنصر مفید با قیمت واقع شود .

پس ما ایرانیها حق داریم که میهن پرست وملت دوست باشیم چنانکه از خارجیان نیز هر کس درست باحوال این قوم برخورده تصدیق کرده است که وجودش درعالم انسانیت مفید بوده وهست ونسبت بملت ومملکت ما اظهار مهر وملاطفت نموده وما باید قدر آن مهربانیها را بشناسیم ومنظور بداریم .

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه

گرامی دوست مهربانم میخواهی بدانی احساسات من نسبت بشاهنامه چیست ودر بارهٔ فردوسی چه‌عقیده دارم؟ اگر بجواب مختصر ومفید قانعی اینست که به شاهنامه عاشقم وفردوسی را ارادتمند صادق، اگر باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشد، در تأیید اظهارات خویش باندازهٔ خود شاهنامه میتوانم سخن رادراز کنم ودلیل و برهان بیاورم. اما اندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم ودر ایجاز کلام تا آنجا که مخل نشود خواهم کوشید.

شاهنامه فردوسی هم ازحیث کمیت وهم ازحیث کیفیت بزرگترین اثر ادبیات ونظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی ازشاهکارهای ادبی جهان است، واگر من همیشه درراه احتیاط قدم نمیزدم وازاینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم میگفتم شاهنامه معظم ترین یادگار ادبی نوع بشراست. اما میترسم برمن خرده بگیرند که چون قادر بر ادراك دقایق ولطایف آثار ادبی همه قبایل وامم قدیم وجدید نیستی حق چنین ادعائی نداری، بنابراین از این مرحله میگذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال الدین وشیخ سعدی وخواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم وتحقیق راتمام نمائیم باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم وایشان را ارکان اربعه زبان وادبیات فارسی وعناصر چهارگانه تربیت وملیت قوم ایرانی بخوانیم، وچون میخواهیم این رساله پردراز نشود فعلا ازعشقبازی با مثنوی مولوی و کلیات سعدی وغزلیات حافظ خود داری

میکنم وتنها بذکرموجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ما همین است ، گذشته ازاینکه فردوسی زماناً ازآن سه نفرپیش ولااقل فضیلت تقدم را برایشان داراست .

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیا و ابقاء تاریخ ملی ماست هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل اوتنها این بوده است که کتابی راکه پیش از اوفراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیست که اورا زنده کنندهٔ آثار گذشته ایرانیان بشمار آورد ، چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» وپس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگارساخته می گوید :

«چوعیسی من این مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم بنام»

ذوق سلیم وهوش سرشارتو تصدیق خواهد کرد که اگرفردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود . احتمال میرود که این روایات راهم سیل حوادث عظیم پی درپی که برمملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده وآن دفتررا شسته بود ، چنانکه بسیاری از کتب عربی وفارسی را ازمیان برده ویادگارهای بسیارازنیاکان مارامفقود ساخته است وفرضاً مفقودهم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه وتلخیص تاریخ محمد بن جریرطبری) ونظایر آن درمیآمد که ازصد هزار نفریکنفر آنها رانخوانده بلکه ندیده است وشکی نیست دراینکه اگرسخن دلنشین فردوسی واشعار آبدار او نبود وسیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده واکثریت عظیم ایرانیها ازفهم آن عاجزند وچون آن کتب لطف وزیبائی آثارادبی راندارد عربی خوانهاهم آنهارا کمتر میخوانند ودرهرصورت رسوخ ونفوذی که روایات مزبور بواسطه اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده وتأثیراتی که بخشیده نمی نمودونمی بخشید ، چه البته میدانی که شاهنامهٔ فردوسی دربدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده‌اند . هرکس خواندن میتوانست شاهنامه میخواندو کسی

که خواندن نمیدانست درمجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن وتمتع یافتن از آن حاضر میشد . کمتر ایرانی بود که آن داستانهارا نداند واشعارشاهنامه را ازبر نخواند ورجال احیاء شدهٔ فردوسی را نشناسد ، اگراین اوقات ازاین قبیل مجالس نمی بینی وروایت آن اشعار را کمتر میشنوی ازآنست که شداید وبدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی مارا بکلی منحرف ساخته وبقول معروف چرخ ماراچنبر کرده ومساعیی که این ایام برای تجلیل فردوسی وتجدید عهد شاهنامه بکار میبریم برای آنست که آنروزگار گذشته رابر گردانیم وبعقیدهٔ من وظیفه هر ایرانی است که اولا خود باشاهنامه مأنوس شود ، ثانیاً ابناء وطن رابمؤانست این کتاب ترغیب نماید واسباب آن را فراهم آورد . مختصر ، فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده وهمین کلمه مرا بی نیاز میکند ازاینکه درتوضیح مطلب وپافشاری دراثبات مقام فردوسی ازاینجهت بطول کلام بپردازم .

پیش ازآنکه برسر نکات دیگر برویم بیموقع نمیدانم که جواب اعتراضی را که ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم ، وآن اینست : غالب روایاتی که فردوسی درشاهنامه نقل کرده یا بالتمام عاری ازحقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد و در این صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟

دوست عزیز غافل نباید شد ازاینکه مقصود ازتاریخ چیست وفواید آن کدام است البته درهر رشته ازتحقیقات ومعلومات حقیقت باید وجهه ومقصود باشد وخلاف حقیقت مایه گمراهی است . امادراینمورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یانبودن قضایا منظور نظر نیست ، همه اقوام وملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول وآمیخته بافسانه است وهر اندازه سابقه ورودشان به تمدن قدیمتر باشد این کیفیت درنزد آنها قویتر است ، زیرا که درازمنه باستانی تحریر وتدوین کتب ورسائل شایع ورایج نبود ، ووقایع وسوانحی که برمردم وارد میشد فقط درحافظه اشخاص نقش میگرفت وسینه بسینه ازاسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل وغیرت وتعصب اشخاص وقایع وقضایا رادرضمن انتقال ، روایات ازمتقدمین بمتأخرین

متبدل میساخت و کم کم بصورت افسانه در میاورد . خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براین است که دربارهٔ اشخاص یا اموری که درذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند ، وبسا که بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد ونسبت بآنها متعصب میشوند حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیه اقوام وملل بالضروره افسانه مانند است واین فقره اگر درنظر مورخ محقق مایه تأسف باشد ازجهت تأثیرات اجتماعی ونتایجی که بر آن مترتب میشود بی‌ضرر بلکه مفید است . چه هر قومی برای اینکه میان افراد دسته های مختلف اواتفاق واتحاد وهمدردی وتعاون موجود باشد جهت جامعه ومابه‌الاشتراك لازم دارد ، وبهترین جامعه درمیان اقوام وملل اشتراك دریادگارهای گذشته است اگر چه آن یادگارها واقعیت وحقیقت نداشته باشد . چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهانی عظیم‌الشان مانند جمشیدوفریدون وکیقبادو کیخسروداشته‌ومردان نامی مانندکاوه و قارن و گیوو گودرز ورستم واسفندیارمیان ایشان بوده که‌جان ومال و عرض وناموس اجدادشان رادرمقابل دشمنان مشترك مانندضحاك وافراسیاب وغیره محافظت نموده‌اند وبعبارة اخری هرجماعتی که کاوه ورستم و گیووبیژن وایرج ومنوچهرو کیخسرو و کیقباد وامثال آنان را ازخود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشتهٔ اتصال ومایهٔ اتحاد قومیت وملیت ایشان بوده است ،

پس دراین مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی مابافسانه بیشتر نزدیك است تابتاریخ ، بلکه باید نظر کرد که اولا آن روایات بچه کیفیت وتأثیرش درنفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها رانقل کرده ، وآیا توانسته است بقسمی حکایت کند که دراذهان ونفوس جایگیرشود تا خاصیتی راکه برای آنها مذکورداشتیم ببخشد ، وچون باین مقام برآئیم می بینیم که‌الحق داستانهای شاهنامه وبیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال دارا میباشد . نگاه کن‌وببین روایات شاهنامه پادشاهان وبزرگان‌ایران راچگونه معرفی می کند. مثلا آیا ممکنست کسی داستان‌ایرج پسرفریدون رابخواند ومهرومحبت این‌جوان

را که مظهر کامل و ایرانی اصل و بیخ ایرانیت شناخته میشود در دل جای ندهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد ؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو را بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبه و از روی محبت اشك نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشیروان و گودرز و رستم و جاماسب و بزرجمهر بدانند سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت ؟ و آیا ممکنست گذشتهٔ خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگانی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که باو وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده ، یا لااقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است · اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان ، و شاهنامه قباله و سند نجابت ایشان است ؛ و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است .

یك منت دیگر فردوسی برما احیاء و ابقای زبان فارسی است . در این باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده ام که انکار و تردید کند و همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همهٔ ملل مرغوب و مطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیرموزون و غیرمسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است . (احتیاج

به‌سجع ووزن وقافیه درسخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی مشهود است) . بهمین علت یادگارهای نثرمعتبردرزبان فارسی معدود است و آنها هم که خواسته‌اند نثرخودرا مرغوب نمایند ناچار آنرامسجع ومزین بصنایع بدیعی ساخته‌اند . حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است . الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است ازفهم عامهٔ مردم دورنبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد وپش ازشیخ سعدی وخواجه حافظ کمتر کسی ازشعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده‌است و وفوراشعارشاهنامه هم البته درحصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است .

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست . اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدرنمیرود وحقیقتاً جزو عمر است، گذشته ازاینکه وطن خواهی وشاه‌پرستی وایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، وهمچون روی زیبا که بآب و رنگ وخال وخط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی است اگر بخواهی ازسخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد ومثال بیاوری از پنجاه و پنجهزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابی، شعر سست ورکیك ندارد واز اول شاهنامه تا بآخر یکدست و یکنواخت است، نقل وقایع ومطالب وشرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن بیان میکند. طول کلام و تکرار درشاهنامه بسیاراست اما گناهش بگردن فردوسی نیست. او مقید بوده‌است ازکتابی که نظم آنرا به عهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. گوئی این عمل وتثبیت این‌داستانها را وظیفه‌وتکلیف وجدانی خودمیدانسته وبرعایت این قید تاینك اندازه ابراز هنرشاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است

که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانهٔ خویش میپرداخته است و ازاینکه چیزی بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهدخودداری میکرده است، ودرحقیقت ازاین جهت بایددلتنگ بود زیرا هرچند تمام اشعار وقطعات شاهنامه در غایت متانت وزیبائی است هروقت فردوسی ازگنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه‌هائی که برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که ازمرگ پادشاهان وبزرگان پیدا می کند، همه گوهرهای تابناك است که چشم دل راخیره میسازد. وجای افسوس است که این کار را بیش ازاینها نکرده است. در هرصورت پیدا است که باین داستانها علاقهٔ مخصوصی داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین‌است که: سخن کز جان‌برون آید نشیند لاجرم بردل.

اگر بنای خرده گیری برشاهنامه باشد البته نکته‌های چند هم بر فردوسی می‌توان گرفت و از آنجاکه بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده‌دار است. مثلا بعضی ازاشعارش مفهوم نیست ، وچند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد ولیکن یقیناً این‌جمله ازغلط کتابی است. ابیات ومصراعهای چندهست که عیناً یا باجزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است امـا آیا این بحث بر فردوسی است یا برکسانیکه بعداز اودرشاهنامه دست برده‌اند؟ گذشته‌ازافسانه بودن‌غالب‌روایات، اغلاط تاریخی صریح‌درشاهنامه هست، اما آنهم‌مربوط باصل کتابی‌است که‌فردوسی آنرا منظوم نموده است همچنین اگر بپرسند دستان سام چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر وزاب و کیقبادو کیکاوس‌و کیخسرو ولهراسپ و گشتاسپ وپسر خود رستم همه رابخاك سپرده وآخرهم‌معلوم نشد کی مرده‌است ونیز اگر بگویند شهرناز وارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دورهٔ پادشاهی هزار سالهٔ ضحاك را بسربردند وبازاز فریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته برفردوسی

وارد نیست و راجع به کتاب اصلی است. خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل اینکه درضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بماقبل اسلام وپیش ازنزول قرآن است، ودرزمان گشتاسپ کیانی حکایت ازقیصر روم می کند (اگرچه این قسمتها را هم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرارداد). بالاخره گلهٔ حقیقی که خود اینجانب از فردوسی دارم همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی ازقضایا راکه چندان اهمیت ومزه ندارد می‌توانست ترك كند واگر چنین کرده بود شاهنامه ازجهات شعری وصنعتی کاملا آراسته وپیراسته بودولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی می کنیم و فردوسی حضور ندارد که ازخود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست . در تمام شاهنامه يك لفظ یا يك عبارت مستهجن دیده نمیشود ، و پیداست که فردوسی بر خلاف غالب شعرای ما ازآلوده کردن خود بهزلیات وقبایح احتراز داشته است ، و هر جا که بمقتضای داستانسرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیف‌ترین عبارات را برای آن یافته‌است چنانکه در داستان ضحاك آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدرراضی شود حرامزاده است این قسم میسراید :

« بخون پدر گشت هم داستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر بخـون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است »

در داستان عشقبازی زال بارودابه آنجاکه عاشق ومعشوق بدیدار یکدیگر رسیده‌اند میفرماید :

« همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید »

عفت طلبی فردوسی باندازه‌ایست که درقضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری

بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. چنانکه در قضیهٔ تهمینه که در دل شب درحالیکه رستم خوابست ببالین او میرود ووجود خود را تسلیم او می کند، با آنکه رستم مسافر بوده ویك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میداند که موبدی حاضر شود وازپدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد ودرنتیجه همان شبانه :

«بدان پهلوان داد او دخت خویش — بدان‌سان که بوده‌است آئین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان — همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند — بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره تا دیر باز

وهمان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد، ومقصود ازاین پیرایه‌ها اینست که قضیه با موافقت پدر دختر وبا اطلاع عامه وموافق دین و آئین واقع شده باشد تا دامن پاك رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده وسهراب که یکی‌از اشخاص‌محبوب شاهنامه است ازمادر ناپاك بوجود نیامده باشد.

کلیتاً فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند وقلب رقیق و حس لطیف وذوق سلیم وطبع حکیم، همواره از قضایا تنبه حاصل می کند و خواننده را متوجه میسازد که‌کار بد نتیجهٔ بد میدهد وراه کج انسان را بمقصد نمیرساند.

مکن بد که بینی بفرجام بد — ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی — گر از مرد دانا سخن بشنوی
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
اگر نیك باشی بماندت نام — بتخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی — شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن به بد — که بربد کنش بی گمان بد رسد

پند واندرزهائی که در هرمورد چه ازجانب‌خود چه ازقول دیگران راجع

بخدا ترسی و دادجوئی وعدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن راروی باپادشاهان است امری طبیعی است، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایه تعجب نیست.

چگفت آن سخنگوی باترس وهوش «چوخسرو شدی بندگی را بکوش
«بیزدان هرآن کس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس
اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو
چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیاری به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست
چنین گفت نوشیروان قباد که «چون شاه را سر بپیچد ز داد
«کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
«ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو دود دل بیگناهان بود،»

هیچ کس به‌اندازهٔ فردوسی معتقد بعقل ودانش نبوده وتشویق بکسب علم و هنر ننموده‌است. آغازسخنش بااین‌مصراع است: «بنام خداوند جان وخرد» بلافاصله بعد ازفراغت ازتوحید بستایش عقل میپردازد ومیگوید:

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود...
کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود
برنج اندر آری تنت را رواست که خودرنج بردن بدانش‌سزاست

وجای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و زبخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد برآئین ودین
که دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود

ونیز فرماید :

هنرمند با مـردم بی هنر بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکیست؟

وازاین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، وازهر گونه حقایق ومعارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هرچه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ ، ومحسنات راستی، ولزوم حفظ قول، و وفای عهد ومشاوره بادانایان وبردباری وحزم واحتیاط ومتانت ، وقبح خشم ورشك وحسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله وسبکسری وفضیلت وقناعت و خرسندی و بذل و بخشش ودستگیری فقرا و ترغیب بکسب نام نیك وآبرومندی وعفو واغماض وسپاسداری رعایت حق نعمت ، واحتراز ازننگ وعیب وجنگ وجدال وخونریزی غیرلازم وافراط وتفریط ، و لزوم میانه روی واعتدال ورحمت آوردن براسیرو بنده وعاجز ، و عیب غرورو خود خواهی . و دستورهای عملی بسیار که اگر بخواهم برای یك یك از آنها شاهد بیاورم از وعدهٔ اختصاردر کلام که داده‌ام تخلف خواهم نمود ، اگرچه مطلب بلند است وهرقدرسعی میکنم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه وحساس بوده که در هرمورد بی‌اختیارتراوش میکند . چون میخواهد ازکسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران ببایستگی روان را چو دانش بشایستگی

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگرمرداست میگوید .

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد

اگرزن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد

هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود ومخصوصاً هرجا که مرگ کسی فرامیرسد تخلف نمی کند ازاینکه بی‌وفائی روزگار وفانی بودن انسان را متذکرشود وعبرت گیرد . فی الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیات حکیم عمرخیام تعشق میورزیم (وحق

داریم) اگر درست بنگری بینی که مایهٔ سخن همه از فردوسی است زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم واصل ومغزمعنی کلام اورا درآوریم جزاین نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی میکند که برای چه آمده‌ایم و کجامیرویم وبعدازاین حیات چه خواهیم شد پس گوش بده ببین فردوسی دراین باب چه میگوید :

جهانا مپرور چو خواهی درود — چومی بدروی پروریدن چه سود ؟
فلك را ندانم چه دارد گمان — که ندهد کسی رابجان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد — در او جز بخوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یك زمان — از آن پس بتازد بر او بیگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك — ازین کار نه ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید — اگرچه دهد بی کرانت نوید .

ونیزفرماید :

جهان را نمایش چو کردارنیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست

وجای دیگرمیسراید :

جهان کشتزاریست با رنگ وبوی — درومرگ وعمرآب وما کشت اوی
چنان‌چون‌درو راست‌همواره گشت — همه مرگ رائیم ما خوب و زشت
بجائیم همواره تازان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر و بر — بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگرزپس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج — که با کس نسازد سرای سپنج

ونیزمیفرماید :

زمین گر گشاده کند رازخویش — نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاج داران بود — برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماه رخ جیب پیراهنش

نباید که یزدان چو خواندت پیش روان تو شرم آرد از کار خویش

وجای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصه قوهٔ تنبه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید :

جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلتست ؟

اگر از خیام عشقبازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو :

دل زنگ خورده زتلخی سخن زداید از و زنگ بادهٔ کهن

چو پیری درآید زنا گه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد

بباده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوهرش برز و بالاش پست بکیوان برد چون شودنیم مست

چو بیدل خورد مرد گردد دلیر چورو به خورد گردد او تند شیر

در افواهست که فردوسی شاعر رزمی است . البته هیچکس وصف وحکایت جنگ وپهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است ، موضوع سخن هم با این مناسبت داشته است ، ومعروفیت او ازاین حیث مرا بی نیاز میکند که دراین باب وارد شوم وشاهد ومثال بیاورم ، اما کیست که حکایت بزم ومعاشقه ومغازله را بهتر ازآنکه فردوسی مثلا در داستان زال ورودابه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال ازاین بهتر میشود که میفرماید :

همی می چکد گوئی ازروی او عبیر است یکسر مگر موی او

ز سر تا بپایش گل است وسمن به سرو سهی بر سهیل یمن

بت آرای چون او نبیند بچین بر او ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید :

پس پردهٔ او یکی دختر است که رویش زخورشید روشنتر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهار و ببالا چو ساج

دوچشمش بسان دونرگس بباغ　　مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگرماه جوئی همه روی اوست　　وگرمشك بوئی همه موی اوست
سرزلف وجعدش چومشکین زره　　فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته　　پر آرایش و رامش و خواسته

یا میفرماید:

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت　　که دهقان صنوبرچوایشان نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج　　مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند:

من از دخت مهراب گریان شدم　　چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است　　من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن　　که بر من بگرید همه انجمن

اگرنمونه‌ای ازوصف مناظرطبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینست:

که مازندران شهر ما یاد باد　　همیشه بر و بومش آباد باد
که دربوستانش همیشه گل است　　بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار　　نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون　　گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین　　همیشه پر از لاله بینی زمین

ازخصایص‌وامتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است مثلا:

جهان ازشب تیره چون پرزاغ　　همانگه سرازکوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد　　بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً

چو شب پرنیان سیه کرد چاك　　منور شد از پردهٔ هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد　　یکی شعله انگیخت از زر زرد

توجه کن که در این شعر که گفتگو ازخندهٔ دختران چند میکند بیك نوك

قلم چه منظره وچه عالمی درمخیلهٔ انسان مجسم میسازد چون میفرماید .

همه دختران شاد وخندان شدند　　گشاده رخ و سیم دندان شدند

یك نکتهٔ لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه وفرد کامل ایرانی وجامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته‌های او برمیاید ازاحوال اخلاق وعقاید واحساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که ازاین حیث قابل مقایسه بافردوسی باشد وراستی که من خود نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان ازجهت آنستکه آنها را آئینهٔ تمام نمای ایرانیت تشخیص داده‌ام یا اینکه دوستداریم نسبت به قوم ایرانی ازآن‌سبب است که‌احوالش رادراین بزرگواران مجسم یافته‌ام. بهرحال یکی ازصفات فردوسی را که باید خاطرنشان کنم اینست که ایران پرستی و ایران خواهی اوبا آنکه در حد کمال‌است مبنی برخود پرستی‌وتنگ چشمی‌ودشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمی ورزد مگربا بدی وبدکاری . نوع بشررا بطور کلی دوست میدارد وهر کس بدبخت ومصیبت زده باشد ازخودی وبیگانه دل نازکش براومیسوزد وازکار اوعبرت میگیرد، هیچوقت ازسیاه روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد شادی‌نمیکند، هیچ قوم وطائفه را تحقیروتوهین نمی نماید ونسبت به هیچکس وهیچ جماعت بغض وکینه‌نشان نمیدهد . برای این معنی ذکرشاهد ومثال دشواراست زیرا این‌عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم وحواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز　　سخن درازکشیدیم وهمچنان باقیست ، وهر چند ذکر فردوسی ملال‌آورنیست اما بیان علیل من البته مایهٔ ملال است ، وانگهی‌مداحی و نقادی من ازفردوسی و کلام اوداستان مگس وعرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده ومکرراورا ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند ، زمانی اقرار کرده‌اند که «اونه استاد بود وماشاگرد ــ اوخداوند

بود وما بنده» ؛ بعضی گفته‌اند اوسخن را بعرش برد وبر کرسی نشاند . من که قوهٔ این قسم تعبیرات ندارم همینقدرخواستم شمه‌ای ازتأثرات خودم را ازشاهنامه ابراز کنم . هرچند یکی ازبسیار گفتم وبرای اینکه خستگی نیاورم ازاطناب خودداری کردم ، ولیکن بعدها که‌ادبای مادرخط تحقیق ونقد شعربقسمی که نزد مللمعمول است‌افتادند البته حق‌فردوسی را ادا خواهند کرد ودربارهٔ او کتب ورسائل‌خواهند پرداخت ، عجالة سفارشی که من بتومیکنم اینستکه شاهنامه را بخوان و از اول تا آخر بخوان هرچند که آخرش خوش نیست .

نصرالله فلسفی

نصرالله فلسفی استاددانشگاه‌تهران بسال ۱۲۸۵ شمسی‌درتهران تولدیافت. تحصیلات خود را درمدارس آلیانس فرانسه ودارالفنون بپایان رسانید. ازبیست‌سالگی بترجمهٔ آثار بزرگان ونویسندگی پرداخت وازبیست وسه‌سالگی شغل معلمی اختیارکرد.

فلسفی در نویسندگی شیوه‌ای فصیح ودلپذیر و در ترجمه مهارتی کم نظیردارد. قلم توانا وذوق شاعرانه واحاطهٔ این استاد بر ادبیات و تاریخ ایران و اروپا، او را در شمار بزرگترین نویسندگان معاصر کشور ما قرار داده است . وی تا کنون ترجمه‌های شیوای بسیاری انتشار داده ، که «تاریخ انقلاب روسیه» ، «سرگذشت ورتر» از گوتهٔ آلمانی ، «تاریخ تمدن قدیم» و «داستانهای کوچك ازنویسندگان بزرگ» ازمعروفترین آنهاست.

کار پرارزش دیگر این نویسندهٔ چیره دست تألیف وانتشار بیش‌از ده‌کتاب در زمینهٔ تاریخ وجغرافیاست‌که ازآن میان «تاریخ‌ایران بعد ازاسلام تا حملهٔ مغول»، «تاریخ‌عمومی جهان ازقرن هفدهم تا قرن بیستم» در دو مجلد ، «جغرافیای مفصل‌کشورهای بزرگ» و چهارجلد«تاریخ زندگانی شاه عباس اول» را میتوان نام برد.

فاسفی گذشته از انتشار اشعار ومقالات و داستانهای بسیاری‌که دراغلب روزنامه‌ها و مجلات ایران چاپ شده‌است، مجلات‌وزین «مهر» و «تعلیم وتربیت» و نامهٔ هفتگی«امید» (از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۶) را نیز اداره میکرد و درنامهٔ اخیر بیشتر داستانها و مقالات خود را با امضاء «نکته‌گیر» منتشر می‌ساخت.

فتح سومنات

سبب لشکرکشی

سلطان یمین الدوله محمود غزنوی تا سال ٤١٦ هجری ، که بیست وهشتمین سال پادشاهی وی بود،شانزده بار بنواحی مختلف هندوستان لشکر کشیده ، شهرها وقلعه های بسیار از آن سرزمین غارت و ویران کرده ، وزر وسیم وغنائم وپیلان و بردگان بسیار بدست آورده بود،درسال ٤١٦ سلطان محموداز جنوب ، سراسرجلگه پنجاب را تاجنوب ولایت مولتان ، واز جنوب شرقی ومشرق تاحدود قسمت علیای رود جمنا (ازشعب گنگ) وسرچشمه های شعب پنجگانهٔ سند را . تا جنوب ولایت کشمیر ، درتصرف داشت ، ودرسفر قنوج از رود گنگ نیز گذشته ، آن شهر را با بسیاری از قلعه های اطراف ، که اکنون درولایت متحد «آگره واود» واقعست ، بباد یغما داده بود .

مورخان اسلامی عموماً مینویسند که مقصود سلطان محمـود از لشکر کشی بهندوستان ، برانداختن کفروبت پرستی از آن سرزمین وانتشاردین اسلام بوده‌است. جمعی نیز نوشته‌اند که سلطـان نـذر کرده بود همه ساله لشکر بهندوستان برد و بتخانه های آنسر زمین را ویران کند ، دراینکه سلطان محمود سنی حنفی متعصب و در بر انداختن کفر کوشا بوده است ، و بخلافت عباسیان ایمان کامل داشته ، و مخالفان خلیفهٔ عباسی را دشمنان اسلام میشمرده است ، شکی نیست ، واین امر را ازمطالعهٔ جزئیات احوال وی ، و رفتار اونسبت بکفار وپیروان سایر فرق اسلام ،

مانند اسماعیلیه و قرامطه و شیعیان ، نیکو میتوان دریافت . چنانکه تاهرتی رسول خلیفهٔ فاطمی مصر را برخلاف آداب ورسوم درباری و سلطنی قدیم ایران بکشت، وچون درسال ۴۲۰ بری دست یافت ، گروهی ازبزرگان ومردم آنشهر رابتهمت قرمطی بودن بردار کرد ، ولی مسلمست که دینداری و تعصب یگانه محرك لشکر کشی‌های اوبهندوستان نبوده است ، وآزمندی ومیل مفرط اوبجمع مال وتحصیل سیم وزر را نیزازعوامل مؤثراین لشکر کشیها باید شمرد . درباب آزمندی محمود و دلبستگی فراوان او بجمع مال و گرد کردن سیم وزر ، درتواریخ قدیم اشاراتی شده است . بهترین دلیل اینکه خزائن بتکده‌های هندوستان بیش ازبتان آنسرزمین طرف توجه محمود بوده آنست که پس ازفتح سومنات وتصرف اموال آن بتکده، چون شنید که جمعی ازرایان هند با لشکر بسیار برسرراهش نشسته‌اند ، برانداختن دشمنان اسلام را ، که همیشه بهانهٔ لشکر کشی‌های او بهندوستان بود ، فراموش کرد وبرای حفظ غنائم خویش بدریا زدن وازبیراهه‌بازگشتن را برمقابله بادشمن، که ممکن بود نتیجه لشکر کشی اورا بباد دهد ، ترجیح داد وبهمین‌سبب بسیاری ازلشکریان وهمراهانش درصحرای بی‌آب و گیاه «تهر» تلف شدند .

بنابراین اگر بگوئیم که سلطان محمود با همه تعصب ودینداری ، درلشکر کشیهای خویش بهندوستان چشم براندوخته بتکده‌ها داشته‌است ، اغراق نگفته‌ایم. حتی چنین مینماید که برخی ازمعاصران هوشمند وزیرك وی نیز بدین معنی پی - برده‌اند ، چنانکه استاد سخن فردوسی نیز، درضمن استیلای عرب برایران ، باشاره ازسلطان محمود بزشتی نام میبرد ودرنقل نامه‌ای که رستم فرخ زاد ، اسپهبدایران، ببرادرخویش فرستاده است ، چنین می‌فرماید :

چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر وعمر شود

. . . .

شود بندهٔ بی هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار

از ایران واز ترك واز تازیان — نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترك ونه تازی بود | سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند | بکوشند و کوشش بدشمن دهند
زیان کسان از پی سود خویش | بجویند دین اندر آرند پیش

آزمندی محمود را ازمطالعه احوال اوهنگام مرگ نیکوترمیتوان دریافت . مینویسند که چون مرض او شدت یافت و دانست که آخرین ایام عمرش فرارسیده است، فرمان داد تاجواهرونفائس سلطنتی وغنائم هندوستان، وآنچه را که دردوران پادشاهی اندوخته بود ، پیش چشمش گرد آوردند وپس از آنکه زمانی در آن اموال نگریست واشك حسرت فروبارید ، جمله را بخزانه بازفرستاد .

درسبب لشکر کشی او بسومنات مورخان اسلامی نوشته اند : «پس از آنکه سلطان مکرر بر هندوستان حمله بردو بسیاری ازبتخانه های آن سرزمین را ویران ساخت، مردم هند گفتند که چون سومنات از بتانی که محمود شکسته است ناخرسند بود ، حمایت ایشان نکرد ، وگرنه هیچکس رایارای آنکه بدان بتان بی احترامی روا دارد نمی‌ماند ، ومحمود ولشکریانش درلحظه‌ای نابود میشدند . سلطان چون این سخنان یاوه شنید بر آن شد که لشکر بسومنات برد وآن بتکده را نیزویران کند» ولی بازمسلمست که مقصود محمود ازاین لشکر کشی نیز تنها برانداختن بتکده سومنات نبوده است ومشقات آن سفر درازپرخطر را بیشتر با آرزوی بچنگ آوردن اموال و ذخائر بتان زرین وسیمینی که در آن بتخانه نشان داده بودند ، برخویشتن هموار کرده است ، واین مطلب را ازشرحی که نگارندهٔ تاریخ زین الاخبار درسبب لشکر کشی سومنات نگاشته است ، میتوان دریافت ، مینویسد :

«و پیش اوحکایت کردند که برساحل دریای محیط شهریست بزرگ و آن را سومنات گویند ، وآن شهر مرهندوان را چنانست که مرمسلمانان رامکه ، واندروبت بسیاراست از زروسیم، ومنات را که بروزگار سید عالم صلی الله علیه وسلم، از کعبه براه عدن گریزانیدند بدانجاست و آن را بزرگ گرفته اند و گوهرها اندرو نشانده ومال عظیم اندرخزینهای آن بتخانه نهاده اند . اما راه اوسخت پرخطراست

و مخوف وبا رنج بسیار . و چون امیر محمود رحمةالله این خبر بشنید اورا رغبت اوفتاد که بدان شهرشود...»

حرکت سلطان محمود بسومنات

سلطان محمود دردهم شعبان سال ٤١٦ ازغزنین بقصد سومنات ، با سی هزار سواروجمع کثیری ازمطوعه ، حرکت کردودر نیمه رمضان بشهر مولتان رسید . پیش ازحرکت نیزپنجاه هزاردینارمیان مطوعه تقسیم کرد . از مولتان بیابان دراز و بی آب و گیاه تهر درراه اوبود وبهمین سبب هفده روز در آن شهر بماند ، تا ازوضع بیابان آگاه شود ولوازم ومایحتاج راه رافراهم سازد . مهمترین چیزیکه سلطان وسپاهیان وی در آن بیابان خشك لازم داشتند آب بود . سلطان بهریك از سواران فرمان داد تا دو بارشتر آب همراه بردارد وبیست هزاراشتردیگررانیز ازراه احتیاط علاوه بر آن مقدار بحمل آب اختصاص داد . همچنین هر یك از پیادگان سپاه را استری داد تا در آن بیابان پرخطر پیاده نباشند .

راجع به بیابان تهردرلشگر گاه محمود اخبارهراس انگیز انتشارداشت . از آنجمله ، چنانکه فرخی نیز درقصیدهٔ خود اشاره کرده است ، میگفتند که در آن بیابان ماران دو سر بسیاراست و شبانگه سپاه از آسیب آن ماران جان بدر نتوانند برد . ولی محمودازاینگونه سخنان نهراسید وچون توشه راه ازهر گونه مهیا گشت ، درروزدوم ماه شوال ٤١٦ ازمولتان فرمان حرکت دادو گفت تادرلشکرگاه منادی کردند که هر کس را ساز آمدن نیست باز گردد . سپس با سپاهیان و همراهان خویش راه آن بیابان مرموزسهمناك بی پایان درپیش گرفت .

معبد سومنات

زمانی که سلطان محمود قصد سومنات کرد ، بگفته جمعی ازمورخین هند ،

قریب چهارهزارسال از آغاز بنای معبد میگذشت وهندوان گمان داشتند که کریشنا
خدای برهمنان در آنجا پیدا وپنهان شده‌است.

معبد سومنات در کنار دریا بسیار بزرگ و باشکوه، ساخته شده بود. چنانکه
آب دریا هنگام مد قسمتی از دیواره‌های آنرا فرا میگرفت. بنیان معبد بر تخته
سنگهای بزرگ استوار بود وسقف آنرا پنجاه وشش ستون ازچوب ساج، که‌از آفریقا
آورده بودند، نگاه میداشت وستونهاسراپا ازصفحات قلعی پوشیده بود. سقف معبد
بشکل هرمی سیزده طبقه وبلند بود وبرفراز آن سقف چهارده گنبد طلائی درتابش
آفتاب میدرخشید که از راهی دور دیده میشد. کف معبد را نیز ازتخته‌های چوب
ساج پوشانده و در شکاف تخته‌ها سرب ریخته بودند. درون معبدتاریک بود، ولی
ازهرسوشمعهای فراوان درشعدانهای زرین وسیمین جواهرنشان میسوخت. بردر
های اطراف معبد نیز پرده‌های زربفت گرانبهای آویخته بودند که هریك منسوب
بیکتن ازرایان وبزرگان هند بود.

درمیان معبد سنگ سومنات برپای بود. این بت پنج ذراع ارتفاع داشت که
دوذراع آنرا درزمین فروبرده بودند وسه ذراع از کف معبد بیرون بود. پوششی
ازحلهٔ بسیار نفیس، که صورت حیوانات بر آن با جواهرودرر قلاب‌دوزی‌شده بود،
بت را از نظرها مستور میداشت و تاجی مرصع از جواهر گرانبها برفراز سر آن
از سقف فرو آویخته بودند. گرداگرد آن و دراطراف سقف معبد نیز بتان زرین
وسیمین گوناگون دیده میشد که گویا اتباع بت سومنات بودند. دراطراف بتکده
دالانها وراهروهائی بود که بجایگاه بت منتهی میگشت ودرهریك‌ازآنها منزلهای
مخصوص برای‌خدام ومستحفظان بت ساخته بودند وخدام زائران رابمعبد رهبری
میکردند. موقوفات بتکدهٔ سومنات بده هزار قریهٔ مشهور آبادان میرسید ودر
خزائن آن‌مالهاوجواهر بسیار گرد آمده بود. قریب هزار مرد ازبرهمنان خدمتگر
خاص بودند. شغل سیصد کس تراشیدن سروریش زائران بود. سیصد نوازنده و
پانصد زن رامشگر پیوسته در آن بتکده بنوازندگی و رامشگری میگذرانیدند و

حقوق این جمله ازموقوفات وعوائد بتخانه میرسید . در برابر بتکدهٔ زنگی آویخته بودند که وزن زنجیر طلای آن دویست من هند بود وآن زنگ را هنگام عبادت می‌نواختند . در کنار بتخانه نیز مخازنی انباشته ازجواهر گوناگون و بتان زرین وسیمین بود ومورخان قیمت آنچه را که در بتخانه سومنات بوده است قریب بیست میلیون دینار نگاشته‌اند .

در کنار بتکده نیزچشمه‌ای بود که هندوان میگفتند ازبهشت جاریست و شفا دهندهٔ مفلوجان ومبتلایان امراض مزمن است .

عقاید هندوان دربارهٔ بت سومنات

بت سومنات ازبتان معروف وبزرگ هندوستان بود ومردم آن سرزمین بدو ایمان کامل داشتند . گمان میکردند که آن بت راقوهٔ خدائیست ، چنانکه میتواند جان دهد وهلاك سازد وسهم هریك را ازلذات ومصائب دنیوی تعیین کند وهر گونه مرضی را شفا بخشد . میگفتند که ارواح چون از بدنها جدائی گرفتند براین بت گرد می آیند وسومنات هریك ازآن ارواح رادرجسمی تازه میدمد ، ونیزمعتقد بودند که جزرومد دریا نشانهٔ آنست که ماه ودریا آن بت را ستایش میکنند .

همه ساله گروهی بیشمار ازشهرهای دور ونزدیك ، مخصوصاً هنگام گرفتن ماه ، بزیارت سومنات میآمدند . برخی ازمورخان عده زائران این بت رادرمواقع خسوف ازدویست هزار برترنگاشته‌اند. دریکی از روزهای ماه شرابن ، از ماههای هندی، نیزبنام‌سومنات روزه‌میگرفتند ، وبسیاری‌ازرایان هند ، برای‌اینکه بدان‌بت تقرب یابند ، همه سال خود بزیارت آن می آمدند و نذور بسیار می آوردند و گاه دختران خود را وقف خدمت سومنات میکردند . همه روز بوسیله مأمورین معین ظرفی بزرگ از آب مقدس رود گنگ ، که بیش ازدویست فرسنگ ازمعبدسومنات دور بود . برای شستن بت بدان معبد می آورند و یك سبد گل نیز از کشمیر برای تزئین آن میرسید .

چنانکه پیش ازاین نیزاشاره کردیم ، سبب عمدهٔ شهرت سومنات آن بود که میانهٔ راه دریائی افریقا و چین قرارداشت ولنگرگاه بسیاری از کشتیهای تجارتی چین و افریقا بود وشاید تجار وسیاحان نیز آن بت را حامی و نگاهبان خویشتن میدانسته‌اند .

مردم‌هند سایر بتان آنسرزمین رازیردست وفرمانبردار بت سومنات می‌پنداشتند وچون سلطان محمود قسمتی ازقلاع وشهرهای شمال غربی هندوستان را فتح کردو بتان بسیارسرنگون ساخت . شهرت‌افکندند که چون سومنات ازآن بتان ناخرسند بود ، مسلمین را بر آنان چیره کرد .

تسخیر سومنات

سلطان محمود درروزپنجشنبهٔ چهاردهم ذیقعدهٔ سال ۴۱۶ پشت قلعهٔ سومنات رسید این قلعه قریب صد سال پیش ازحمله سلطان گرد معبد سومنات وخزائن آن ساخته شده بود وحصاری استوار داشت . بسیاری از برهمنان متعصب ، که بقدرت خدائی بت ایمان کامل داشتند ، چون از فراز باروها سپاهیان محمود را دیدند ، دهان بخنده گشودند و گفتند که سومنات مسلمانان را بپای خویش بدین سرزمین آورده است تا جملگی را هلاك سازد وانتقام دیگرخداوندان هند را ، که ناچیز کرده‌اند ، ازیشان بازستاند . ولی حکمران قلعه با آنکه بتوانائی‌بت‌ایمان داشت چون خودرادربرابردشمن ناتوان دید ، با جمعی ازکسان خویش فراراختیار کرد وبیکی ازجزایر اطراف پناهنده شد و تا سلطان آن دیار را ترك نگفت بسومنات بازنگشت .

سلطان فرمان داد تا قلعه را محاصره کردند ، ولی قلعه بانان بیاری جمعی ازبرهمنان متعصب ، باجسارت وجرأت وازجان گذشتگی بدفاع پرداختند وآنروز مسلمانان را از ورود بقلعه باز داشتند . روز دیگر که جمعه پانزدهم ذیقعده بود ، مسلمانان حمله‌ای سخت بردند وهندوان را هدف تیرهای ترکی ساختند وایشانرا

ازباروها بدرون قلعه راندند ، وچون روزازنیمه گذشت ، هنگام نمازظهر، نردبانها برحصارقلعه استوار کردند وبرفرازباروها برآمدندوبانك تکبیر برآوردند. ولی در همان‌حال گروهی ازهندوان که‌درمعبدبتضرع ازبت یاری میجستند ، امیدوار برون آمدندو چنان‌بسختی بر مسلمین حمله بردند که پیش ازغروب آفتاب بازباروهای قلعه بدست‌ایشان افتاد .

روزدیگر بازسپاهیان وهمراهان محمودبفرمان‌اوهنگام طلوع برقلعه تاختند، ولی درهمانحال جمعی ازهندوان بسرداری چند تن از رایان هند . که بـهیم دیـو رای انهلواره را نیزازآنجمله شمرده‌اند ، بیاری مردم سومنات ازراه در رسیدندو درسپاه محمودی آثارضعف پدیدارشد . لیکن محمودایشان رابجنگ تحریض کرد وخود پیشاپیش سپاه بردشمنان تاخت و عاقبت شکست درسپاه رایان افتاد و قریب پنجهزارتن ازیشان کشته شدند .

چون سپاه رایان شکسته شد مردم قلعه رانیزدل بشکست وناچاربدرون قلعه گریختند . باردیگرباروها بتصرف مسلمین درآمد ودراندك زمان قلعه تسخیرشدو مردمکشی آغاز گشت . عدد کشتگان هندورا قریب پنجاه هزارنوشته‌اند . جمعی ازهندوان هم که عده‌ایشان قریب چهارهزاربودفراراختیار کردند ودرقایق‌هانشسته راه‌دریا درپیش گرفتند ، ولی سلطان ازپیش جمعی را بساحل دریا فرستاده بودتا ازفرارکفارممانعت کنند وایشان نیز گروهی ازفراریان راکشتند و گروه دیگررا بدریا ریختند .

پس از فتح قلعه سومنات سلطان محمود ببتخانه رفت و چون چشمش بربت سومنات افتاد، گرزی راکه دردست داشت برسرآن بت کوفت وقسمتی ازآنرادرهم شکست . سپس فرمان داد تاگرد بت‌آتشی برافروختند وآن سنگ را چهار پاره کردندوازجای، کندند . پس ازآن گفت تا بانگ نمازبرآوردند وخود درجای‌بت سجاده‌افکند ونماز کرد.قطعات چهار گانه‌بت رانیزبفرمان سلطان هنگام بازگشت اوبغزنین بردند وازآنجا دوپارهٔ را بمکه وبغداد فرستاد وسربت رادرمیدان غزنین

پیش بت جگرسوام که درسال ۴۰۲ از تانیس آورده بود، انداخت وقسمتی دیگر ازآنرا در کنارمسجد جامع غزنین افکندند تا مردم هنگام ورود بمسجد پای خود را باآن سنگ از گل ولای پاك کنند.

پس ازشکستن بت سلطان امر بغارت بتخانه داد و قریب بیست میلیون دینار غنیمت بدست یغماگران افتاد سپس بفرمان او معبد سومنات راویران کردندو بر جای آن مسجدی بنا نهادند ومردم قلعه بدین اسلام درآمدند.

بازگشت سلطان محمود

سلطان محمود پس ازآنکه سومنات رابر کند ومعبدآنراغارت و ویران کرد عزم مراجعت نمود.

ولی درهمان حال آگاه شد که گروهی ازرایان هندبسرداری راجهٔ پرم‌دوا (یا پرم دیو) با سپاه فراوان بسوی او میآیند و میخواهند در تنگهٔ باریکی که میان کوه های آراوالی و خلیج کوچ واقعست سرراه براو بگیرند. پس برای حفظ غنائم خویش صواب درآن دید که دربازگشت راه دیگرپیش گیرد وازبرابرشدن و جنگ با دشمنان احتراز کند. بهمین سبب از سومنات بساحل شمالی شبه جزیرهٔ کاتیاورمتوجه شد، تا ازآنها بجزیره کوچ رودواز کنار رودسند خودرا بشهرمولتان رساند. چون بتنگهٔ باریك کم عمقی که میان شبه جزیره کاتیاور و جزیره کوچ واقعست رسید وماهیگیران اورا ازاحوال دریا آگاه ساختند، هنگام جزردل بدریا زد و اسب درآب راند. سپاهیان نیزازوپیروی کردند وبسلامت خودرا ازآن تنگه بجزیره کوچ رسانیدند. بهیم دیورای انهلواره که از آنشهر بقلعه کندهه در کوچ گریخته بود؛ چون ازورود سلطان بدان جزیره آگاهی یافت، کندهه رارها کرد وراه گریزپیش گرفت.

قلعه کندهه را برسر کوهی بلند ساخته بودند و فاصله آن از معبد سومنات قریب ۲۴۰ کیلومتربود، خندقی نیزآن قلعه را از حمله دشمن محفوظ میداشت،

ولی سلطان بآسانی بر آن دست یافت وچون ازغارت اموال آنجافارغ شد روبجانب سند نهاد .

درراه کوچ بسند ، دوهندوازطریق نیرنگ راهنمای سلطان شدند ، واو را با سپاه ببیابانی بی آب و گیاه بردند . ولی سلطان تزویرایشانرا دریافت وآن هر دورا سیاست کرد وپس ازچند روزسر گردانی عاقبت سپاهیان را ازتشنگی وهلاکت نجات داد وبسلامت بجلگهٔ سفلای سند رسانید .

در راه کوچ تا مولتان نیزسلطان برچند قلعه دست یافت که‌ازآنجمله یکی قلعهٔ منصوره بوده است . این قلعه تقریباًدرهفتاد کیلومتری (٤٣ میلی) شمال‌حیدر آباد سند ، درمحل شهرقدیمی برهمن‌آباد ساخته شده بود . حاکم آن ، که خفیف نام داشت ، وبقولی‌ازقرامطه بود ، چون خبرحمله سلطان راشنید فراراختیار کرد وازرود سند گذشت و در نخلستانی پنهان شد ، ولی سلطان جمعی از سران سپاه را بتعاقب اوفرستاد وایشان بسیاری از یاران ویرا بهلاکت رسانیدند .

پس از تسخیر منصوره سلطان راه مولتان پیش گرفت ولی درین راه بواسطهٔ خشکی بیابان وکمی آب و کثرت حیوانات موذی ، سپاهیان او صدمات فراوان دیدند و بسیاری ازیشان تلف شدند . در بازگشت سلطان ، شاید در همین بیابان بوده است که یکی از همراهان او مار عظیمی بطول سی گزو عرض چهار گز کشته است وپوست این ماراز آن پس مدت ٥٠ سال بردرقلعه غزنین آویخته بوده است .

علاوه بر آن قبائل جت هم که درنواحی بهاطیه ومولتان میزیستند ، برسپاه محمود دستبرد فراوان زدند و عاقبت سلطان در روز دهم صفر سال ٤١٧ بغزنین رسید .

اهمیت سفر سومنات

سفرسومنات در عالم اسلامی زمان سلطان محمود تأثیرفراوان کرد وموجب

شهرت فوق العادهٔ وی گردید . چه لشگر کشی ازغزنین بساحل اقیانوس هند وعبور ازبیابان بی آب و گیاه پرخطری مانند صحرای تهر در آنعصر کار آسان نبود ، خاصه که محمود بر بزرگترین پرستشگاه قوم متعصبی مانند مردم هند می تاخت و ناگزیر بود که ازمیان خاك دشمن بگذرد و برای رسیدن بمقصد خویش ، که کعبهٔ دشمنان بود ، راهی سخت و دراز بپیماید . با سپاهی عظیم سفرشش ماهه پیش گرفتن و با وسائل محدود آنعصر ازبیابانهای بی آب و گیاه سوزان و راههای نا معلوم پرخطر گذشتن ، در خاك دشمنان متعصب بر بزرگترین معابد ایشان تاختن ، با غنائم فراوان درسرزمین خصم راهی دراز پیمودن وسلامت بمقرحکمرانی خویش باز گشتن، کاری بود که در آنزمان جز باتهوروبی باکی وشجاعت ومردی وتعصب سلطان محمود غزنوی انجام نمی‌پذیرفت . البته اگر درهندوستان حکومت مستقل واحدی وجود میداشت محمود بدین سهولت بمقصود نمیرسید ویکی ازعلل عمدهٔ کامیابی او آن بود که درنواحی مختلف پنجاب وسند و گجرات رایان متعدد حکومت می کردند وچون درمیان غالب ایشان آتش نفاق ودوروئی روشن بود ، سلطان محمود توانست بآسانی یکایك آنانرا ازمیان بردارد ودرراه مقصود پیش رود . درهرحال لشگر کشی سلطان محمود بسومنات یکی از بزرگترین اعمال نظامی آنعصر محسوب میشود ، بهمین سبب نیز انتشارخبرفتح اودرممالك اسلامی زمان ، موجب شادمانی وحیرت فراوان مسلمانان گردید . محمود پس ازبازگشت ، نامه‌ای در شرح سفرخویش و ویران ساختن بتکده و کشتار هندوان ، بخلیفه القادر بالله نوشت . چون این نامه بخلیفه رسید شادمانی بسیار کردونامه‌ای بافرمان خراسان وهندوستان ونیمروز و خوارزم نزدمحمودفرستادواورا بافرزندان وبرادران بلقبهای تازه مفتخر گردانید . محمود را کهف الدولة والاسلام و پسرش مسعود را شهاب الدوله وجمال المله و پسردیگرش محمد را جلال الدوله وجمال المله وامیریوسف برادرشاه راعضدالدوله ومؤیدالمله لقب کرد ودرجواب نامهٔ محمود بدو نوشت که توهر که را خواهی ولیعهد خویش

کن و اختیار تو اتفاق ماست» ونامهٔ خلیفه در ماه شوال ۴۱۷ درشهر بلخ بسلطان رسید .

پس ازفتح سومنات سلطان محمود درزمره مردان نامی وفوق‌العاده روزگار درآمد ونویسندگان قرون بعد در باره وی افسانهای گوناگون وقصه‌های مختلف ساختند که هیچیك در آثار معاصران او دیده نمی‌شود ، ومیتوان گفت که آخرین معجز بت سومنات جاودان ساختن نام محمود بود .

همراهان محمود در سفر سومنات

مسند وزارت سلطان محمود هنگام لشکر کشی اوبسومنات خالی بود . چه سلطان در آغازسال۴۱۶ ابولقاسم احمدبن حسن میمندی وزیرخویش را ، که‌ازسال ۴۰۴ بجای ابوالعباس‌فضل‌بن احمد اسفراینی بدان مقام رسیده بود ، معزول ودر قلعهٔ کالنجر کشمیرمحبوس ساخته بود . تاسال ۴۱۷ هم ، که ابوعلی‌حسن‌بن‌احمد میکال معروف به حسنك را بوزارت برگزید ، پیوسته در انتخاب وزیر مردد بود . بنابراین درسفرسومنات وزیری نداشت . پسران اومحمد ومسعود نیز بگمان قریب بیقین باوی همراه نبوده‌اند . چه‌ازسال ۴۰۸ محمد راحکومت گوزگانان ومسعود را حکومت هرات داده بود ودرلشکر کشیهای هندوستان با خود نمیبرد . ازرجال دربارابونصرمشکان صاحب دیوان رسائل . وابوالفضل بیهقی منشی‌دیوان مزبور ، وصاحب تاریخ معروف ، و امیرعلی قریب حاجب بزرگ ، و عضدالدوله امیرابویعقوب‌یوسف‌بن‌ناصرالدین برادرشاه، که سپهسالاربود وابولقاسم کثیرصاحب دیوان‌عرض وبکتغدی سالارغلامان وابوالنجم ایازبن ایماق ، برخی بیقین وبرخی بقرائن تاریخی ، باوی بوده‌اند . حسنك میکال ، که پس‌ازسفرسومنات درسال۴۱۸ بوزارت رسید ، بنابرامرسلطان درنیشابورمانده وباوی نرفته بود . ازشعرای‌معروف دربارمحمود نیزفرخی مسلماً با او در سفرسومنات همراه بوده است ، چه درضمن

قصیده‌ای که در گزارش این سفر ساخته ، آنجا که سخن از شکستن بت سومناتست، صریحاً خود را ازهمراهان سلطان میشمارد ومیگوید :

خدای حکم چنان کرده بودکان بت را — ز جای بر کند این شهریار دین پرور
بدان نیت که مر آنرا بمکه باز برد — بکند و با ما اکنون همی برد هم بر

قصائد شعرا در فتح سومنات

شعرای دربارمحمود درفتح سومنات قصائدی ساخته بوده‌اند که از آنجمله دو قصیده از فرخی و قسمتی از یك قصیدهٔ عسجدی در دست است . از عنصری ملك‌الشعرای دربار محمود شعری مخصوص فتح سومنات دیده نشده درقصیده‌ای هم که بمطلع :

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر — بیا زخسرومشرق عیان ببین توهنر

ساخته ، واتفاقاً با قصیده معروف فرخی درفتح سومنات ، بیك وزن و قافیه است ، با آنکه قسمتی ازفتوحات معروف محمود را نام برده ازفتح سومنات سخنی نگفته است وازینروچنین برمیآید که آن قصیده را پیش ازسال ٤١٦ سروده است :

آنچه مسلم مینماید اینستکه قصیده فرخی بهترین قصائد شعرادرفتح سومنات بوده است ، چه سلطان آنرا ازاشعاردیگران برترشمرده و فرخی را یك پیل وار (یك بارپیل) زر بخشیده است .

شاید سبب برترشمردن قصیده فرخی ، گذشته‌ازروانی وفصاحت وخوبی الفاظ وشیرینی کلمات ، دقت اودربیان جزئیات وقایع و ذکراسامی یکایك قلاع و شرح مصائب راه وعقاید کفار ، ومخصوصاً مدح بسیارغرا و دلپسند او درپایان قصیده از سلطان بوده است . اساساً فرخی گذشته ازلحاظ ادبی وحسن انتخاب اودرمضامین و استادی درتغزل ، برتری دیگری نیز بر معاصران خویش داشته است . این شاعر

شیرین زبان هیچگاه درقصائد خود از بیان وقایع تاریخی و شرح اخلاق واحوال وکارهای بزرگ ممدوحان دریغ نکرده و مانند سایر معاصران خود. که عنصری را نیزازآن جمله بایدشمرد ، بنیان قصائد راتنهابرمدح ممدوح واغراقهای‌شاعرانه استوارنساخته‌است. بهمین سبب‌ازدیوان اودرتاریخ غزنویان استفاده بسیارمی‌توان کرد واخلاق وصفات ممدوحان او را بخوبی میتوان دریافت.

سعید نفیسی

سعید نفیسی بسال ۱۲۷۴ هجری شمسی درتهران متولد شد . پدرش دکترعلی اکبر نفیسی ناظم الاطباء ازپزشکان مشهورزمان خودبود . سعید نفیسی تحصیلات خودرا درایران وسویس وفرانسه بپایان رسانید وچون ازاروپا به‌ایران بازگشت نخست دریکی ازدودبیرستان تقریباً منحصر بفرد آن روزگاردرتهران به تدریس پرداخت وسپس در سمتهای مختلف در دروزارت فلاحت وتجارت وفواید عامه بکارمشغول شد وبعداً ریاست مدرسه عالی تجارت را درعهده گرفت . دراین هنگام ـ همچنانکه وی درشرح احوال خود نوشته است ـ بدلایل بسیارطبعش ازکارهای اداری رمیده شد و مصمم گردیدکار خود را به تدریس منحصر بکند . بدین جهت درمدرسه علوم سیاسی ومدرسه دارالفنون ومدرسه عالی تجارت و مدرسه صنعتی بتدریس پرداخت وپس ازتأسیس دانشگاه تهران به دانشگاه منتقل شد ، نخست دردانشکده حقوق وبعداً دردانشکده ادبیات تهران به استادی انتخاب گردید .

وی جزونخستین اعضای پیوسته فرهنگستان ایران برگزیده شد . در دورهٔ زندگانی خود به‌بسیاری ازکشورهای‌جهان‌درآسیا و اروپا و آفریقا وآمریکا مسافرت‌کرد و بدعوت برخی ازدانشگاههای هندوستان ، پاکستان ، افغانستان ، لبنان و مصردرآن دانشگاهها به تدریس پرداخت ودرسفردوم خود به هندوستان ـ به دعوت دانشگاه علیگره ـ شعبه‌ادبیات فارسی را درانستیتوی مطالعات اسلامی آن دانشگاه تأسیس‌کرد و دو سال بدین‌کار اشتغال داشت ، سعید نفیسی دربسیاری ازکنگره‌هاومجامع ادبی درکشورهای مختلف جهان شرکت کرد ودرسالهای اخیرنیزبه عضویت شورای فرهنگی سلطنتی وهیأت امنای کتابخانه پهلوی نایل‌آمد . وی درآبان ماه ۱۳۴۵ درتهران درگذشت .

سعید نفیسی از پرکارترین دانشمندان ونویسندگان معاصر ایران بشمارست‌که بعلت تسلط‌کامل بچند زبان اروپائی وپشتکار فراوان و اطلاعات وسیعی‌که داشت بصورت مردی جامع‌الاطراف وکم نظیردرآمده بود وبهمین جهت در خارج ازایران نیزاو را بخوبی می شناسند . بعلاوه وی ازنویسندگان نامبردارمعاصرماست‌که نثررا درنهایت زیبائی وپختگی وروانی وشیرینی می‌نوشت وکتابهای ستارگان سیاه ، فرنگیس وماه نخشب او سالهاست‌که خوانندگان فراوان دارد ونیزمقالات تحقیقی واجتماعی او در مطبوعات پنجاه سال اخیر علاقه‌مندان بسیارداشته است .

خانه پدری

هشتاد سال پیش ازاین پیرمردی از آن نژادایرانیان قدیم درهرات ساکن بود. نصرالله هفتاد وچهارسال عمر کرده بود اصلا ازمردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان او را بهرات برده بود ودر آن شهرحمالی می کرد.

نصرالله از آن کسانی بود که بهیچ دلبستگی نداشت چون ازخردسالی یتیم مانده وهرگزهم زن نگرفته بود. احساسات خانوادگی را لغومیدانست. اگر در کوچه مادری را میدید که کودك نوباوه خود را تنگ درآغوش گرفته و می بوسد تعجب میکرد ودربرابر آن ازتنفرخود داری نمی‌توانست. چون خانهٔ معین نداشت و هر شبی را جائی بسرمی‌برد هرگز برای اوپیش نیامده بود بجائی علاقه‌ای نشان دهد یا سرزمینی را ازجای دیگر بهتر بداند.

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که هیچ چیز وی را درین گیتی پابست نمی‌دارد. واگربنا شود روزی عالم را بدرود گوید باکمال‌خونسردی و بی هیچگونه اسف رخت ازجهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که باکسی رفت وآمد نمی کرد ودوستی نمی گرفت.

جنگهائی درخراسان روی داد. چندی ایرانیان فاتح بودند وبالاخره بتر-دستی بازیگران وادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را بانگلستان واگذارند.

این خبرتمام مردم هرات را متألم کرد وفقط نصرالله بود که ازشنیدن آن

غمگین نشد. متمولین شهر همه با وطن پرستی مخصوصی هرات‌را ترک کردند وراه خراسان پیش گرفتند.

هر کس جزئی دارائی داشت ببهائی اندك میفروخت ومیرفت که در مشهد یا دیگری ازشهرهای ایران منزل بگیرد بدیهیست درچنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود تا چه حد بیش ازپیش شد ودریافتی روزانهٔ اوبچه اندازه بالا رفت. شبها وقتی که نصرالله فارغ میشد درقهوه خانه‌های هرات این رفتارهمشریان‌خود رانکوهش میکرد. حمل برسفاهت میکرد، بنظراوکسانیکه دارائی خودرابخیال واهی از دست میدادند و درآخرعمر رنج سفر را برخود آسان میساختند میبایستی راستی دیوانه باشند! مگرهمه جا زمین خدا نیست؟ هرات را با مشهد چه تفاوت است؟

بیشتر تعجب نصرالله ازاین بود که اگراین دیوانه‌ها خود میروند چرادلگیر وپشیمان ازرفتن هستند؟ کسی که ایشان را مجبورنکرده است؟

اگرهم‌این‌خانه‌ها رادوست میدارند پس چرا (آنهارا) ترك میکنند؟ پیران هرات وآشنایان نصرالله هرچه میخواستند باو بفهمانند که انسان همواره بوطن و مولد خویش علاقه دارد ونباید بآسانی ازآن‌جدا شود او گوش نمیکرد. یعنی‌اصلا نمی‌فهمید وبهمان خیال خود بود!

روزی یکی ازخوانین هرات نصرالله را خواست وباو گفت:

«نصرالله تودیگرپیرشده‌ای وقوه کار کردن نداری، منهم میخواهم ازهرات بروم وآن باغچه‌ای که دربیرون شهردارم بی‌صاحب می‌افتد زیرا که ازبس مردم خانه فروخته و رفته‌اند مشتری نیست آنرا بتو می‌سپارم تا بعد چه شود. تو هم عجالة پاسبان آنجا باش وسپرده‌ام ازملکی که در اطراف دارم لقمه نانی برای تو برسانند تونیز آنجا باش تا آخرعمر بدوندگی وتلاش روزی مجبورنباشی»

نصرالله کم کم پیری را درخود احساس میکرد. از خدا خواست که چنین تفضلی درباره او بکنند. فوراً مختصر دارائی خود رابرداشت وبه‌آن باغچهٔ‌بیرون

شهر رفت . روزها بعادت دیرین زود از خواب برمیخاست . تمام اوقات خود را بپروراندن گلها و درختان باغچه بسرمیبرد . چون از کار خسته میشد بکنارجوی میان باغ مینشست وفکرمیکرد . درین مدت چیزهای تازه میدید یکروز ناگهان ملتفت شد سنگ ریزهائیکه در ته جوی آب قرار گرفته‌اند مثل اینست که آنجا برای خود خانه ساخته‌اند . همیشه با فشار آب مقاومت میکنند و مثل اینست که آب میخواهد بزور آنها را ازخانه ها بیرون کند ولی آنها تن در نمی‌دهند عاقبت فشارآب آنهارا ازجای خود بیرون میندازد وبپائین میکشد ولی بازدرچنگال دشمن غاصب تلاش میکنند ، بدورخودمیگردند و گوئی همیشه بحسرت بعقب خودنگرانند و با رشك بخانهٔ خود مینگرند . عاقبت روزی انگلیس ها ، هرات را گرفتند ، املاك کسانی را که هجرت کرده بودندمتصرف شدند و از آنجمله آن باغچهٔ خان بود. نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی ازآن باغچه بیرون رودزیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمی‌خواست ! بالاخره نصراللهٔ ازباغچه خان بیرون رفت ولی بی‌اختیارهرروزبدرباغ برمیگشت وازشکاف درباحسرت باندرون آن نظر میفکند . راستی آن نصرالله بیقید وبی‌خانمان دل‌نمیکند که ازآن محوطه بیرون رود . هروقت منظره درختان و گلهای باغ بیادش می آمد بی‌اختیار برمالکین جدید آن نفرین میفرستاد ! گاهی‌هم گریه می کرد ! چون دیگر کسی مخارج اورا نمی‌داد مجبورشده بود بازراه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروز آن حمال دو ماه پیش نبود آن نصرالله بی‌قید که دوستی ودشمنی هیچ کس را بدل راه نمی‌داد اینك هروقت مجبورمیشد باریکی ازتازه‌واردان رابدوش بگیرد، بابغض و کینه آنرا از زمین برمیداشت ومکرراتفاق میافتاد که درمیان‌راه بی‌اختیار چیزی اوراتحریك میکرد که آن بارزا برزمین نهد. غالباً بخیال میافتاد که آنرابشکند همهٔ دشمنی نصرالله با صاحبان آن بارها ازاین بود که اورا ازباغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند یکروزدر میان راه یکبارهٔ خاطرهٔ جویبار میان باغچهٔ خان وآن سنگ ریزه‌های گرفتارچنگال آب از دماغ او گذشت . یادش آمد چگونه آن سنگهای دربدر درقبال فشار آب پافشاری میکردند ونمی‌خواستند ازجای خود بیرون روند !

فردای آنروز دیگر کسی نصرالله‌را درهرات ندید و دوماه‌بعد کسانیکه‌جوانی اورا در دهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکستهٔ ناشناسی را دیدند که عصا زنان و گرد آلود کوله باری‌برسرعصای خودبسته بود و سراغ خانه رجبعلی پدر نصرالله را می گرفت .

این مرد هزارساله

باد تندوسر کش اوایل زمستان بسختی هرچه بیشترمی‌وزید. خارهای بیابان که سالها وبلکه قرنها بود دربرابر هیچ نیروئی ازپا درنیامده بودند ازجای کنده میشدند ودردامان بی آرام وبی‌مهرباد فرسنگها سرگردانی می کشیدند. شن های تیرهٔ سنگ دشت خاوران در پنجهٔ زورمند بادی که از شمال بجنوب میوزید و از خوارزم بخراسان می‌رفت جابجا میشدند، گاهی تلی و کوهی تشکیل میدادند و هنوزآن تل تشکیل نشده بود که بار دیگرباد بی‌آزرم آنرا برمیچید و در دامان بیدادگر خود میبرد و جای دیگر بر روی هم می انباشت و کوه دیگری فراهم میکرد.

این دشت بیکران با این همه جان فرسایی که به چشم خود دیده بود چنین طوفانی بیاد نداشت. بیش از شش ساعت بود که باد سراسر این دشت پهناور را که فرسنگها ازشمال بجنوب وازمشرق بمغرب امتداد داشت درهم می‌نوردید وهیچ ذرهٔ خاك یا دانهٔ شنی نبود که بتواند در برابر این دم جانکاه و در پنجهٔ زورمند این باد خانمان برافکن تاب بیاورد و در جایی که هزاران سال آرام و بی قید خفته بود باقی بماند.

زمستان سال ٤٠٤ قمری با خشم و کینه مخصوص بمیدان آمده بود. قرنها بود که دشت خاوران و سرزمین‌خوارزم و خراسان چنین سرمای جانگزایی بخود ندیده بود وچنین باد بنیان فکن بیاد نداشت.

بامداد همانروز که ابوعلی حسین وبرادرش محمودوغلامش وابوسهل‌مسیحی پزشك معروف آن زمان ازشهر گرگانج خوارزم آهنگ خراسان کردند انقلابی درهوا نبود وآفتاب آخر پائیزدرخشندگی خودرا داشت.

کاروان آهسته‌آهسته بپای شتران بردبار و رهوارتا نیمروزخط باریك‌سفیدی راکه درمیان دشت ازقرنها پیش ازاین درروی زمین دیده میشد وازدوسوی شنهای سیاه‌رنگ گردآنرافرا گرفته بود دنبال کردوهنگامیکه آفتاب پایان خزان بمیان آسمان رسید در کنارچشمه کم آبی که چند بوته خاروروسه درخت نزارخود روی گردآنرافرا گرفته بود درنگ کرد مسافران هریکی کیسه وچنیه خودرا گشودند وهر کس بفراخورتوانائی خویش خوراکی بیرون‌آورد ودرلب‌آب نیروی ازدست رفته را بازیافت وازرنج سفرنیم ساعتی آسود.

سپس کاروانیان بازبارخودرابستند ودرهودجهای سرپوشیده یا در کجاوه های سربازنشستند وکاروان سالار مهارشتر پیش‌آهنگ را بدست گرفت وزمزمه کنان و سرود گویان بآهنگ یك نواخت درایهای کاروان بهمراهی قدمهای آهسته‌وسنگین شتران باربر بازماندهٔ راه را درپیش گرفتند.

ابوعلی حسین با برادرش محمود دریك هودج درسمت راست شتری جوان و ابوسهل وغلام ابوعلی درهودج سمت چپ نشسته بودند. دوشك انباشته ازپر که در زیرپایشان بر کف پالکی گسترده بودند وسایبان ابریشمی سبزوزرد وسرخ و کبود که گلهای رنگارنگ درشت مانند شعله های فروزان سـرکش داشت، آنها را از ناهمواری کوره راه دشت خاوران وازغبارهای نرمی که زیرپای شتران برمیخاست ودرهوا می‌پیچید درامان میداشت.

ابوعلی حسین جوان سی‌وچهارساله مردبسیارپخته وآزموده‌ای بنظرمی‌آمد. دستاری‌ازابریشم‌سفید که دوانتهای آن چهارخط حاشیهٔ قهوه‌ای تیره وریشه بافته‌ای داشت‌بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی پیچیده یك سرآن مانند دم طاوس بالای سرش راست‌ایستاده وسردیگرش درپشت گردن‌او آویخته بود. جبهٔ گشادی‌ازپارچه

دارابی ابریشه‌ی زرد وسرخ وسبز با آستین های گشاد که تا آرنج اومیرسیدپوشیده بود که آنرا «فرجی» میگفتند . از این فرجی یقه وپیش سینه و آستینهای چسبان ارخالقی ازپارچه پشم ونخی راه راه سفید وسیاه نمایان بود .همانطور که‌درقسمت جلوهودج چهارزانو نشسته بودوشلوار گشاد قناویزسبز تیرهٔ آهاردارش که پاچه‌های آنرا پیچیده و درساقهٔ چکمه‌یی پاشنه چرمی ساغری‌سبزرنگ بهمان رنگ‌شلوار فروبرده بود از زیر اندام متوسط اونمایان بود .

ریش مورچه پی خرمائی که چند موی سفید جابجا در میان آن نمایان بود میرسانید که این جوان سی‌وچهارساله خوش لباس درضمن اینکه ازدانشمندان زود رس وازشاهکارهای آفرینش‌درزمان خویشست ازخانواده کهن وازنژادیست که‌قرنها تمدن فروزان داشته‌اند . پدرش عبدالله که تا سیزده سال پیش ازمردان نامی‌شهر بزرگ و زیبای بخارا پایتخت سامانیان بود پسرحسن و اوپسرعلی پسرسینا بود . عبدالله جوانی خود را در شهر معروف بلخ بزرگترین شهر خراسان در آنزمان گذرانده وپدرانش نیزهمه درآن شهرزیسته بودند .

دو ناحیه بلخ از زمانهای بسیار قدیم از یکسوی مسلمانان وازسوی دیگر بودائیان بانهایت صلح وصفا باهم زیسته بودند . بودائیان مردمی زیباپسند وخوش سلیقه وباذوق‌وپاکیزه‌بودند وتوجهی خاص بجامه‌های فاخروخانه‌های زیبا ونقاشی وموسیقی وتراشیدن مجسمه های زیبا ازسنگ وچوب و فلزداشتند . مسلمانان بلخ هم که ازچندین قرن بابودائیان دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیباپسندی ها خوگرفته بودند بهمین جهت مردم بلخ درسراسرخراسان و ماوراءالنهر بخوش خوراکی وخوش‌پوشی وزیبایی‌پرستی معروف بودند .

خاندان ابوعلی حسین درمیان مردم بخاراشهرت خاصی‌دراین زمینه داشتند. زیباپسندی ظاهری کم کم‌درین خاندان چنان ریشه گرفته‌بود که عبدالله پدر بوعلی حسین کوشش خاصی درزیبائیهای باطنی ومعنوی داشت وهمه‌کوشش خود رادرین راه بکاربرده بود که دو پسرش حسین و محمود و مخصوصاً حسین که پنج سال از

محمود مهتر بود درعلوم دقیقه مانند حکمت و ریاضی وهیئت ونجوم و پزشکی که درآن زمان تنها اینگونه ازمردم درپی آن میرفتند چیزی فروگذار نکنند .

درآن زمان دانشمندان شماره مخصوصاً کسانیکه تعصب نداشتند وآزادمنش وبلند نظر بودند بسیار کم بود .

دانشمندان واقعی نمیتوانستند ازدانش خود بهره مادی ببرند وزندگی مادی خود را ازآن تأمین کنند . این بود که پیشه و هنری داشتند و از آن پیشه و هنر معاش خودرافراهم میکردند ودرساعتهای فراغت بکارهای علمی خود میپرداختند.

یگانه دانشی که گذران مردم راتأمین میکرد علم فقه بود وتازه معمول شده بود که مردم بپزشکان هم پاداش مادی میدادند و آنها میتوانستند از این راه گذران کنند .

عبدالله بلخی پدرابوعلی حسین درزمانی که ازشهر پدران خود ببخاراپایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف واصیل جنب وجوشی خاص داشتند .

سیصد سال ازاستیلای تازیان بیگانه گذشته بود .

درنخست خلفای دمشق بیدادگران وغارتگران بیشرم خونخواررابحکمرانی نواحی ایران میفرستادند وآنها ازهیچ گونه کشتاروتاراج روگردان نبودند وخلیفه اموی ازیشان جزفرستادن هدایا وخراج توقعی نداشت .

صد سال این روزگار سیاه تحمل ناپذیر دوام داشت تا اینکه ایرانیان بپا خاستند وبراهنمایی ابومسلم خراسانی پهلوان بزرگ ایران دست این تاراجگران راکوتاه کردند وعباسیان را بتخت نشاندند . بشرط آنکه این نو دولتان پایتخت خود را بایران بیاورند وتنها بمقام روحانی قناعت کنند و امور کشوری و لشکری را بدست وزیران ایرانی بسپارند .

هنوزچهل سال ازین عهد وپیمان نگذشته بود که هارون خلیفه کافرماجرایی رابجایی رساند که شریفترین خاندانهای ایرانی دربارخویش را ازمیان بردومیکوشید دست ایرانیان دیگررا ازکار کوتاه کند . اما این مردم آزاده ودلیر که قرنها تمدن

پدران خویش را هنوز بیاد داشتند مرگ او را غنیمت شمردند و بار دیگر کارهای کشور خلفا را بدست گرفتند. اما ایرانیان ازاین آزمایشهای بسیار تلخ عبرت گرفته بودند سرانجام دانستند که با این مردم نمك بحرام مدارا نباید کرد و باید باچاره جوئی وتدبیرهای پخته و آزموده تیشه را بریشه این مردم یغماگر وخونریز زد. این بود که راهنمایان فکری این سرزمین همه درین نقشه بایکدیگر همداستان شدند که مردم را بمسلکها وطریقها وایدئولوژی‌های نوین بخوانند وروح ملیت رادرین تبلیغهای آیینی و مسلکی بدمند ودست تازی بیگانه آزار گر آزمند را بدینوسیله کوتاه کنند.

قرنها خراسان وماورالنهر مرکز مهم این اندیشه‌های دلیرانه بزرگ بود.

تازیان که دشمن خونی این راد مردان بودند بنامهای زشت تحقیر آمیز مانند «روافض» و «خوارج» و «ملاحده» آنها را میخواندند اما مردم بیطرف منصف آنها را «شعوبی» میگفتند.

در شهرهای بزرگ خراسان و ماوراءالنهر مانند سمرقند و بخارا وچاچ و نخشب ومرو وبلخ وهرات ونیشابور وطوس ودر نواحی مجاور مانند خوارزم وسیستان گروه گروه مردم آزاده پاك زاد بدین جنبشهای ملی میگرویدند و کم کم دامنه این تبلیغات جانبخش سراسر ایران یعنی ری و اصفهان و فارس و کرمان و مکران و خوزستان وهمدان و کرمانشاهان و آذربایجان وعراق یاجبل وطبرستان ورویان و مازندران وگیلان ودیلمستان و گرگان را هم گرفت وسراسر ایران بزرگ آن زمان آشیانه پرجوش وخروش «شعوبیه» شد. درهر گوشه‌ای از این کشور پهناور دسته‌ای آشکارا یا پنهان مشغول کار واداى وظیفه مقدس خود بودند.

درمیان فرق مختلف شعوبیه دودسته فکر روشنتر وباجهان آنروز مناسبتر داشتند. نخست صوفیه بودند که خود را بالاتر ازهر آئین وشریعتی میدانستند وآشکارا یهودی وگبر وترسا وبت پرست و مسلمان همه را یکسان میشمردند و هیچگونه عبادت و طاعت خاصی را ترویج نمیکردند وخدا را درخویشتن میجستند وتنهاوسیله برتری

را تهذیب نفس واستغنای محض وانفصال ازعلایق مادی میدانستند .

گروه دیگر کسانی بودند که معتقد بامامت وپیشوایی خاندان رسالت بودند واتفاق سنت وجماعت رابرای راهنمائی مردم کافی نمیدانستند وآنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند . فرق امامیه که درایران بیش ازدیگران بودند ازحیث تاریخ نخست زیدیه‌اند که پس ازامام چهارم علی بن حسین زین‌العابدین پسراو زیدبن‌علی و جانشینان بلافصل اورا امام میدانستند . سپس اسمعیلیه‌اند که پس از امام جعفر الصادق پسرمهتروی اسمعیل و جانشینان ویرا بامامت میشناختند .

پس از ایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده‌اند . این گروه اخیر در آغاز شماره شان کمتراز دیگران بود اما سرانجام برشماره شان افزود واکثریت مردم امروزایران ازایشانند .

درزمانی که عبدالله پدرابوعلی حسین هنوزجوان بود اسمعیلیه ماوراءالنهر عده کثیری ازمردم را بخود جلب کرده بودند .

خلفای فاطمی مصر که همین طریقه را داشتند دعاة و مبلغین بآن سرزمین فرستاده وایرانیانی راکه‌ازدستگاه خلافت بغدادآزرده دل بودند بخود میخواندند وایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیلهٔ انتقام ازخلیفه بغداد میشمردند.

سی چهل سال پیش ازآن که عبدالله ببخارا بیاید اسمعیلیه دردربارسامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصربن احمد پادشاه سامانی بایشان گرویده بود وچند تن ازبزرگان دربارش مانند ابوالفضل بلعمی وزیر و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و حتی ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی شاعربزرگ آن دربار همه ازو پیروی کرده وهوا خواه این نهضت شده بودند .

دستگاه خلافت بغداد ازین نهضت بسیاررنجیده وهراسان شده بود و بهترین دسته‌ای را که میتوانست بیاری خود جلب کند ترکان سپاهی بودند که در دربار سامانیان بسیارشده بودند .

درآن زمان درهمه جا لشکریانی مزدوروزرخرید بودند که دربرابرمعاش و

پاداشی که بآنها داده هیشد جنگ میکردند.

پیش از آن در آغاز دورهٔ اسلامی مردم گیلان و دیلمستان را درین کار اجیر میکردند وچون ایشان کاملا فرمانبردار نبودند کردان را ترجیح دادند وچون آنها هم بنای نافرمانی را گذاشتند ترکان را اختیار کردند.

سامانیان هم در برابر خلفا که ترکان مغرب دریای خزررا استخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خودمیآوردند وناچار همان اختلافی که میان ایرانیان وتازیان بود درمیان ایرانیان وترکان هم پیش آمد وقهراً ترکان با سیاست تازیان مساعدتر بودند وایرانیان پرشور که دیارخود را میپرستیدند با دو دشمن متفق روبروشدند یکی تازیان ویکی ترکان.

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربارسامانی درصدد شدنداسمعیلیان را در دربارسامانی براندازند.

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه و دشمنی در میان ایرانیان وترکان دربار بمنتهی‌درجه کمال رسیده بود. عبدالله هم نمیتوانست ازهم نژادان خویش دست بشوید ودرین گیرودارسخت وارد شد.

اندکی پس‌ازآنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بود چون‌ازخاندان نجیب بود ودوستان وهم اندیشگان بسیارداشت وارد خدمت دیوانی شده و ریاست مالی ناحیه افشنه را که آباد ترین و حاصل خیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی شهر بخارا بود باودادند ونام آن ناحیه را بعداً مردم تغییرداده و امروزبزبان ازبك «لغلقه» میگویند. مرکزدهستان افشنه دهی بود که درآنزمان آنرا «خرمیش» میگفتند و امروز مردم بخارا آنجا را «رمتن» مینامند. مرکزاداره خراج درآن ده بوده وعبدالله درآن ده سکنی داشت. دختری ازنجیب زادگان ناحیه‌افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود وازآن دو پسرخود حسین ومحمود را داشت.

هنگامیکه حسین پنج ساله بود ومحمود تازه بجهان آمده بود عبدالله بازن وفرزند بشهرباز گشت وتازنده‌بود درپایتخت میزیست. حسین نیز کودکی‌وقسمتی

ازجوانی خود را تا بیست ویکسالگی یعنی تا سال ۳۹۱ در آنشهر گذرانده ، و هر چه میدانسته است در آنشهر فرا گرفته ودردوره های بعد تنها آنها را تکمیل کرده و پخته تر کرده است .

عبدالله درپرورش ابوعلی حسین پسرمهترخود که میبایست نام وی درجهان بماند کوشش بسیارداشت . این مردی که با همه نهضتهای ملی‌زمان خود هم آهنگ و همدست بود چگونه میتوانست در تربیت فرزند که جای اورا درجهان بگیرد و نامش را درجهان جاودان کند اندکی اهمال کند ؟

ازهمان روزهای نخستین که عبدالله دوفرزند خود را ببخارا برد حسین را بدبستان گذاشت و بیشتر بدان میماند که برای پرورش حسین کودك بوده است که بشهر رفته و قهراً درآنزمان وسایل تربیت نجیب زادگان درروستاها آماده نبود ، و پدرانی که دلبستگی بپرورش پسران خود داشته‌اند چاره جز آن نداشته‌اند که ایشان را بشهر ببرند وبآموزگاران شایسته بسپارند .

حسین را در بخارا بآموزگار سپردند و نخست قرآن و پس ازآن ادب را آموخت وچون بده سالگی رسید قرآن وقسمتی از ادب را میدانست . پس از آن همهٔ علوم‌راپی‌درپی‌فرا گرفت درین میان پدروبرادرش‌محمود که بدعوت‌فرستادگان خلفای مصردعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی وتعلیمی آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آنزمان ازجنبه تعبدی صرف قشریان وظاهریان بود باوتلقین کردند .

حسین حساب و هندسه را از مردی سبزی فروش فرا گرفت و درین میان ابوعبدالله ناتلی که‌از دانشمندان روزگاربودوارد بخارا شد . عبدالله این دانشمند حکیم را بخانه خود برد وحسین را واداشت پیش اومعلومات خودرا تکمیل کند. پیش‌ازآن علم فقه را ازاسمعیل زاهد فراگرفته بود . حسین باندازه‌ای با هوش و مستعد بود که گاهی درمطالب علمی وجوه تازه‌ای بغیراز وجوهی که ابوعبدالله باومیگفت پیدا میکرد بطوریکه باعث تعجب استاد میشد .

عبدالله هم چنان پسر را بدانش آموختن تشویق میکرد واورا ازهر کاردیگر بازمیداشت . بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین وسیلهٔ آموختن طرز استدلال ورهایی ازاصول تعبد بود فرا گرفت وپس ازآن ریاضات را آموخت .

چیزی نگذشت که ابوعبدالله ناتلی از بخارا بشر گرگانج پایتخت خوارزم رفت و حسین وسیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز مداومت خویشتن نداشت . طبیعیات والهیات را پیش خودخواند وپزشکی رانیز پیش خودیاد گرفت. پس از آن درصدد شد حکمت را هم فرا بگیرد اما هرچه میخواند و فکرمیکرد بسیاری ازمشکلها براو حل نمیشد . گاهی که در مسئله‌ای فرومیماند بمسجد جامع بخارا میرفت ونماز میکرد وازخدا میخواست که اورا یاری کند بدینگونه مشکلها براو حل میشد وشب بخانه برمیگشت وچراغ رادرپیش میگذاشت ودوباره بخواندن مشغول میشد وآنقدرمیخواند تا خوابش میبرد درخواب برخی ازآن دشواریها بر اوآسان میشد .

سپس درصدد شد حکمت مابعدالطبیعه را فرابگیرد وکتابهایی را که دراین زمینه بود بیست بارخواند ، باندازه‌ای که سرتاسر کتاب را ازبرداشت وبا این‌همه مشکلات حل نمیشد . روزی چاشتگاه که دربازار کتابفروشان میگذشت دلالی باو نزدیك شد و کتابی را باونشان داد که بخرد . وی گمان نمیبرداز آن کتاب سودی ببرد ، دلال اصرار کرد . بخرسه درهم بتو میفروشم صاحبش باین پول حاجت دارد . چون آنرا خرید وبرآن نگریست دید کتابی از ابونصرفارابی در اغراض مابعدالطبیعه است که درآن زمینه هرچه اندیشیده بود حل‌نشده بود .

شاد شد و کتاب را بخانه برد و شتابان آنرا خواند ومشکلی که از دیر باز گرفتار آن شده بود گشاده شد . چنان ازین پیش‌آمد شاد شد که بتهی دستان صدقه داد ودرهای حکمت مابعدالطبیعه بدینگونه براو گشاده شد .

دراین زمان ابوعلی حسین‌بن عبدالله که درمیان دانشمندان بابوعلی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوز بیش از هفده سال نداشت از نام‌آوران

پایتخت سامانیان بود و باندازه‌ای شهرتش درشهر پیچیده بود که چون درسال ۳۸۷ نوح بن منصور پادشاه سامانی بیمار شد و پزشکان دیگر از علاجش درماندند اورا خواستند و وی شاه را درمان کرد. در برابر این خدمت بزرگ تنها ازاوخواست اجازه دهد بکتابخانه سامانیان که از معروف ترین کتابخانه های آنزمان بود برود و در آنجا مطالعات خود را دنبال کند.

روزی که ابوعلی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت. در اطاقهای متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود ودر هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته‌ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص و ولع یك یك آنها را میگشود و از هریك سودی برمیداشت. در این میان روزی که در آن کتابخانه سر گرم کار همیشگی خود بود کتابخانه آتش گرفت وبد خواهانی که قهراً درباره چنین مردان بزرگ پیش میآیند باوتهمت زدند که چون نمیخواسته است دیگران هم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره مند شوند عمداً آنها را آتش زده است.

پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دلخسته کتاب باشد بتواند بدست خود معشوق خودرا ازمیان ببرد وتلف بکند.

ابوعلی حسین از آنروزبنای تألیف را گذاشت و تا زنده بود در دشوارترین روزهای زندگی حتی درفرارازین شهر بآن شهردرزندان در گرفتاریهای وزارت، درسفرهای جنگی هرگزغافل ننشست ومرتباً سر گرم تعلیم وتدریس بود و بهمین جهت است که امروز ٤٥٦ کتاب ورساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی نمانده است. دوستان وآشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیرعروضی و ابوبکربرقی خوارزمی ودیگران همه‌ازودرمی‌خواستند که درمسایل مختلف برایشان تألیف کند واوهم بی‌دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت وبآنها میداد و گاهی نسخه‌ای هم ازآنها نگاه نمیداشت. بهمین جهت برخی از کتابها ورسایل او امروز در دست نیست.

درسال ۳۹۱ که حکیم بزرگ ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت ، پیش از آن بدبختیهای دیگراین خانواده نجیب پاکزاد را سوگوار کرده بود . بالاترازهمه این بود که باوجود جانفشانیهای ایرانیان وطن دوست وجنب وجوشی که شب وروزبرای پاسبانی ازدیار رنج دیده خود داشتند سرانجام ترکان که دربار بغداد نیز با ایشان یاری میکرد بدستیاری زرخریدانی که در دربارسامانی کم کم ترقی کرده وبمقامهای مهم رسیده وآنها نیزترك وبیگانه وبدخواه بودند توانستند سامانیان راکه مظهرو سرجنبان نهضت ایرانیان وجنبش آنها در برابر بیگانگان بودند براندازند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند نخست در ۳۸۲ بغراخان پادشاه ترکستان بخارا پایتخت سامانیان راگرفت اما نتوانست آنرا نگاه بدارد وپس ازچندی بدیارخود بازگشت .

باردیگردرذی‌العقده ۳۸۹ جانشین اوایلك خان بخارا راگرفت و سامانیان رابرانداخت‌وکشورشان راباترك‌دیگر ناصرالدین‌سبکتکین برادروارقسمت کردند.

پیدا بودکسانی مانند ابوعلی حسین که سالهای درازخود و پدرانشان درین جنبش بزرگ شرکت کرده‌اند چگونه افسرده ودل مرده وحتی در خطر بودند . این بود که آنروزابوعلی‌حسین با برادرش محمود و غلامی که داشتند ترك خانه و زندگی چندین ساله راکردند وازآنجا بیرون آمدند .

نزدیك‌ترین جایی که میتوانستند پناه ببرند شهر گرگانج پایتخت خوارزم بود .

ابوالحسن علی‌بن محمود خوارزمشاه پادشاه خوارزم مانند سامانیان شیفته و دلباخته دیارخود وبدخواه بیگانگان ترك وتازی بودومخصوصاً وزیروی‌ابولحسین سهلی خود مردی دانشمند وبهمین جهت دوستدار دانشمندان بزرگ آنزمان بودو گروهی از ایشانرا که آنها نیز مانند ابوعلی‌حسین درخطربودند بخود پناه داده بود و معروفترین آنها ابوالریحان بیرونی دانشمند ریاضی دان و منجم معروف و ابوالخیرخمارحکیم وپزشك‌معروف‌وبونصرعراق ریاضی‌دان مشهوروابوسهل‌مسیحی

پزشک معروف ازاستادان ابن سینا بودند .

چون خبر این دانش پروریهای وزیرخوارزم با بن سینا رسیده بود وی نیز آهنگ آن سرزمین کرد و پس از چندی که رنج سفررا برخود هموار کرده بود بآنجا رسید. ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن محمود خوارزمشاه بردوخانه‌ای و ماهیانه‌ای برای او معین کردند . ابن سینا سیزده سال در شهر گرگانج با کمال آسودگی‌زیست ودرمصاحبت این دانشمندان نامداربکارهای علمی‌خود مشغول بود.

درین میان روز بروز بر نیروی ترکان در خراسان وماوراءالنهر میفزود . ناصرالدین سبکتکین در ۲۸۷ مرده ونخست پسرش اسمعیل بجای او نشسته بود . اما پسر دیگر محمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت وسلطنت را ازو گرفت . محمود ازترکان بسیارمتعصب بود ودرطریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیارقشری خشك وظاهری بودند تعصب فوق‌العاده‌ای داشت ودرهمه جا «شعوبیه» و مخالفان دربارخلافت را آزارمیداد وآنها رادنبال میکرد وازهرگونه سرشکستگی کوتاهی نداشت .کم کم سرزمینهای مجاور را گرفته وبخوارزم نزدیك شده بود و با آنکه ظاهراً با خداوندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی بسته بود باطناً برسرزمین‌ایشان نیزطمع داشت .

معروف شده بود که محموداصراری داشت دانشمندانیرا که دردربارخوارزم شاه هستند بملایمت یابخشونت بدربارخود ببردوحسنك نیشابوری راکه‌ازدرباریان معروف‌اوبود وبعدهاوزیروی شد بسفارت خوارزم فرستاده بود وازجمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که این دانشمندان رابا اوروانه پایتخت وی غزنی بکنند . پیداست کسی که مانند ابوعلی حسین ازکنه‌کارخبرداشت راضی نمیشد این سفرپر خطررا درپیش بگیرد . درین میان درسال ٤٠٤ ابولحسین سهلی وزیرخوارزمشاه ازوی رنجید واز دربار ببغداد رفت ودرآنجا در٤١٨ در گذشت .

پس‌ازآنکه ابوالحسین‌ازدربارخوارزم رفت دیگرجای آن نبود که ابن‌سینا درآن سرزمین بماند وچون ابوسهل مسیحی نیزدرین بیم وهراس با وی شریك‌بود

مصمم شدند که از آن شهر که چندین سال ایشانرا در آسایش پناه داده بود روی بر کشند و بجای دیگر بروند.

این بود که در آغاز زمستان ۴۰۴ ابوعلی‌حسین با برادرش محمود و غلامی که داشتند با ابوسهل مسیحی همسفر شدند وهودجی را برشتر راهواری بستند و با کاروانی که از گرگانج خوارزم میبایست دشت خاوران را بپیماید وبخراسان رود براه افتادند. مردم آن روزگار میگفتند عزیمت ابن‌سینا ازخوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد که دستورداد تصویرهای متعدد از حکیم بزرگ ساختند وبفرمانروایان شهرهای خراسان فرستاد وازایشان خواست که هر کجا اورا ببینند بگیرند وبپایتخت او بفرستند.



باد تند سرکش جانکاه که در آن آغاز زمستان درمیان دشت خاوران کاروانی را که بدینگونه ازخوارزم راه افتاده بود بغفلت گرفت همچنان میوزید. جاندار و بیجانی دربرابر آن یارای ایستادگی نداشت. هرشتری از کاروان را باد بجایی برد، هودجها درهم نوردید، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی‌سامان در آسمان‌دشت خاوران بادبادکهای سرگردان کودکان را بیاد میآوردند. جبه ودستار وفرش و روپوش بود که باد بهرسوی میبرد.

شنهای درشت درمنافذ چشم وبینی ودهان‌کاروانیان سرگردان وارد میشدند ویکی را کرودیگری را کوروسومی را خفه میکردند.

دم جانکاه باد برشدت خود افزود. هودجی را که ابوعلی وهمراهان در آن بودند بزمین افکند. سرنشینان را باد درمیان بیابان می‌غلتاند و درمیان موجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد. پس ازساعتهای جانکاه وقتیکه باد فروایستاد و ابوعلی ومحمود وغلام توانستند چشم بگشایند دیدند ابوسهل ازتشنگی و از رنجی که درین بیابان دیده و آسیبی که شنهای گران براوزده‌اندجان سپرده است. چاره جزین نبود که پزشك بزرگ را در بیابان بخاك بسپرند و بهرجان کندنی هست

پیاده وتهی‌دست خویشتن را بنزدیکترین آبادی برسانند.

سرانجام این مسافران رنجدیده بآبادیهای بزرگ خراسان رسیدند حکیم بزرگ ایرانی همچنان ازبیم بدخواهان ازین شهر بآنشهر میگشت و بهمین جهت مدتها درمیان نسا وباورد وطوس وسمنان وسمنگان وجاجرم سرگردان بود. چون شنیده بود که شمش المعالی قابوس بن وشمگیر امیر گرگان مرد دانشمندیست درصدد بود باوپناه ببرد اما در راه شنید که این پادشاه جوان با همه دانشی که داشت مرد تند خوی بیدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده ودرقلعه چناشك اورا اسیر کرده‌اند ویك روززمستان که برای وضو گرفتن بیرون آمده بودجامه‌های او را کنده و او را برهنه درسرما گذاشته‌اند جان بدهد.

با این همه وی از عزیمت بگرگان منصرف نشد وآهنگ آن سرزمین کرد وچون بدانجا رسید زرین گیس دخترقابوس که مانند پدرتوجهی بدانشمندان داشت با او مهربانی کرد و چندی ویرا درآنشهر نگاه داشت ودرآنجا ابن سینا رساله‌ای بدرخواست وی‌نوشت. درهمانجا ابوعبیدالله کوزکانی که ازدانشجویان مستعدبود بخدمت ابن‌سینا پیوست وازآن پس تا زنده بود همواره با وی بود ودر همان سفر استاد شرح حال خویشتن راگفت و وی نوشت وآنچه راکه پس‌ازآن روی داده‌و خود شاهد بوده برآن افزود ورساله‌ای دراحوال وی بدینگونه ترتیب داد.

درین میان ابن‌سینا سفری بدهستان که شهر کوچکی نزدیك گرگان بود کرد ودرآنجا بیمارسخت شد وبازبگرگان برگشت ودرین سفردوم مردی که ابومحمد شیرازی نام داشت ودرباره دانشمندان بسیار مهربان بود در همسایگی خود برای ابن‌سینا خانه‌ای خرید وحکیم بزرگ درآنجا فرودآمد و وسایل زندگی‌وآسایش اورا فراهم کرد و وی درآن خانه قسمت عمده‌ای ازمؤلفات خود را نوشت.

پس‌ازچندی‌درسال ۴۰۵ عازم ری‌شد. درین زمان درنواحی شمالی‌ومرکزی ایران پادشاهان آل بویه که از مردم دیلمستان وایرانیانی پاکزاد بودند سلطنت میکردند وازمؤسسان بزرگ همان‌جنبشهای ایرانیان در برابر بیگانگان بودند.

در ری پیش از آن فخرالدوله آل بویه پادشاهی میکرد و چون در ۳۷۸ در گذشت دو پسرش ابوطالب رستم مجدالدوله و ابوطالب شمس الدوله خرد بودند و مادرشان سیده خاتون که خواهر اسپهبد رستم دشمن‌زیار بن مرزبان دیلمی وزنی بسیار کار آمد و با تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد.

مؤلفاتی را که ابن‌سینا در گرگان فراهم کرده بود بری برده بودند و سیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته این حکیم بزرگ شده و آرزوی خدمتش را داشتند بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدومش را گرامی شمردند و اورا در دربار خود جای دادند.

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن‌سینا ویرا ازاین بیماری نجات داد و باز همچنان در ری مشغول تألیف و تدریس و کارهای علمی شد.

درسال ٤٠٦ ابن‌سینا بخدمت برادر کهتر که شمس الدوله بود اختصاص یافت و با او بقزوین و از آنجا بهمدان رفت و بیشتر پیشکار کدبانویه زن شمس الدوله بود. درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری قولنج شد و ابن‌سینا اورا از بیماری نجات داد و خلعت های گرانمایه یافت و پس از بیست روز سمت ندیمی پادشاه را باو دادند و با او بکرمانشاهان بجنگ رفت و در بازگشت ازاین سفر شمس الدوله وزارت خود را باو تکلیف کرد و وی پذیرفت و از ٤٠٦ تا ٤١١ دوبار وزارت شمس الدوله را کرده است.

درین میان در ٤١١ لشکریان ترک که در خدمت شمس الدوله بودند ببهانه اینکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و گرد خانه‌اش را گرفتند و میخواستند بکشندش. شمس الدوله صلاح ویرا در آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه ازدست لشکریانش نجات دهد. پیداست که‌این قیام ترکان مزدور لشکر شمس الدوله نیز که ببهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی ها و دشمنی‌های بیگانگان با سران جنبش ملی ایرانست که ابن‌سینا از سلسله جنبانان آن بوده است.

درین واقعه ترکان خانه‌اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی بتاراج رفت و

قسمتی از آنها بدینگونه ازمیان رفت واصرارداشتند شمس‌الدوله اورا بکشد . ابن سینا اززندان که بیرون آمدچهل روزدرخانه ابوسعددخدوك که‌ازدوستان‌همدان‌وی‌بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی بازگشت وچون شمس‌الدوله دوباره گرفتار بیماری قولنج شد ابن‌سینا را خواند وازو پوزش خواست وبمعالجه خود گماشت و چون درمان یافت باردیگردر۴۱۱ وزارت خود را باوداد . درین مدت نیز ابن‌سینا برخی ازمؤلفات‌خود راپرداخته است. هرشب دانشجویان درسرایش گردمی‌آمدند وشاگرد معروفش ابوعبید وگاهی دیگران کتابهای اورا میخواندند و وی درباره آنها توضیح میداد و چون فارغ میشدند رامشگـران یك یك میآمدند و استاد با شاگردان خودباده میخورد وسازمیشنید وآنها رادرین مجالس شبانه شرکت میداد درسهای خودرا همیشه درشبها بدینگونه میداد ، پیداست که این تقلیدی ازحکمای بزرگ یونان سقراط وافلاطون بوده است که درسهای خود را درمجالس بزم و در جای با صفا میدادند وشاگردان خود را شریك بزم خویش میکرده‌اند .

وانگهی این حکیم بزرگ روزها را همیشه بکارهای دیوانی و وزارت خود میپرداخت ومجالس درس وبحث نداشت .

چندی بعد شمس‌الدوله‌آهنگ جنگ با ابراهیم بن مرزبان سالاری پادشاه آذربایجان کرد و بطارم رفت وابن‌سینا را با خود برد اما در نزدیکی طارم دوباره بیماری قولنج بازگشت و بیماریهای دیگربا آن توأم شد واورا با کجاوه بهمدان بازگرداندند ولی درراه بدینگونه در۴۱۲ درگذشت .

پس ازمرگ شمس‌الدوله سماءالدوله پسرش خواست وزارت راباابن‌سینابدهد واونپذیرفت.درین مدت حکیم‌بزرگ باوج مقام علمی‌وشهرت رسیده بود دانشمندان بزرگ او را «شیخ‌الرئیس» خطاب میکردند و برخی نیز «حجةالحق» میگفتند و پادشاهان آل‌بویه باو «شرف‌الملك» لقب داده بودند .

درین‌زمان علاءالدوله‌عضدالدین ابوجعفرمحمدبن‌دشمن‌زیار که‌پسرش‌اسپهبد رستم دشمن زیار برادر سیده خاتون‌و دایی مجدالدوله‌وشمس‌الدوله بود در اصفهان

حکمرانی داشت . درزبان گیلک دایی راکاکووکاکویه میگفتند . علاءالدوله نیز ازپیشروان مهم جنبش ایران آنروز بود وچون سماءالدوله باین دسته خیانت کرده وازآنهاجداشده وبخلیفه بغدادوهمدستان‌اوپیوسته بودناچاردرمیان وی وعلاءالدوله اختلاف افتاده بود و ابن‌سینا قهراً میکوشید خودرا از دربار سماءالدوله برهاند و بعلاءالدوله که بالعکس باو نزدیك بود بپیوندد وبهمین مقصود با علاءالدوله مکاتبه میکرد وبرای اینکه آزارنبیند درخانه ابوطالب عطاردرهمدان پنهان میزیست و در همان حال بازتألیف میکرد وهرروزپنجاه ورق کتاب مینوشت .

تاج‌الملك پیشکارسماءالدوله بدوتهمت زد که بعلاءالدوله نامه مینویسد ووی ناچارپنهان شد ، اما برخی ازدشمنان وی راهنمائی کردند و وی را گرفتند و بدژ فرد جان درناحیه فراهان وشرای امروزفرستادند که ظاهراً بنای استواری‌از زمان ساسانیان بوده است . وی را چهارماه در زندان نگاهداشتند و بدینگونه در سال ۴۱۴ باردیگرزندانی‌شد .

اما درین‌زمان درمیان سماءالدوله وعلاءالدوله جنگ در گرفت وعلاءالدوله همدان را متصرف شد ولیکن پس‌ازچندی دوباره باصفهان رفت وسماءالدوله وتاج الملك بهمدان باز گشتند ودرسرراه ابن‌سینا را ازهمان دژ فردجان باخود بهمدان برد و وی درخانه علوی فرود آمد ودنباله تألیفات خود را گرفت و در زندان نیز برخی از کتابهای خودرا نوشته بود ـ

تاج الملك بوی وعده های نیکو میداد اما او هم چنان دل نگران بود و اطمینان نداشت وبهمین‌جهت ناشناس‌بابرادرش وشاگردش‌ابوعبیدازهمدان باصفهان رفت و دو غلام خود را با خویش برد . چون بطبران نزدیك اصفهان رسیدند و علاءالدوله خبرداشت که وی بدانجا رسیده است گروهی ازندیمان خویش‌راپیشباز وی فرستاده‌بود وایشان‌با دوستان ابن سینا بوی رسیدند وبا مرکب‌های خاصی که علاوالدوله فرستاده بود اورا پس‌از رنجی که درآن سفربرده بود بشهربردند و در محله کوی گنبد درخانه عبداله بن بابی جای دادند یادگارابن‌سیناهنوزدرآن‌محله

زنده است و برسر زبانهاست .

از آن زمان علاء الدوله منتهای احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه در حضور خود مجلس مناظره فراهم می کرد و دانشمندان دیگر با او سخن میگفتند اما هیچکس را یارای برابری با او نبود . در اصفهان نیز کتابهای چند نوشت . درین میان هرگاه که علاءالدوله بجنگ میرفت اورا باخود میبرد و وی درراه باز کتاب مینوشت و چندی نگذشت که وی از ندیمان علاءالدوله شد و باردیگر با او بهمدان رفت و پس از چندی باصفهان بازگشت .

در ۴۲۰ محمود غزنوی که سالها بود آرزو داشت قلمرو آل بویه را تصرف کند اما تا سیده خانون زنده بود شرم میکرد با زنی جنگ کند ری و اصفهان را گرفت و از عنادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه آل بویه را که درری بود سوخت. درسال ۴۲۷ هم که لشکریان پسرش مسعود باردیگر اصفهان را گرفتند خانهٔ ابن سینا را هم که در اصفهان بود تاراج کردند و کتابهای وی را که در آنجا بود غارت کردند و برخی از آنها را تلف کردند و برخی را با خود بغزنی بردند و در آنجا بود تا در حریقی که در غزنی اتفاق افتاد و درسال ۵۴۵ علاءالدین حسین غوری معروف بجهانسوز آن شهر را آتش زد آن کتابها نیز ازمیان رفت .

آخرین سفر دشواری که ابن سینا با علاءالدوله کرد برای جنگ با ناش فراش فرمانده لشکر غزنویان در بیرون شهر کرج در مغرب ایران بود که در ۴۲۵ روی داد . درین سفر وی مبتلا بقولنج شد و چون شتاب داشت خود را زودتر درمان کند در یك روز هشت بار خود را حقنه کرد روده‌های او ریش شد و ذوسنطاریا گرفت و چون میبایست با علاءالدوله بشتاب بشهر ایذه برود درراه گرفتار بیماری صرع شد و باز خود را حقنه میکرد که ذوسنطاریا و صرع را ازمیان ببرد و این معالجات او را ناتوان میکرد .

از آن جمله روزی دستور داد که دو دانگ تخم کرفس در چیزی که بدان حقنه میکردند بریزند . پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً پنج درهم تخم

کرفس ریخت و بردوسنطاریای او افزود . درضمن برای دفع بیماری صرع داروی معروف شیرودیطوس میخورد که در آن افیون میریزند . یك تن ازغلامانش افیون را بیش از آنچه لازم بود در آن داروریخت و وی خورد و بر بیماریش افزود . سبب آن بود که غلامانش مال بسیاری ازو بوده بودند وچون میترسیدند بازخواست بکند بدینگونه اورا زهردادند . ابن سینا رابدین حال ازآن سفر باصفهان بردند وچنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد وهمچنان خود را درمان میکرد تاتوانست راه برودودرمجلس علاءالدوله حاضرشد . اماهمچنان ناپرهیزی میکردوازچیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیپوشید و گاه گاه بیماری برمیگشت وآزارش میداد درهمین میان علاءالدوله باردیگر آهنگ همدان کرد وابن سینا بازازاصفهان با اوره سپارشد . درراه بیماری بازگشت وشدت کرد ودیگرنیروی برابری بامرض نداشت وپس از چند روزدر همدان در گذشت و در روز آدینه اول رمضان ۴۲۸ ازین جهان رفت و او را درهمان شهر همـدان همان جایی که امروز آرامگاه اوست بخاك سپردند .

پس ازچندی که ابوسعد دخدوك دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم درکنارابن سینا دفن کردند این بود سرانجام مردهزارساله که معروف ترین فرزند خاك ایران ونژاد ایرانیست .

صادق هدایت

آنطور که گفته‌اند ،

چنانکه نوشته‌اند صادق هدایت در بهمن ۱۲۸۱ همزمان جنبش آزادیخواهی ومشروطه طلبی درخانواده‌ای سرشناس ودارای ثروت وجاه بدنیا آمد .

تحصیلات ابتدائی را درمدرسه علمیه و متوسطه را دردارالفنون ودبیرستان‌سن لوئی فرانسویها میگذراند و بزبان فرانسه آشنائی زیاد پیدا میکند .

در ۱۳۱۰ که به سی سالگی رسیده است افکار واحساساتش شکل میگیرد و شخصیت مخصوص خود را پیدا میکند در اوج سلطنت شاه فقید بایران باز میگردد ابتدا باستخدام بانك ملی درمیآید بواسطه ناسازگاری ونارضائی ازآنجابیرون میرود مدتی دراداره تجارت چندی دریك شرکت ساختمانی وبازدربانك ملی وبالاخره دراداره موسیقی و هنرهای زیبا جای دلخواه خود را پیدا میکندووقتش‌را به تحقیق ومطالعه ونوشتن میگذراند .

هنوزچند سالی نمیشودکه باز راه گریزی پیداکرده ودر ۱۳۱۵ ازسالهای پرافسانه وسکوت سفریکساله‌ای به هند میکند درآنجا زبان پهلوی را یاد میگیردآثار برجسته‌ای‌از ایران باستان را ازپهلوی به فارسی برمیگرداند فلسفه وزندگی مردم هند رابررسی میکند وچون ازنظرمادی درمضیقه میافتد ناچاربایران بازمیگردد آثاری راکه دراین بیست سال بوجود میآورد نیمی هزل و مسخرگی و قدری نقد وتحقیق و ترجمه است وبیشتر آنها هم که مشهور و زبانزدند ناله ها و گریه های خفه‌ایست، که جز از راه کنایه و طعنه بجائی برنمیخورد وهمه چون نامه شهیدان بنومیدی واندوه ومرگ راه دارد .

پس ازشهریورکه ناگهان قفل ها شکسته ودهانها بازوافق ظاهراً بروشنی می‌گراید هدایت لبخند میزند ازچهار دیواری واطاق‌زهرآلودوخفه‌خودبیرون‌میآیدوآثارکوبنده و پر ازپرخاشی چون «حاجی آقا» «آب زندگی» «ولنگاری» و «میهن پرست» را بوجود میآورد.

ولی افسوس این چند صباح آزادی و بقول حافظ «دولت بـواسحاقی» چنان‌که او میخواست دیری نپائید واوضاع واحوال بازهدایت را بزندان سیاه ونا امید زندگی خود کشانید وبا نوشتن پیام‌کافکا در ۱۳۲۷ که باید گفت آخرین پیام خوداوست روی هم‌آفرینش هنریش بپایان میرسد .

هدایت برای‌آخرین بار درسال ۱۳۲۹ به پاریس میرود با زحمت و دلخونی چند ماهی‌جوازاقامت میگیرد وبالاخره درآوریل ۱۹۵۱ میلادی (۲۰ فروردین ۱۳۳۰) درسن ۴۸ سالگی بزندگی سراسردرد وخود خوری وناکامی خود پایان بخشید .

سگ ولگرد

چند دکان کوچك نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دو قهوخانه ویك سلمانی که همهٔ آنها برای سد جوع ورفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد . میدان وآدمهایش زیرخورشید قهار ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب وسایه شب را میکردند . آدمها ، دکانها ، درختها وجانوران از کاروجنبش افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد وغبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد ، که بواسطه آمد وشد اتومبیلها پیوسته به غلظت آن میافزود .

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوك وریخته بود ، ولی با سماجت هرچه تمامترشاخه‌های کج و کولهٔ نقرسی خود را گسترده بود . و زیر سایهٔ برگهای خاك آلودش یك سکوی پهن وبزرگ زده بودند که دو پسربچه در آنجا به‌آواز رسا ، شیربرنج وتخمه کدو میفروختند . آب گل آلود غلیظی ازمیان جوی جلوی قهوه خانه ، بزحمت خود را میکشاند ورد میشد .

تنها بنائی که جلب نظر را میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنهٔ استوانه‌ای ترك ترك آن باسرمخروطی پیدابود . گنجشکهائی که لای درزآجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، آنها هم از شدت گرما خاموش وچرت میزدند . — فقط صدای نالهٔ سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این سگ اسکاتلندی بود که پوزهٔ کاه دودی و به پاهایش خال سیاه داشت ،

مثل اینکه درلجن زاردویده وباوشنك زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدارچرك داشت ودوچشم با هوش آدمی درپوزهٔ پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او یك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فراگرفته بود یك چیزبی پایان درچشمهایش موج میزد وپیامی باخود داشت که نمیشدآنرا دریافت . ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . ـ آن نه روشنائی ونه رنگ بود، یك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمهای آهوی زخمی دیده میشود ، بود نه تنها یك تشابه در چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد . ـ دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزهٔ یك سگ سر گـردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآمد نگاه هـای دردناك ـ پراز التماس او را کسی نمیدید ونمیفهمید ! جلودکان نانوائی پادو او را کتك میزد ، جلو قصابی شاگردش باو سنگ میپراند ، اگرزیرسایهٔ اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفش میخ دار شوفر ازاوپذیرائی میکرد . و زمانیکه همه از آزار باوخسته میشدند ، بچهٔ شیر برنج فروش لذت مخصوصی ازشکنجهٔ او میبرد . در مقابل هر نالهای که میکشید یك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقههٔاو پشت نالهٔ سگ بلند میشد ومیگفت : «بد مسب صاحاب !» مثل اینکههمهٔ آنهای دیگر هم با اوهمدست بودند وبطورموذی وآب زیرکاه از او تشویق میکردند ، میزدند زیر خنده . ـ همه محض رضای خدا اورا میزدند . و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی راکه مذهب نفرین کرده وهفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند .

بالاخره پسر بچهٔ شیر برنج فروش بقدری پاپی او شد که حیوان ناچار ، به کوچهای که طرف برج میرفت فرار کرد؛ یعنی خودش را باشکم گرسنه ، بزحمت کشید ودر راه آبی پناه برد . سر را روی دودست خود گذاشت ، زبانش را بیرون آورد ، درحالت نیم خواب ونیم بیداری ، بکشت زار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد . تنش خسته بود و اعضایش درد میکرد ، در هوای نمنـاك راه آب آسایش مخصوصی سرتا پایش رافرا گرفت . بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، یکدانه کفش کنهٔ نم کشیده ، بوی اشیاء مرده وجانداردربینیاویادگارهای درهم

ودوری را زنده کرد . هردفعه که به سبزه زاردقت میکرد ، میل غریزی او بیدار میشد ویادبودهای گذشته را درمغزش ازسر نو جان میداد ، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار به جنبش وجست و خیزمیکرد ، میل مفرطی حس کرد که درین سبزه ها بدود وجست بزند ـ

این حس موروثی اوبود ، چه همهٔ اجداد او دراسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت راباو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته باضعف وناتوانی باودست داد . یکمشت احساسات فراموش شده ، گم شده بهیجان آمدند . پیشتراوقیود واحتیاجات گوناگون داشت، خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضرشود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانهٔ صاحبش بتاراند ، که با بـچهٔ صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جورتا بکند ، باغریبه چه جوررفتار بکند ، سرموقع غذا بخورد ، بموقع معین‌توقع نوازش‌داشته باشد . ولی حالاتمام‌این قیدها از گردنش برداشته شده بود .

همهٔ توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل ، تکه خوراکی بدست بیاورد وتمام روز را کتك بخورد و زوزه بکشد ـ این یگانه وسیلهٔ دفاع اوشده بود ـ سابق او با جرأت ، بی‌باك تمیز وسرزنده بود ، ولی حالاترسو وتوسری خورشده بود . هرصدائی که میشنید ، ویاچیزی نزدیك اوتکان میخورد، بخودش میلرزید . حتی ازصدای خودش وحشت میکرد ـ اصلا اوبه کثافت و زبیل خوگرفته بود . ـ تنش میخارید حوصله نداشت که کیك هایش را شکاربکند و یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزوخاکروبه شده و یك چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

ازوقتی که دراین جهنم‌دره‌افتاده بود ، دوزمستان میگذشت که یك شکم سیر غذا نخورده بود ، یك خواب راحت نکرده بود ، شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد ـ یك نفر توی

چشمهای او نگاه نکرده بود. گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی بنظرمیآمد که احساسات واخلاق ورفتارصاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت، مثل این بود آدمهائی که سابق با آنها محشوربود، به دنیای اونزدیك‌تر بودند، دردها واحساسات اورا بهترمیفهمیدند وازاوحمایت میکردند.

درمیان بوهائی که بمشامش میرسید، بوئی که بیش‌ازهمه‌اورا گیج میکرد، بوی شیربرنج جلوپسربچه بود. این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد. ناگهان یك حالت کرختی باو دست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را می مکید وزبان نرم محکم اوتنش را می‌لیسید وپاك میکرد. بوی تندی که در آغوش مادرش بود ودرمجاورت برادرش استشمام میکرد. بوی تند وسنگین مادرش وشیر اودربینیش جان گرفت.

همینکه شیرمست میشد، بدنش گرم وراحت میشد و گرمای سیالی درتمام رگ وپی اومیدوید، سرش سنگین ازپستان مادرش جدا میشد و یك خواب عمیق که لرزه‌های مکیفی بطول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. چه لذتی بیش ازاین ممکن بود که دستهایش را بی‌اختیاربه پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت ودوندگی شیربیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همهٔ اینها پراز کیف و نوازش بود. لانهٔ چوبی سابقش را بخاطرآورد، بازیهائی که درآن باغچه سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبلهٔ اورا گازمیگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند وبعد یك همبازی‌دیگرهم پیدا کرد که پسرصاحبش بود. درته باغ دنبال‌اومیدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصاً نوازشهائی که صاحبش ازاو میکرد قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتردوست داشت، چون همبازیش بود وهیچوقت اورا نمیزد. بعدها

یکمرتبه مادروبرادرش راگم کرد ، فقط صاحبش وپسراو وزنش با یك نو کرپیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدرخوب تشخیص میداد وصدای پایشان را ازدورمیشناخت . وقت ناهاروشام دورمیزجمع میشدند ، صدای کاردوچنگال بلند میشد ، او مواظب دورمیزمیگشت وخوراکها را بومیکشید ، وگاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهرخود ، یك لقمهٔ مهر ومحبت برایش میگرفت . بعد نو کر پیرمیآمد ، اوصدا میزد : «پات . . پات . . » وخوراکش را در ظرف مخصوصی که کنارلانهٔ چوبی او بود میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمیگذاشت که پات ازخانه بیرون برود ودنبال سگهای ماده بیفتد ، ازقضا یکروزپائیزصاحبش با دونفردیگر که پات آنها را میشناخت واغلب به خانه شان آمده بودند ، دراتومبیل نشستندو پات را صدا زدند ودراتومبیل پهلوی خودشان نشاندند . پات چندین باربا صاحبش بتوسط اتومبیل مسافرت کرده بود ، ولی درین روز اومست بود وشور و اضطراب مخصوصی داشت . بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند . صاحبش با آن دونفردیگراز همین کوچهٔ کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای ، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد اورا یکمرتبه دیوانه کرد . بفاصله های مختلف بو کشید وبالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد .

نزدیك غروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت : «پات . . پات ! . . » بگوشش رسید . آیا حقیقة صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود ؟

گرچه صدای صاحبش تأثیرغریبی دراومیکرد ، زیراهمهٔ تعهدات و وظائفی که خودش را نسبت به آنها مدیون میدانست یادآوری مینمود ، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی اورا وادار کرده بود که با سگ ماده باشد ، بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده . احساسات شدیدی در او بیدار شده بود ، و بوی سگ ماده بقدری تند وقوی بود که سراو را بدوار

انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن وحواسش از اطاعت اوخارج شده بود، بطوری که اختیارازدستش دررفته بود. ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند وازراه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منگ و خسته، اما سبك و راحت، همینکه بخودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت. درچندین پس کوچه بوی رقیقی ازاومانده بود. همه را سر کشی کرد، وبفاصله‌های معینی ازخودش نشانه گذاشت، تاخرابه بیرون آبادی رفت. دوباره بر گشت، چون پات پی برد که صاحبش بمیدان بر گشته ولی‌ازآنجا بوی ضعیف اوداخل‌بوهای دیگر گم میشد، آیا صاحبش رفته بود واورا جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد. چطور پات میتوانست بی‌صاحب، بی‌خدایش زندگی بکند؟ چون صاحبش برای اوحکم یك خدا را داشت. اما درعین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی اوخواهدآمد. هراسناك درچندین جاده شروع بدویدن کرد. زحمت اوبیهوده بود.

بالاخره شب، خسته ومانده بمیدان بر گشت. هیچ اثری ازصاحبش نبود، چند دوردیگردر آبادی زد. عاقبت رفت دم راه‌آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلوراه آب را سنگچین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیرممکن بود. بعد از آنکه مایوس شد، درهمانجا مشغول چرت زدن شد.

نصف شب پات ازصدای نالۀ خودش ازخواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید ومدتی ویلان وسر گردان در کوچه ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد، بمیدان که بر گشت بوی خوراکیهای جوربجور بمشامش رسید: بوی گوشت شب مانده. بوی نان تازه و ماست، همۀ آنها بهم مخلوط شده بود. ولی اودرعین حال حس میکرد که مقصر است، و وارد ملك دیگران شده، باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند

گدائی بکند ، و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که اورا بتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد وشاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها دردست آنها بود ازاو نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس ولرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی خمیر پخته درهوا پراکنده شده بود . یکنفر که نان زیر بغلش بود ، باو گفت : «بیاه .. بیاه !» صدای اوچقدر بگوشش غریب آمد ! ویك تکه نان گرم جلو او انداخت . پات هم پس ازاندکی تردید ، نان را خورد ودمش را برای اوجنبانید. آنشخص ، نان را روی سکوی دکان گذاشت ، باترس واحتیاط دستی روی سرپات کشید . بعد با هر دو دستش قلادهٔ او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل اینکه همهٔ مسئولیت ها ، قید ها و وظیفه هاراازگردن پات برداشتند . ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد ونزدیك صاحب دکان رفت ، لگد مهمی بپهلویش خوردو ناله کنان دورشد . صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کرداد . هنوز قلادهٔ خودش راکه جلودکان آویزان بود میشناخت .

ازآن روزبیعد ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ وضرب چماق چیزدیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همهٔ آنها دشمن خونی اوبودند وازشکنجهٔ او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجارا ازخودش میدانست ونه کسی به‌احساسات وعوالم اوپی میبرد . چند روز اول را بسختی گذرانید ، ولی بعدکم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جائی سراغ کرده بود که آشغال وزبیل درآنجا خالی میکردند ودرمیان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان،چربی ، پوست، کله ماهی‌وخیلی‌خوراکیهای‌دیگر که‌اونمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . وبعد هم باقی روزرا جلو قصابی ونانوائی میگذرانید ، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه‌های لذیذ کتك میخورد ، وبا زندگی‌جدید خودش سازش پیدا کرده بود ، ـ از زندگی گذشته فقط یکمشت

حالات مبهم ومحو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هروقت باو خیلی سخت میگذشت ، درین بهشت گمشدهٔ خودیکنوع تسلیت وراه فرارپیدامیکرد وبی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر ازهمه پات را شکنجه میداد ، احتیاج اوبنوازش بود . اومثل بچه‌ای بود که همه‌اش توسری خورده وفحش شنیده ، اما احساسات رقیقش هنوزخاموش‌نشده . مخصوصاً با این زندگی جدید پراز درد وزجر ، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت. چشمهای اواین نوازش‌را گدائی‌میکردند وحاضربود جان خودش‌رابدهد، درصورتیکه‌یکنفر باواظهارمحبت بکند، و یادست روی‌سرش بکشد. اواحتیاج داشت که مهربانی‌خودش رابکسی ابرازبکند ، برایش فداکاری‌بنماید، حس پرستش و وفـاداری خود را بکسی نشان بدهد . اما بنظر میآمد هیچکس احتیاجی‌به ابرازاحساسات‌اونداشت ، هیچکس ازاوحمایت نمیکرد وتوی‌هرچشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند ، و هرحرکتی که برای جلب توجه‌این آدمهامیکرد مثل‌این بود که خشم وغضب آنها رابیشتر برمیانگیخت.

درهمان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بارناله کردوبیدارشد، مثل اینکه‌کابوسهائی ازجلونظرش میگذشت دراین وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب میامد . گرسنگی‌غداری تمام درون اوراشکنجه میداد ، بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت بلند شد و بـا احتیـاط بطرف میدان رفت .

....

در همین وقت یکی از اتومبیل ها با سرو صدا و گرد و خاك ، وارد میدان ورامین شد . مردی ازاتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت ، دستی روی سرحیوان کشید . این مرد صاحب اونبود . پات گول‌نخورده بود ، چون بوی صاحب‌خودش را خوب میشناخت . ولی چطوریك نفرپیدا شد که اورا نوازش کرد ؟ پات دمش‌را جنبانید وبا تردید به آن مرد نگاه کرد ، آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده

بگردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سراو کشید . پات دنبالش افتاد ، وتعجب او بیشتر شد چون آن مرد داخل اطاقی شد که اوخوب میشناخت و بوی خوراك ها از آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکی های دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد وجلو اومی‌انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت وپرازعجزخودش را ازروی تشکر ، بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا دربیداری بود ویا خواب میدید ؟ پات یك شکم عذاخورد بی آنکه این غذا با کتك قطع بشود . آیا ممکن بود یك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی آنجا مکث کرد ، بعدازکوچه های پیچ واپیچ گذشت . پات هم بدنبالش ، تا اینکه‌ازآبادی خارج شد، رفت درهمان خرابه‌ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند ! پات کنار سایهٔ دیوارانتظاراورا کشید ، بعدازراه دیگر بمیدان بر گشتند .

آن مرد بازهم دستی روی سراو کشید وبعدازگردش مختصری که دورمیدان کرد ، رفت دریکی از اتومبیل ها که پات میشناخت نشست . پات جرأت نمیکرد بالا رود ، کناراتومبیل نشسته بود ، باونگاه میکرد .

یکمرتبه‌اتومبیل میان گردوغبار براه افتاد . پات هم بیدرنگ ، دنبال‌اتومبیل شروع بدویدن کرد . نه ، اواینددفعه دیگرنمیخواست این مرد را ازدست بدهد . له له میزد وبا وجود دردی که در بدنش حس میکرد ، با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و بسرعت میدوید . اتومبیل از آبادی دورشد و از میان صحرا میگذشت ، پات دوسه باربه اتومبیل رسید ، ولی بازعقب افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بود وجست وخیزهائی ازروی نا امیدی برمیداشت . اما اتومبیل از او تندتر میرفت . ـ او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمیرسید ،

ناتوان وشکسته شده بود دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که تمام اعضایش از ارادهٔ او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست تمام کوشش او بیهوده بود اصلا نمی‌دانست چرا دویده. نمی‌دانست به کجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له‌له میزد. زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود. باسر خمیده، بزحمت خودش را از کنارجاده کشید ورفت دریک جوی کنار کشت زار، شکمش را روی ماسهٔ داغ ونمناک گذاشت، وبامیل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار واحساساتش محو وتیره شده بود، درد شدیدی درشکمش حس میکرد ودرچشمهایش روشنائی نا خوشی میدرخشید. درمیان تشنج و پیچ و تاب، دست ها و پاهایش کم کم بی حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت. یکنوع خنکی ملایم ومکیفی بود...

....

نزدیك غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را ازدورشنیده بودند. یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیك اونشست، بدقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوزکاملا نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی پات آمده بودند!

حبیب یغمائی

حبیب یغمائی درسال ۱۲۸۰ شمسی هجری دردهکدهٔ خور مرکز ولایت بیابانك جندق تولد یافته. پدرش حاج میرز اسدالله منتخب‌از فرزند زادگان حاج سید میرزاقاضی‌جندق وبیابانك ومادرش از فرزندزادگان‌ابوالحسن یغمای‌جندقی شاعر معروف قرن‌سیزدهم‌است.

حبیب یغمائی در دامغان و شاهرود مقدمات ادبی فارسی و عربی را چنان‌که در آن زمان‌معمول بوده تحصیل‌کرده و دورهٔ مدرسهٔ دارالمعلمین عالی را درتهران‌بپایان‌رسانده. وی سال‌ها در مدرسهٔ دارالفنون و د ردانشسرای عالی ودیگر مدارس عالیه تهران تدریس کرده است . چندی مدیر کل فرهنگ کرمان و مدیر کل ادارهٔ نگـارش وزارت فرهنگ بوده است.

حبیب یغمائی دوازده سال با مرحوم محمد علی فروغی در تألیف و نگارش همکاری دائمی داشته است و نیز گرشاسب‌نامهٔ حکیم اسدی وهفت‌مجلد ترجمهٔ تفسیرطبری وقصص‌الانبیاء را تصحیح‌کرده و بچاپ رسانده است.

داستان تاریخی دخمهٔ ارغون و رساله‌ای از علم قافیه وچند رساله دیگر از تألیفات اوست .

وی مؤسس ومدیر مجلهٔ ادبی یغماست‌که بیست و سه‌سال است مرتباً انتشار می‌یابد واشعار وآثارش را دراین مجلهٔ با دوام می‌توان دید.

سخنی دربارهٔ شاهنامه

درعظمت وارزش شاهنامه سخن ها گفته‌اند وباز هم خواهند گفت زیرا این کتاب بزرگ ، دریائی است بی کران ، که در هر گوشه‌اش غواصی شود گوهری تازه بچنگ می افتد .

بزرگی فردوسی در این است که به تنهائی ، جهانی را بفکر و اندیشه و شیوائی گفتارش مشغول داشته واین موهبتی است ایزدی که دردنیای ادب نظیر آن کمیاب است .

خدمتی که فردوسی به زبان وادب‌ایران کرده هیچ شاعری درقرون گذشته به کشور خود نکرده است . میتوان گفت که درفنون علوم طبیعی و فلسفی وهنری چون طب وحکمت وموسیقی وجزاینها بزرگانی نام‌آوربه جهان آمده‌اند وخواهند آمد ، ولی به قطع ویقین درشعروادب و گسترش زبان ؛ ایران کهن ، شاعری‌چون فردوسی ازنونخواهد پرورد .

اگرتمام ثروت ایران را ازعصرمحمود غزنوی تاکنون ، دریك کفهٔ ترازو قراردهند وشاهنامهٔ فردوسی را در کفهٔ دیگر ، در پیشگاه خردمندان وصاحب‌دلان جهان این کفهٔ سنگین‌ترخواهد بود ، زیرا بدست آوردن زروسیم ازمنابع دریائی‌و زمینی به حد وفورامکان دارد ، ولی پدیدآمدن شاعری چون فردوسی با آن همه لطف طبع و کمال ذوق که شاهنامه‌ای بپردازد و ببازار ادب عرضه دارد ، محال و ممتنع است چنان که اکنون هم که درست ده قرن‌اززمان اومی گذرد چونین کسی

نیامده است .

درقرون اخیره باتحقیقاتی که مورخان کرده‌انداساس تاریخ افسانه‌ای ایران دیگر گون شده و به دشواری میتوان کوروش و کیخسرورا ازیکدیگر بازشناخت . با این حقیقت مسلم ، افسانه‌های شاهنامه چندان در تاریخ و زبان وادبیات فارسی نفوذ یافته که حقایق تاریخی تحت‌الشعاع آن افسانه‌ها واقع شده ، وبه مذاق‌ایران دوستان داستان‌های شاهنامه شیرین‌تروبه واقعیت نزدیك ترمی‌نماید .

ای بهتر ازهزاریقین اشتباه ما .



هرملتی‌را چون‌هرفردی شناسنامه‌ای است. شاهنامه شناسنامهٔ ملت ایران، و سند مالکیت ایرانیان است . نیاکان مارا ، هم بخود ما ، وهم به دیگرمردم‌جهان شناسانده، وقبایل گوناگونی راکه‌دراین‌سرزمین‌وسیع‌پراکنده‌اندهم زبانی‌آموخته وپیوستگی ویگانگی بخشیده است.



دراشعارفردوسی هاله‌ای‌ازمعانی وتصورات ؛ کلمات وترکیبات رافراگرفته که دریافت لطائف آن جز به مدد ذوق مجرد دشوار است . گاهی وغالباً یك کلمه چنان بکاربرده شده که مفهومی عمیق درآن نهفته است . مثلا :

درداستان کرم هفتواد دختران هم سال وهم آهنگ در ریشتن ریسمان ــ به رسم مسابقه ــ از یك دیگر پیشی می جویند . دختر هفتواد که در سیبی افتاده از درخت ، کرمی یافته وآن رابه فال نیك گرفته ودر دوکدان خود نهاده ، به دیگر دختران می گوید :

من امروز از اختر کـرم سیب
به رشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شادوخندان شدند
گشاده لب و سیم دندان شدند

دراین دوبیت صنایع بدیعی بکار نرفته ، کلمات هم فخیم نیست اما فردوسی تمام معانی لطیفی را که به تصور درمی آید ، به خواننده انتقال داده .

کلمهٔ « نهیب »چنان بجاافتاده که حالت دختر دعوی گر رامجسم می کند. خنده دختران نه‌قهقهه است‌ونه تبسم، نه رنگ استهزادارد ونه بوی پذیرفتن.



هنگامی که سهراب در حملهٔ به « دژسپید » درمی یابد که هم نبرداو دختر است ، واین دختر به فریب ازاو می رهد ، وبه دژ پناهنده می شود، واز بام حصار باسهراب‌سخن‌می کند. سهراب‌خشمگین وبی‌تاب اورابیم‌میدهدوسو گند یاد می کند:

که این باره با خاك پست آورم
ترا ای ستمگر بـه دست آورم

این بیت تر کیبی از چند کلمه ساده بیش نیست ولی هیجان و خشم و سوز دل جوانی عاشق و فریب خورده رابا تمام مفاهیم ومعانی حکایت می کند ، چندان که معنی لطیف کلمهٔ « ستمگر » رادر هیچ غزلی عاشقانه بدین جا افتادگی‌نمی- توان یافت .

از اشعار بسیار معروف شاهنامه درداستان فریدون این قطعهٔ دوبیتی است :

فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشك وزعنبر سرشته نبود
به دادودهش‌یافت‌این نیکوی — تودادودهش کن‌فریدون‌توی

درهمین داستان ودر همین معنی این بیت را می‌بینید :

جهان را چو باران ببایستگی — روان را چون دانش بشایستگی

که‌نه‌تنها ازآن‌قطعه فروتر نیست بل به معنی‌ازآن قطعهٔ معروف برتراست .

از این گونه ابیات که معنائی وسیع وحکمت آموز وتر کیبی ساده واستوار و هیجان انگیز دارد بسیار است چه در حکمت و عبرت و پند ، و چه در هنگامهٔ رزم و بزم .



شخصیت ها و پهلوانانی که فردوسی آفریده همه زنده‌اند و با خواننده سخن می گویند . خوی وروش هریك ازخردمندی وخاموشی وشجاعت و ستیزه جوئی و سبك سری وخیره رائی و بی اعتنائی ونام آوری .... چنان آشکاراست که گوئی‌شخص با آنان‌هم عصر ، و یارو آشنا بوده است :

دلاوری و بزرگواری ویزدان پرستی‌رستم ، خردمندی وآهستگی وبردباری گودرز ، خیره سری وخودرائی طوس ، نادانی وخودکامگی کیکاوس، پاك نهادیو شرم سیاوش ، کین توزی واستقامت‌افراسیاب ، وفاداری وپختگی پیران ، نام‌جوئی وگستاخی بیژن ، شجاعت وناپختگی‌سهراب ، بدآموزی وناپاکی‌سودابه ، ملایمت وپاك دلی گیو ، پاك نهادی فرود . دلیری‌ومهرجوئی‌بهرام ، بزرگ منشی‌اسفندیار .... وصدها تن دیگربا صفاتی‌خاص ، درجهان شاهنامه‌آمده‌اند ورفته‌اند که‌اندیشهٔ فردوسی آنان را آفریده و نامی جاودانی بدان ها بخشیده است .

ای که حق داده در سخنوریت	برترین رتبهٔ پیمبریت
نه توخود زنده جاودان هستی	زندگی بخش دیگران هستی
زنده از فکر آسمانی تو	پهلوانی های داستانی تو
کیست نشناسد اشکبوست را	رستم‌وزال و گیو وطوست را ...

درنظر ندارم که دربارهٔ شخصیت هاوپهلوانان شاهنامه وبیان وقایع زندگانی وصفات خاصهٔ هریك کتابی علی‌حده نوشته شده باشد اگرچنین کتابی تألیف شود قوهٔ خلاقهٔ فردوسی وریزه‌کاری‌ها ولطایفی که بکاربرده تاحدی نموده خواهدشد .

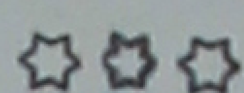


کمتر شاعری است که به عظمت مملکتش و استوار ساختن زبان ملتش تا این حد عشق وعلاقه داشته باشد که عمروهستیش را دراین راه تباه کند .

نیتی‌پاك برتر ازنیت‌ها ، طبعی روان و آتش انگیزفراتر از دیگر طبایع ، استعدادی درنهایت کمال ، وبالاخره فیضی آسمانی وبخششی یزدانی می باید که در یك وجود خاکی‌جمع گردد تا اثری جاودانی‌بدین عظمت ، درجهانی که درمعرض



فنا وزوال است بوجود آید.



بسیاری ازشاعران ونویسندگان داستانهائی یا ازگذشتگان نقل کرده‌اند، ویا به فکرخود ساخته‌اند، ولی کیست که باحکیم طوس پهلوزند. درست است که مأخذ شاهنامه دردست فردوسی بوده وداستان هائی رانیز به روایت دیگران‌شنیده، اما این اوست که هرموضوع راباقدرتی‌شگفت‌انگیز پرورانده وهمهٔ دقایق ولطائف داستان پردازی را در نظر گرفته و حیثیت پهلوانانی را که خود آفریده زیرکانه رعایت فرموده است.

داستان سیاوش راخوانده‌اید که رستم‌با اوبه توران میرود، اماسیاوش برای تنفیذ قرارداد صلح، اورا به رسالت به نزد کیکاوس بازمی‌فرستد. تندی وخشم نا بجای کیکاوس بررستم گران می آید وخشمگین وافسرده به سیستان می‌رود. پس، عزیمت سیاوش به توران و کشته شدنش‌بدست‌افراسیاب وقتی‌اتفاق می‌افتد که رستم رنجیده از کاوس درسیستان بوده است. همه داستان های شاهنامه این ریزه‌کاری های هنری را دارد چنان که ترجیح یکی بردیگری آسان نیست.

داستان سیاوش مؤثرتراست یا رزم رستم واسفندیار، یاتازیانه جستن‌بهرام، یا معاشقهٔ زال ورودابه، یابیژن ومنیژه، یاهنگامهٔ هماون، یاسر کشی وپادشاهی بهرام چوبینه، یا... کیست که برتری یکی را بردیگری دعوی کند؟



تأمل وتحقیق درشاهنامه‌کاریك تن نیست، اهل ادب وتتبع راست که درهر مبحث جداگانه سخن رانند، وهریك‌ازداستان هارا به‌انشائی خاص‌توضیح‌فرمایند.